نشر گفتار

امین معلوف

# باغ های روشنایی

## ( سرگذشت مانی )

ترجمهٔ میترا معصومی



امین معلوف

# باغ‌های روشنایی

ترجمهٔ میترا معصومی

نشر گفتار

تهران، ۱۳۷۶

این اثر ترجمه‌یی است از:

**Les Jardins de Lumière**
Amin Maalouf
JC Clattès 1991

نشر گفتار

**تلفکس: ۲۲۷۷۹۸۶؛ تهران: صندوق‌پستی ۳۳۶۹ـ۱۹۳۹۵**

---

## باغ‌های روشنایی

**امین معلوف**

**ترجمهٔ میترا معصومی**

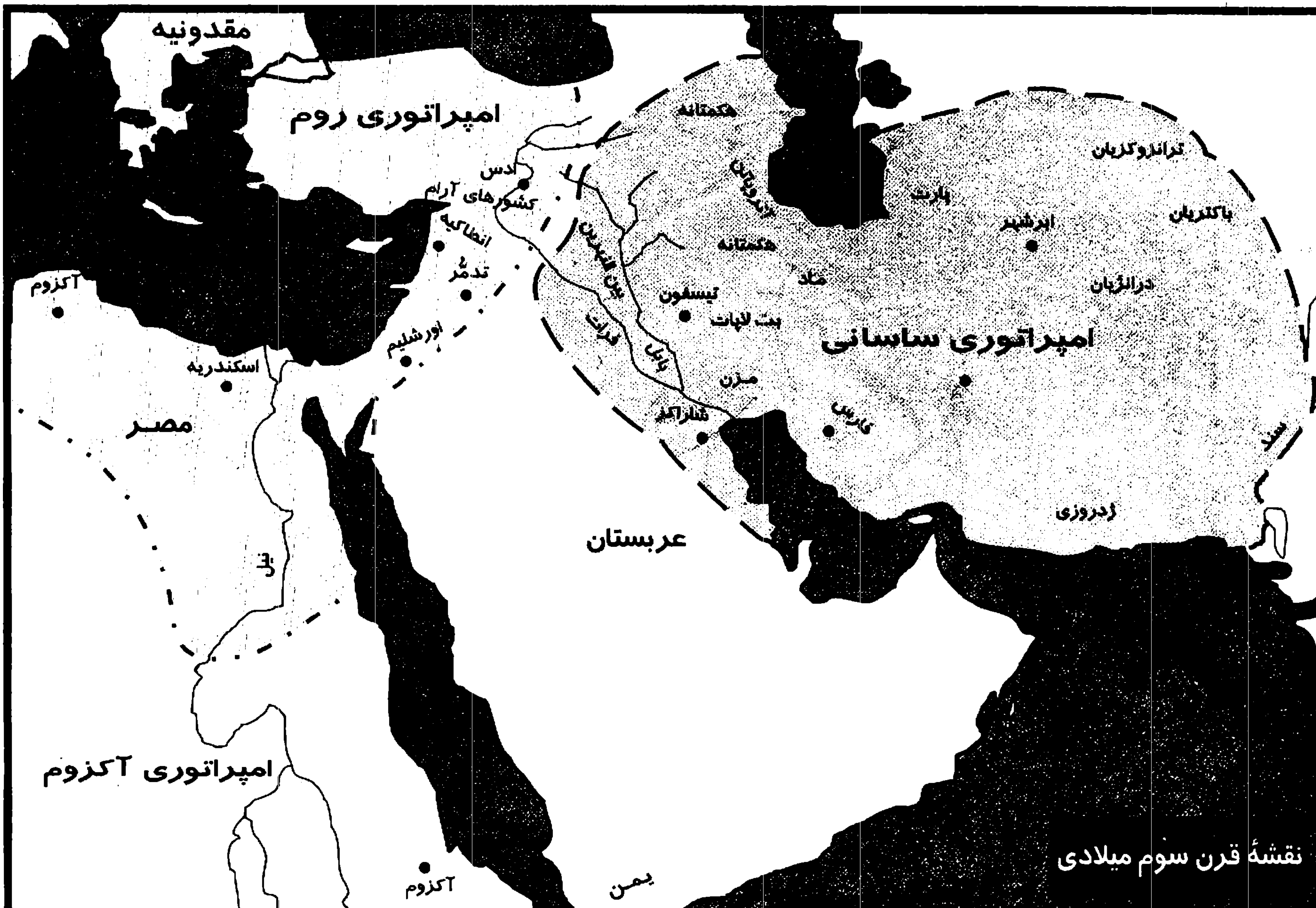
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه؛ چاپ دوم، زمستان ۱۳۷۶

لیتوگرافی: سیحون؛ چاپ: مهدی؛ صحافی: چکامه



شابک: ۶ـ۲۲ـ۵۵۷۰ـ۹۶۴

# فهرست مطالب



نقشهٔ قرن سوم میلادی

# پیشگفتار مترجم

مانی به سال ۲۱۶ میلادی، در بابل، در یک خانوادهٔ شهریاریِ اشکانی‌تبار چشم به جهان گشود و در سال ۲۷٤ میلادی به فرمان بهرام اول، پادشاه ساسانی، به قتل رسید. پدرش پاتیگ، پتگ یا پاپک که از همدانیانِ ایرانی‌نژاد بود به بابل مهاجرت کرده به سلک پیروان فرقه‌ای مذهبی به نام مُغتسله درآمده بود. مانی نیز دوران کودکی و نوجوانی خود را در میان این فرقه گذراند، ولی در بیست و چهار سالگی آن فرقه را تکفیر کرد. او بنیانگذار آیین مانوی است، کیشی که بیش از هزار سال در خاورمیانه، آسیای میانه، چین غربی، ترکستان شمالی، ایران، آسیای صغیر، شام، روم و اروپا به اشکال گوناگون رواج داشت.

تعالیم مانی از آیین میترا، زردشت، عیسی مسیح و بودا سرچشمه می‌گرفت. جنبهٔ مسیحی پیام او برای غرب و جنبهٔ بودایی‌اش برای شرق بود، میان این دو حوزه دعوت امپراتوری ایران قرار داشت که برای آن، بخش زردشتی نظام او تهیه شده بود. عقاید نصارا تأثیری بسیار عمیق در آیین مانی داشته و عباراتی از انجیل در کتب او دیده می‌شده است و عیسی مسیح در کیش مانی از اهمیت زیادی برخوردار است، ولی عیسای مانویان، آن عیسی مسیحی نیست که در یهودیه به صلیب کشیده شد.

شد. درباره مسیح، مانی نظر خاصی دارد و می‌گوید مسیح حقیقی روح محض بود و جسم نداشت و شخصی مصلوب به نام مسیح، یکی از مخالفین وی بوده است. مانی در نظر داشت دینی جهانگیر عرضه کند و براین سان کیش خود را با عقاید و سنتهای ملل گوناگون وفق داده بود.

مانی طبق روایات اول بار در دوازده سالگی از «فرشته‌ای» به نام توم یا «همزاد» ایزدی خود الهام گرفت؛ دومین مکاشفه در بیست و چهار سالگی بدو رسید و پس از بازگشت از سفر هندوستان از سوی شاپور اول شاهنشاه ساسانی اجازه یافت که به نشر و ترویج آیین خود در سراسر خاک امپراتوری ایران بپردازد. او برای تبلیغ بسیار سفر کرد و به فارس، بلوچستان، ارمنستان، تبت و فلسطین رفت. در مرو و خراسان پیروان بسیار یافت، تا بدانجا که قرنها بعد، یعنی در سال ۷۶۳ میلادی سران او یغور در چین که از قبایل ترک‌نژاد منطقه قراخواجه بودند، کیش مانی را آیین رسمی سرزمین خود کردند.

مانویّت ابتدا در بابل و ایران گسترش چشمگیری یافت، ولی بسبب مخالفت شدید موبدان زردشتی، در ایران کمابیش در پرده ماند. پس از قتل مانی، موبدان به تدوین و تفسیر دوبارهٔ اوستا همت گماشتند، اگرچه جاه‌طلبی و تفرعن آنها مانع از آن شد که دین زردشت را چنان که هست به مردم بشناسانند. به هرحال، آیین مانوی با بازگوکردن ضعفها و مسائل جامعهٔ طبقاتی عهد ساسانی، شکافی را در بطن جامعهٔ آریایی ایجاد کرد که زمینه را برای کاهش تدریجی اقتدار حکومت و سرانجام غلبهٔ اعراب سلمان بر ایران مساعد ساخت.

مانی شش کتاب نوشته است که پنج‌تای آنها به زبان آرامی و ششمی به زبان فارسی پهلوی است و شاهپورگان نام دارد. ارژنگ که تصاویری زیبا داشته و مانی آن را برای پیسوادان تهیه کرده بود، از فرزندان تاریکی چهره‌ای دهشتناک و از فرزندان روشنایی سیمایی زیبا

ترسیم کرده است تا بدین‌سان توجه را به زیبایی و پاکی جلب کند.

پیشرفت مانویّت در قرنهای سوم تا پانزدهم میلادی در روم غربی و شرقی و اروپا در خور توجه است و در قرون چهارم و پنجم به اوج شکوفایی خود رسید. سنت آگستین که از متکلمان مسیحی غرب به شمار می‌رود، قبل از گرویدن به مسیحیت از پیروان مانی بوده، ولی در اوایل قرن پنجم امپراتوریهای روم غربی و شرقی کیش وی را خطرناک و کفرآلود دانسته و مبارزه شدیدی را با آن آغاز کردند، به طوری که از اواسط قرن پنجم به بعد در کمتر جایی از این دو خطه اثری از مانویّت یافت می‌شده است. در اروپا نیز کلیسای کاتولیک بسیاری از پیروان مانی و مهر پرستان را بویژه در جنوب فرانسه از بین برد و در قرن یازده میلادی، پاپ برضد مانویان فرانسه اعلام جهاد کرد. همچنین در چین، پس از حمله چنگیزخان، مغولان مانویّت را خطری جدی برای اساس حکومت خود دیدند و بدین سبب این کیش و پیروانش را از بیخ و بن برانداختند.

پس از قتل مانی، پیروان او در ایران به ماوراءالنهر کوچ کردند ولی بعد از سقوط سلسله ساسانی، به ایران بازگشتند و در شهرهای مختلف پراکنده شدند. در زمان امویان که دوران پرآشوب و اندوهناکی تاریخ ایران به شمار می‌آید، بسیاری از مانویان به خراسان کوچ کردند و در خفا به فعالیت گسترده‌ای دست زدند، اما رفته‌رفته این آیین در ایران از میان رفت و در قرون وسطی مانی تنها به عنوان نقاشی چیره‌دست شهرت پیدا نمود.

مانویت بر دوگانگی مطلق میان ماده و روح استوار است. این دوگانه پرستی هم‌مادی است و هم‌معنوی. روح نیکوست و سرچشمه‌اش قلمرو جاودانی روشنایی است. ماده و کارکردهای مادی، برابرش هستند و رستگاری هنگامی به ثمر می‌رسد که انسان بر این حالت آمیختگی آگاه

شود. به اعتقاد مانی در عالم روشنایی فقط خرد، پاکی و صلح وجود دارد و در عالم تاریکی همه چیز حاکی از زشتی، ناپاکی و پلیدی است. در نظر مانی کرهٔ زمین آمیخته از دو عنصر نیکی و بدی است و انسان، حیوان و نبات حاصل اختلاط این دو عنصرند. مانی معتقد است که انسان از پروردگار پدید آمده است و خداوند می‌کوشد انسان را، که نیمی از خود اوست، نجات دهد. جهل همچون غبار وجود آدمی را دربرگرفته است و هرگاه که این غبار از میان برود انسان به اصل خود که روشنایی مطلق یعنی پروردگار است باز می‌گردد و به عالم ملکوت می‌رود. انسان آنقدر به جهان و به این زندگی آمیخته از روشنایی و تاریکی برمی‌گردد تا ظلمت از وجودش پاک گشته و نورمطلق شود. بازگشت به این جهان کیفر گناهکاران است، زیرا رنج و عذاب زندگی به حدی است که ناپاکیهای وجود را از میان می‌برد و در حقیقت، این برای نجات نور است که زندگی با مادّه آمیخته می‌شود. دوری از گناه و لذتهای دنیوی یعنی شَهوت، تملک، تولیدمثل، قتل، دورغگویی، گوشتخواری و آشامیدن شراب، انسان را به سوی روشنایی و رستگاری هدایت می‌کند. این تکالیف فقط به برگزیدگان (والاها) اختصاص داشت، آنهایی که یکسره به بهشت می‌روند و روشنایی خالص می‌شوند. در مقابل، دستهٔ دیگری به نام نیوشکان وجود دارد که از آزادی عمل بیشتری برخور دارند ولی از دوباره آمدن به دنیا معاف نیستند.

امین معلوف، نویسنده کتابهای **لئوی افریقایی**، **جنگهای صلیبی از دیدگاه مشرق‌زمین** و **سمرقند**، در **باغهای روشنایی** سرگذشت مانی و چهره واقعی این مرد صلح‌طلب را به گونه‌ای بسیار شیوا و جذاب به رشته تحریر درآورده است:

«من از کشور بابل آمده‌ام، تا فریادم در سراسر دنیا طنین‌افکن شود.»

به مدت هزار سال، فریاد او شنیده شد. در مصر او را «حواری مسیح» می‌نامیدند، در چین به او «بودای روشنایی» می‌گفتند؛ ولی خیلی زود کینه ها بر ضد آیین او طغیان کرد و متعصبان ایران و روم کوشیدند تا آثار آیین او را نابود کنند. چه چیز در اعتقاد مانی آنقدر خطرناک بود که حتی از خاطره‌ها نیز می بایست محو شود؟ مانی کدام سدهای مقدس و تجاوزناپذیر را تکان داده بود؟ کدام شریعتها و ممنوعیتها را زیر پا گذاشته و نادیده گرفته بود؟

از آیین پرستش زیباییها امروز جز کلمه «مانوی» چیزی باقی نمانده است و بندرت از این کیمیاگر صلح که از سرزمین بین‌النهرین برخاسته و در عین حال نقاش، پزشک و پیامبر نیز بوده است، یادی می‌شود، مردی که در قرن سوم میلادی افکاری کاملاً نوین، عمیقاً انسانی و در عین حال پرشهامت را عرضه کرد.

**باغهای روشنایی** که به منظور تجلیل از مانی و نقش تحسین برانگیز شاپور اول ساسانی در گسترش آیین او نوشته شده است معنای خاصی می یابد. در این دوران فریاد این مرد بیش از هر زمان دیگری می باید شنیده شود و چهره واقعیش پس از قرنهای طولانی آمیخته با دروغ و فراموشی، از پرده بیرون آید.

## مقدمه

رود دجـلـه، برخلاف نـیـل، کـه در آن به آسانـی مـی‌تـوان در مسیر جریان آب بـه طرف پاییـن، یا به کـمک بادبان و بـاد مساعد به طرف بـالا حرکت کـرد، رودخانه‌ای یـک طـرفه است. در بـین‌النـهرین، باد، همچون آب در کوهستانـها که به طرف رودخـانه روان اسـت، به سوی رودخانه مـی وزد و هیـچ گاه بـه داخل سرزمـین نـمی‌وزد، بـه طوری که قایقرانان مـی بایست قایقـهای خود را توسط الاغ و قاطر سنگین کنند تا در بازگشـت بتـوانند بـا کـمـک چهـار پایان در سـاحل قصـبه هـای خود کناره بگیرند.

رودخانه در نواحی شـمالی، آنجا که سرچشمه می‌گیرد، مهار ناپذیر است و از میان تختـه‌سنگها راه خود را به جلو می پیماید و فقط معدودی از قایقرانان ارمنی، بـا چشمهای خیره به آب‌خروشان و اغفالگر، جرأت پیشروی دارند.

دجله شاهراهی است شگفت‌انگیز که در آن رهگذران با هم برخورد نمی‌کنند، اشارهٔ دوستانه‌ای رد و بدل نمی‌کنند و از هم پیشی نمی‌گیرند. در این شاهراه انسان ملتهب با احساس رخوت‌آور تنهایی قایق می‌راند و

بدون رب‌النوع حمایت کننده، بجز نخلهای کنار رود همراه دیگری ندارد.

با رسیدن به شهر تیسفون، قلمرو کشور بابل و پایتخت پادشاهان پارت، دجله آرام می‌گیرد و مردم می‌توانند بی هراس به کنارهٔ آن نزدیک شوند. در اینجا دجله آبراهی جز یک گذرگاه عظیم و روان نیست که در آن می‌توان با سبدهای گرد بافته شده از نی و انباشته از مسافر و کالا، بی پروا از این سو به آن سو رفت. در این طوفانگه نوح که از هیبت افتاده است رودخانه آن چنان آرام است که شناگران بر روی پوستهای باد شده و به هم دوخته شده حیوانات همچون زوجهای منحوس درحال رقص تن به تن برای بقای خود آب‌تنی می‌کنند.

* * *

زندگی مانی در سپیده‌دم قرن مسیحیت، شاید کمتر از دو قرن پس از مرگ عیسی مسیح آغاز می‌شود. در این زمان هنوز در کنار دجله خدایان بسیاری را می پرستند. بعضی از آنها به دورانهای بسیار باستانی تعلق دارند، ولی بعضی دیگر را جهانگشایان و بازرگانان به این خطه آورده‌اند.

در تیسفون معدودی فقط یک بت می پرستند؛ بیشتر مردم از این معبد به آن معبد در رفت و آمدند تا در مراسم هریک شرکت کنند. آنان در مراسم قربانی در معبد میترا حضور می یابند تا توفیق شرکت در ضیافت او را کسب کنند، برای استراحت بعد از ظهر به معبد ایستار[1] می‌روند تا با خاطری آسوده در سایهٔ درختان باغ آن معبد استراحت کنند و غروب هنگام، به اطراف معبد نه‌نه‌ئی[2] روی می‌آورند تا نظاره‌گر ورود کاروانها باشند. مسافران معمولاً برای گذراندن شب به

1) Ishtar (Ashtart)

2) Nanai

معبد ایزد بانوی بزرگ می‌آیند؛ کاهنان با مهربانی آنها را پذیرا می‌شوند؛ به آنها آب معطر تعارف می‌کنند و سپس از مسافران دعوت می‌کنند در مقابل نه‌نه‌ئی نیکوکار سرتعظیم فرود آورند. نه‌نه‌ئی نزد اقوام مختلف نامهای گوناگون دارد: نزد ایرانیان آناهیتا، نزد یونانیان گاهی آفرودیت، نزد رومیان ونوس، نزد مصریان ایزیس[1] و بالاخره نزد اعراب لات[2] است. او در نظر تمام این اقوام مادر نیرودهنده است که با سینه‌های پرشیرش رودخانهٔ جاودانی را سیراب می‌کند.

کمی دورتر از معبد ایزد بانوی بزرگ، بر روی تپه‌ای، معبد نبو[3]، ایزد دانش و فرهنگ، که بر علوم غیبی و آشکار احاطه دارد، قرار گرفته است. کاهنان معبد نبو همه منجم و پزشک‌اند و نشان خاص این بت، دشنه‌ای است کوچک و برنده. پرستندگان نبو در زیر پای بت خود لوحه و کتاب می‌گذارند، زیرا معتقدند ایزد آنان این اشیا را بیشتر از هر هدیه‌ای ارزش می‌نهد. در دوران عظمت بابل، نام این بت پیش از نام پادشاهان این سرزمین مانند نبونصر، نبوپولاسار و نبوبخت‌نصر می‌آمد. اما این روزها فقط اندیشمندان و اهل دانش به معبد نبو می‌آیند. مردم عادی و عوام ترجیح می‌دهند این بت را از دور پرستش کنند و زمانی که از جلو درمعبد می‌گذرند تا به معبد ایزدان دیگر بروند، سعی می‌کنند به سرعت از آنجا دور شوند، زیرا نبو، ایزد کاتبان و نیز کاتب ایزدان است، فقط اوست که گذشته و آینده را در کتاب ابدیت تحریر می‌کند. بعضی از سالخوردگان، هنگامی که از کنار دیوار زرد رنگ معبد می‌گذرند، با عجله صورت خود را می‌پوشانند؛ شاید نبو فراموش کرده باشد که آنها هنوز در این دنیا هستند، پس چرا به او یادآوری کنند؟

1) Issis　　2) Allat　　3) Nabu

روشن‌اندیشان وحشت عوام را به مسخره می‌گیرند. آنها که دانش را از قدرت، ثروت و حتی سعادت بیشتر ارزش می‌نهند، از اینکه نبو را بیش از هر ایزد دیگر می‌ستایند، به خود می‌بالند.

چهارشنبهٔ هر هفته کاتبان، بازرگانان و کارگزاران دولت به معبد می‌آیند تا بت خود را ستایش کنند. عده‌ای بنا به عادت راه مشجر اصلی معبد را دور می‌زنند، کنار حوض بیضی شکل که در آن ماهیهای مقدس شناورند، به گفتگو می‌پردازند، عده‌ای دیگر از راه جانبی معبد که در انتهای آن محوطهٔ محصوری است برای حیواناتی که باید قربانی شوند، جمع می‌آیند. معمولاً غزالها، بره‌ها و طاوسها در باغ معبد آزادانه گردش می‌کنند و فقط چند گاو نر و دو گرگ را بسته‌اند ولی، شب قبل از اجرای مراسم قربانی، بردگان معبد تمام حیوانات را در محوطهٔ محصور گرد می‌آورند تا پرستندگان بتوانند آزادانه در باغ معبد رفت و آمد کنند و در ضمن از شکار حرام نیز پیش گیری شود.

در میان اجتماع کنندگان روز چهارشنبه، پاتیگ[۱] را به آسانی می‌توان شناخت. این شاهزادهٔ پارتی شلواری تنگ و چین‌دار به سبک ایرانیها، به رنگ سبز به پا دارد و شنلی زربفت شانه‌ها و بازوهای نحیفش را پوشانیده است. ولی در بالای این اندام ظریف با جامه‌ای پر زرق و برق سری به مانند مجسمهٔ یک غول خودنمایی می‌کند: ریشی پر پشت و مجعد به رنگ قهوه‌ای دارد و موهای انبوه و پف کرده‌اش با نواری پهن که روی آن نشان طبقهٔ اجتماعی او یعنی آرتشتاران برودری‌دوزی شده، از روی پیشانی به عقب بسته شده است. پاتیگ دیگر نه می‌جنگد و نه شکار می‌کند، بلکه فقط این عنوان را از

۱) Pattig در کتاب تاریخ ایران تألیف حسن پیرنیا ــ عباس اقبال، این نام بابک یا پاپک نیز ذکر شده است.م

اجدادش به ارث برده است. در نگاه او، دلاوری و جنگجویی فروکش کرده است، لبهایش دائماً می‌لرزد، گویی حرفهایی را مدتهای مدید فروخورده و منتظر لحظه‌ای است که آنها را از وجود خود بیرون بریزد.

اگر در نگاه این اشراف‌زادهٔ پارتی که هیجده سال بیشتر ندارد، معصومیت کودکانه‌ای نهفته نبود که او را از هرگونه عظمت و شکوه عاری می‌کرد، می‌توانست در پیرامون خود احترامی بی‌حد برانگیزد. ولی چطور انسان می‌تواند در مقابل این مرد جوان که صادقانه و بسادگی جلو می‌آید و می‌گوید: «من در جستجوی حقیقت هستم!» لبخند نزند؟

در این روز چهارشنبه، پاتیگ در کنار حوض بیضی شکل، درست با همین کلمات مردی را که جامهٔ سپید بر تن دارد و در گوشه‌ای به عصایی بلند و دسته‌دار تکیه کرده است، مخاطب قرار می‌دهد. آن مرد بی‌آنکه در لحن کلامش تمسخری نهفته باشد، جواب می‌دهد:

«در جستجوی حقیقت؟ بله! چگونه ممکن است انسان در این زمانه که پارسایی در کنار این همه جهالت قرار دارد، در جستجوی حقیقت نباشد!»

مرد جوان پارتی که احساس می‌کند در مقابل دوستی قرار گرفته است می‌گوید:

«نام من پاتیگ است، و تبار من از شهر هکمتانه[1] است.»

ــ نام من سیتایی[2] است، از شهر تَدمُر[3]

ــ لباس تو به جامهٔ همشهریانت شباهت ندارد!

ــ سخنان تو نیز مانند سخنان افراد طبقه‌ات نیست!

1) Ecbatane

2) Sittai

۲) Palmyre تَدمُر یا پالمیر واقع در سوریه، مملکت نبطی و عربی بوده است. اسم یونانی آن پالمیر است. م.

پاتیگ در برابر واکنش و لحن خشک آن مرد به آرامی می‌گوید:
«تَدمُر! آیا حقیقت دارد که در این شهر معبدی بدون مجسمه، برای اعطا به «ایزد ناشناس» بنا شده است؟
مرد سپیدجامه، پس از چند لحظه مکث با بی‌حوصله گی جواب می‌دهد:
«چنین می‌گویند.»
ــ پس تو هیچ گاه از این معبد دیدن نکرده‌ای! یقین دارم، مدت مدیدی است که شهرت را ترک کرده‌ای.

سیتایی بی‌آنکه جوابی دهد، سینهٔ خود را صاف کرده، درحالی که با دستهٔ عصایش بازی می‌کند، گویی در جستجوی دوستی است که تأخیر دارد، به دور دست خیره می‌شود. پاتیگ دیگر اصرار نمی‌کند و پس از خداحافظی کوتاهی به جمعی که در آن نزدیکی ایستاده‌اند می‌پیوندد ولی از زیر چشم کاملاً مراقب حرکات آن مرد سپیدجامه است.

پاتیگ مشاهده می‌کند زمانی که یک خدمتکار جامی از شراب به آن مرد تعارف می‌کند، او جام را برمی‌دارد، عطر شراب را می بوید و چنین به نظر می‌رسد که جام را به لبهایش نزدیک می‌کند، ولی به محض آنکه خدمتکار رویش را برمی‌گرداند، شراب را تا آخرین قطره در کنار درختی می‌ریزد. موقعی که به او ملخ کباب شده تعارف می‌کنند، ابتدا نمی‌پذیرد و چون اصرار می‌ورزند، یکی از آنها را برمی‌دارد و سپس به آرامی از پشت سرش به زمین می‌اندازد و قبل از آنکه خم شود تا انگشتانش را در حوض بشوید، ملخ کباب شده را به کمک پاشنهٔ کفش خود در زیر خاک فرو می‌کند.

پاتیگ بدون توجه به سخنان همصحبتهایش غرق تماشای این صحنه است که ناگهان کاهنی، پرستندگان را فرامی‌خواند تا هرچه

زودتر برای برگزاری مراسم به سوی پله‌های بزرگ معبد روان شوند.

عده‌ای از حاضران هنوز مشغول نوشیدن شراب و گفتگو هستند اما با شنیدن صدای کاهن با عجله به سوی معبد روان می‌شوند، زیرا در این چهارشنبهٔ بخصوص هیچ کس نمی‌خواهد شروع مراسم را نادیده بگذارد.

در حقیقت شایع شده که شب پیش نبو در جایگاه خود تکان خورده است و این نشانهٔ تمایل او به حرکت کردن است. حتی قطره‌های عرق بر روی سر، پیشانی و ریشش دیده شده است و کاهن اعظم معبد در مقابل بت به زانو افتاده و به او قول داده است که فردا در غروب هنگام دسته‌ای از راهپیمایان برای او به راه اندازد. بنا بر سنتی کهن، نبو شخصاً موکب را هدایت می‌کند و کاهنان کارشان فقط این است که بت را بالای سرشان نگه‌دارند و نبو با فشارهای بسیار نامحسوس آنها را در مسیری که می‌خواهد راهنمایی کند. گاه آنها را به رقص درمی‌آورد، گاه نیز باید مسیری طولانی و مستقیم را طی کنند و به مکانی برسند که بت از آنها می‌خواهد او را به زمین بگذارند. کوچکترین حرکات نبو مانند ندای هاتفان غیبی است که کاهنان سرتراشیده می‌کوشند برای پرستندگان تفسیر کنند، زیرا بت دربارهٔ جنگ، محصول و شیوع بیماریها سخن می‌گوید. گاهی نیز نبو به بعضی از اشخاص رو کرده، به سعادت و مرگ آنها اشاره می‌کند.

پرستندگان گروه گروه وارد معبد می‌شوند؛ سیتایی تنها در محوطهٔ معبد، که پله‌های بزرگ آن به درِ شرقی منتهی می‌شود، قدم می‌زند. خورشید هنوز همچون اخگری سوزان می‌تابد، خدمتگزاران مشعل به دست دور تا دور محراب ایستاده‌اند و کاهنان درحالی که در مقابل نبو عود می سوزانند به همراه طبل آوازی سحرآمیز می‌خوانند:

نبو، پسر ماردوک، ما در انتظار سخنان تو هستیم!

از سرزمینهای مختلف، به دیدارت آمده‌ایم!
هرگاه پرسشی داریم، تویی که به ما پاسخ می‌گویی!
هرگاه پناهی می‌جوییم، تویی که ما را پناه می‌دهی
تو آن کسی هستی که همه چیز می‌داند، همه چیز می‌گوید!
چه کسی بیش از تو لایق پیروی است!
چه کسی بیش از تو شایستهٔ خیرات است!
نبو، پسر ماردوک، سیارهٔ نورانی
مقام تو در میان ایزدان از همه والاتر است.

نبو در نور لرزان مشعلها لبخند می‌زند، به نظر می‌آید که چشمهایش با مهربانی به چهرهٔ اجتماع کنندگان خیره شده است. او با وقار ایستاده است، ریشش تا وسط سینه‌اش رسیده و پیراهنش که از چوب ساخته شده است، چهارگوش از وسط باز است. شش کاهن نزدیک می‌شوند، بت را بلند می‌کنند و بر تختی چهاردسته می‌گذارند، سپس تخت‌روان را بلند کرده، در بالای سرشان نگاه می‌دارند. موکب به حرکت درمی‌آید، نبو در بالای سر کاهنان مرتب بالاتر می‌رود و به نظر می‌رسد که در پرواز است. پرستندگان بیقرار و فریادزنان از جلو بت کنار می‌روند و کاهنان که سنگینی نبو را اصلاً حس نمی‌کنند روی پاشنه‌های خود چرخیده، دور وسیعی می‌زنند و به سوی درِ خروجی روان می‌شوند.

اکنون موکب خارج از معبد، در محوطهٔ جلو آن قرار دارد. بت به دور چاه آب متبرک می‌چرخد و به سوی پله‌های بزرگ روان می‌شود. در این لحظه پای یکی از کاهنان می‌لغزد، سعی می‌کند قبل از آنکه کاهن دیگر نیز تعادل خود را از دست دهد، توازن خود را حفظ کند. تلاشی است بیهوده زیرا بت در مقابل چشمهای وحشت‌زده اجتماع کنندگان از بالای پله‌ها مانند اینکه در هوا پروپال بزنند، به زمین می‌افتد.

پاتیگ با مشاهدهٔ این صحنه به رغم تبار دلیرش نمی‌تواند جلو اشک خود را بگیرد. اندوه شدید او به علت این پیشامد شوم نیست، بلکه شور و شوق اوست که لطمه دیده است. او از ته دل میل داشت به نبو ایمان آورد و احساس می‌کرد که احتیاج دارد این بت فناناپذیر را که لبخندزنان شاهد مصیبتها و اُفول امپراتوری‌ها بوده است و گذشت زمان هیچ اثری بر او نمی‌گذارد، هفته‌ها و هفته‌ها بنگرد و ستایش کند. و ناگهان این مصیبت!

پاتیگ ماتم‌زده در جای خود میخکوب شده است که ناگهان فکری به مغزش راه می‌یابد. او گریستن را از یاد می‌برد و شتابان به طرف محل سقوط بت می‌رود. بدون هیچ گونه زحمتی در شکاف سنگفرش، تکه‌ای چوب پیدا می‌کند که آشکارا قسمت بالای آن را بریده‌اند. در این لحظه پاتیگ متوجه آن مرد سپیدجامه می‌شود که همچنان در محوطهٔ معبد قدم می‌زند. سیتایی ناگهان می‌ایستد، عصایش را در خاک فرو می‌کند و با حرکتی سریع گویی علف هرزی را از زمین می‌کند، عصایش را در خاک می‌چرخاند و به یکباره آن را بالا می‌کشد. پاتیگ نجواکنان می‌گوید: «نفرین بر تو!»

پاتیگ سراسیمه، در اوج خشم و یأس، دوباره می‌گوید: «نفرین بر تو ای مرد!» و می‌خواهد فریاد بزند «ایزدکش» و حاضران را به تعقیب او تشویق کند که حرکت دوبارهٔ کاهنان باعث می‌شود آن مرد سپیدجامه از آن محل دور شود و پاتیگ او را گم کند.

در این لحظه کاهنان با احتیاطی بیهوده، درحالی که تکه‌های خرد شدهٔ بت را در دستهایشان گرفته‌اند، از پله‌ها بالا می‌آیند. تکه‌ای از بازوی بت هنوز به شانهٔ او متصل است، قسمتی از ریش بلندش به لالهٔ گوشش چسبیده است. خشم پاتیگ با دیدن این منظرهٔ غم‌انگیز دوباره به اندوه و یأسی وصف‌ناشدنی تبدیل می‌شود و ناخودآگاه از نبو، به

سبب آنکه چنین منظره‌ای را پیش چشمهای او قرار داده است، دلگیر می‌شود. شاهزادهٔ پارتی سرافکنده از آن محل دور می‌شود و تصمیم می‌گیرد تا سحرگاه در باغ معبد راه برود. پاتیگ با چشمهای اشکبار، بی اختیار به سوی حوض بیضی شکل روان می‌شود.

سیتایی در کنار حوض، بدون حرکت، و سراپا سپیدپوش به دستهٔ عصایش که آشکارا کوتاه شده، تکیه داده است. پاتیگ به سرعت به سوی او می‌رود، با یک دست پیراهنش را در چنگ می‌گیرد و می‌گوید:

«ای مرد اهل تَدمُر نفرین بر تو! چرا چنین کردی؟»

سیتایی آرام و خونسرد درحالی که می‌کوشد خود را از چنگ پاتیگ رهاسازد، می‌گوید:

«اگر نبو واقعاً کاهنان را در مسیرشان راهنمایی می‌کرد، پس او مسبب لغزیدن پای آنهاست. یا اینکه به رغم علم و آگاهی برترش، از اینکه من تکه‌ای از عصایم را در آن محل شکسته‌ام، بی‌خبر مانده بود؟»

ــ چرا از نبو دلگیری؟ آیا او تو را به نوعی مجازات کرده است؟ آیا نخواسته است پسر بیمارت را نجات دهد؟

ــ من از این مجسمهٔ چوبی دلگیر باشم؟ او نه می‌تواند کسی را مجازات کند و نه می‌تواند کسی را شفا دهد. نبو برای من و تو چه می‌تواند بکند درحالی که برای خودش کاری از دستش برنمی‌آید؟

ــ حالا دیگر کفر هم می‌گویی. تو به ایزدان نیز احترام نمی‌گزاری؟

ــ خداوندی که من می‌پرستم نه بر زمین می‌افتد و نه می‌شکنند. او نه از عصای من می‌ترسد و نه از تمسخر من. فقط اوست که لیاقت پرستشی را دارد که تو از آن سخن می‌گویی.

ــ نام خدای تو چیست؟

ــ او به جانداران نام می‌دهد، نه انسانها به او.

ـ آیا بت را به خاطر او شکستی؟

ـ نه، به خاطر تو، ای مرد اهل هکمتانه، زیرا تو در جستجوی حقیقتی، آیا هنوز هم می‌خواهی حقیقت را از دهان نبو بشنوی؟

پاتیگ به آرامی پیراهن آن مرد را رها می‌کند و اندیشناک و پریشان در کنار حوض می‌نشیند. سیتایی آرام به سوی او می‌رود، کف دستش را به علامت تملک بر سر او می‌گذارد و می‌گوید:

«پاتیگ، حقیقت مشعوقه‌ای بسیار سخت گیر است که بی وفایی را تحمل نمی‌کند. اگر به دنبال حقیقتی، باید تنها حقیقت را تقدیس کنی و همهٔ زندگیت را در راه حقیقت‌جویی ایثار کنی. آیا واقعاً خواستار رسیدن به حقیقت مطلق هستی؟

ـ بله، من در پی چیز دیگری نیستم!

ـ آیا چنان شیفتهٔ رسیدن به حقیقت هستی تا به خاطر آن از همه‌چیز صرف‌نظر کنی؟

ـ بله، از همه چیز.

ـ آیا اگر فردا از تو بخواهند بتی را بشکنی، قبول خواهی کرد؟

پاتیگ ناگهان از جای برمی‌خیزد و گویی تغیر رأی داده باشد، می‌گوید: «چرا من باید از نبو متنفر باشم؟ در این معبد از من مانند برادری استقبال شده است. من شراب و کباب آنها را خورده‌ام و گاه در کنار این حوض، زنهای زیبا و فریبنده آغوش به روی من گشوده‌اند.»

ـ از امروز به بعد، دیگر شراب نخواهی نوشید، کباب نخواهی خورد و به هیچ زنی نزدیک نخواهی شد!

ـ هیچ زنی؟ ولی من همسری دارم که در دهکده مَردی‌نو[1] منتظر من است!

1) Mardinu

پاتیگ گیج و مبهوت، ملتمسانه این حرفها را بیان می‌کند ولی سیتایی به او فرصت نمی‌دهد و می‌گوید:

«باید او را ترک کنی.»

ــ ولی زن من تا چند هفتهٔ دیگر وضع حمل خواهد کرد. من عجله دارم که هرچه زودتر نخستین فرزند خود را ببینم! چگونه پدری خواهم بود اگر آنها را رها کنم؟

ــ پاتیگ، اگر براستی در جستجوی حقیقت هستی، آن را در آغوش زنی و گریهٔ نوزادی نخواهی یافت. دوباره تکرار می‌کنم حقیقت سخت گیر است؛ آیا هنوز خواستار حقیقتی، یا از آن صرف‌نظر می‌کنی؟

* * *

زمانی که مریم دوان‌دوان سربالایی مسیر خانهٔ‌شان را می پیماید و می‌خواهد عاشقانه شوهرش را در آغوش بگیرد، او با سردی هرچه تمامتر همسرش را پس می‌زند. زن جوان این حرکت پاتیگ را به منزلهٔ خجالت و حرمت تلقی می‌کند و فکر می‌کند که شوهرش مایل نیست غریبه‌ای شاهد ابراز علاقهٔ آنها به یکدیگر باشد.

البته کمی از این رفتار دلگیر می‌شود ولی ناراحتی خود را پنهان می‌کند و بلافاصله برای شوهرش و آن مرد غریبه لگن آب و دستمال می‌آورد تا بتوانند خاک راه از خود بشویند، و سپس بدون آنکه حرفی بزند به سرعت از ایوان خارج می‌شود و به اطاق مجاور که بر در آن پرده‌ای آویخته است، می‌رود. یک ساعت بعد، مریم به همراه مستخدمی که سینی مسی بزرگی را حمل می‌کند به ایوان می‌آید. در سینی انواع غذاها و سبزیها و بهترین شراب مَردی‌نو چیده شده است. پاتیگ غرق در سخنان آن مرد سپیدجامه که بسیار آهسته با او صحبت می‌کند، متوجه ورود همسرش نمی‌شود. مریم به مستخدم اشاره می‌کند که آرام و بدون سروصدا غذاها و شراب را روی دو میز کوتاه بگذارد. او

خوب می‌داند که پاتیگ چه نوع غذاهایی دوست دارد: تخم‌مرغ سفت‌شده با عسل، تکه‌های نازک گوشت قرقاول با پوره خرما و انواع گوشتهای لذیذ و کباب شده. روزهایی که شوهرش به تیسفون می‌رود، او اوقاتش را صرف تهیهٔ انواع غذاهای لذیذ می‌کند، بدین ترتیب پاتیگ همیشه شتابان به سویش باز می‌گردد و اگر احیاناً با دوستان خود همراه است، به جای آنکه با آنها به میخانه‌ها برود، ترجیح می‌دهد دوستانش را به منزل خود دعوت کند، زیرا مطمئن است که در خانهٔ او حتی بهتر از سفره‌خانهٔ شاه از دوستانش پذیرایی می‌شود.

مریم بعد از آنکه کاملاً مطمئن می‌شود که همه چیز مرتب است، در آن طرف ایوان، به مخده‌ای تکیه می‌زند. زمانی که شوهرش در خانه تنهاست معمولاً با او غذا می‌خورد، ولی هنگامی که پاتیگ مهمان دارد، مریم هیچ‌گاه با آنها سر سفره نمی‌نشیند و فقط از دور مواظب است که مهمان چیزی کم و کسر نداشته باشد.

چند دقیقه می‌گذرد. پاتیگ و سیتایی همچنان با یکدیگر سخن می‌گویند و هیچ‌یک دست به سوی میزها دراز نمی‌کنند. آیا آنها متوجه این غذاهای لذیذ نشده‌اند؟ آیا بوی غذا را که در فضا پیچیده است، حس کرده‌اند؟ مریم از این بی‌اعتنایی دلگیر می‌شود، حتی اگر در راه نیز چیزی خورده باشند، لااقل به رسم ادب هم که شده، باید کمی گوشت یا زیتون بخورند، یا به احترام بانوی خانه کمی شراب بنوشند.

در این لحظه سیتایی از زیر پیراهنش دستمالی بزرگ بیرون می‌آورد، گرههای آن را باز می‌کند و تکه‌ای نان قهوه‌ای رنگ و خشکیده را می‌شکند و به دهانش می‌گذارد. نفس مریم با دیدن این منظره بند می‌آید. پس اینطور! این مرد غریبه با بی‌اعتنایی تمام غذاهایی را که او مهیا کرده است رد می‌کند و تکه‌ای نان خشک را به آنها ترجیح می‌دهد!

ولی نمایش هنوز به پایان نرسیده است. مرد غریبه از دستمال خود

دو عدد خیار پلاسیده بیرون می‌آورد، آنها را در کاسهٔ آبی فرو می‌کند و یکی از آنها را به پاتیگ می‌دهد. پاتیگ، آشکارا معذب و خجلت‌زده، خیار را همچنان در دستش نگاه می‌دارد، ولی آن مرد به آسودگی شروع به گاززدن می‌کند.

مریم با دیدن این منظرهٔ عجیب دیگر نمی‌تواند جلو خود را بگیرد، از جایش بلند می‌شود و به سوی مرد غریبه می‌رود و می‌گوید:

«آیا در این غذاها چیزی هست که مهمان ما را ناراحت می‌کند؟»

سیتایی جوابی نمی‌دهد و با بی‌اعتنایی نگاهش را برمی‌گرداند. پاتیگ بلافاصله جواب می‌دهد:

«مریم، مهمان ما نمی‌تواند از این غذا بخورد.»

مریم نگاهی به میزها می‌کند و می‌گوید:

«کدام غذا را می‌گویی؟ روی این میزها غذاهای متنوع وجود دارد، بعضی از آنها با روغن زیتون پخته شده‌اند و بعضی دیگر با روغن حیوانی. کباب هم هست و انواع سبزیها و خیار هم روی میز چیده شده است. آیا مهمان ما نمی‌تواند به هیچ‌یک از آنها دست بزند؟»

ـ مریم، اصرار نکن و برو. تو با حرفهایت مهمان مرا ناراحت می‌کنی.

ـ و تو پاتیگ، آیا گرسنه نیستی؟

شوهر مریم، با بی‌حوصله‌گی، درست همانند هنگامی که زنش به استقبال او آمد، دستش را به نشانهٔ دوراندن او بالا می‌برد و می‌گوید:

«مریم، تمام این غذاها را ببر، ما گرسنه نیستیم و احتیاج به چیزی نداریم. آیا نمی‌توانی ما را راحت بگذاری؟»

مریم هنوز از ایوان خارج نشده است که بغضش می‌ترکد و درحالی که دستش را روی شکمش گذاشته است، دوان‌دوان به سوی اتاقش می‌رود. اوکاتیم پیر، دایه و تنها دوست مریم با عجله به سوی اتاق خانمش می‌دود و مشاهده می‌کند که مریم، روی زمین نشسته است

ناله کنان می‌گوید:

«پس هرچه دربارهٔ مردان می‌گویند واقعیت دارد، کافی است با کسی برخورد کنند، جادو شوند و یا اکسیری به آنها بخورانند تا عاشق شوند، یا عشقشان به پایان برسد.»

اوکاتیم شاهد به دنیا آمدن مریم و سرزا رفتن مادر او بود. او بود که به نوزاد شیر داد، بزرگش کرد و در شب عروسیش او را آرایش کرد، پس چه کسی بهتر از او می‌تواند این زن جوان و غمگین را دلداری دهد؟

ـ مریم، تو خوب شوهرت را می‌شناسی. به محض اینکه فکری او را به خود مشغول می‌کند، از یاد می برد که باید غذا بخورد، رنگش می پرد و مانند عاشقها لاغر می‌شود. آیا تو نمی‌دانی که او چنین است؟ امروز مهمان دارد و حرفهای این مرد غذای اوست، فردا کاملاً او را فراموش می‌کند و دوباره معشوقی کامل و شوهری مهربان می‌شود که بیصبرانه تولد فرزندش را انتظار می‌کشد. او همیشه چنین بوده است و تو همیشه او را با این اخلاق دوست داشته‌ای.

ـ ولی اوکاتیم، چشمهایش؛ تو چشمهای او را ندیدی! معمولاً کافی است که به آنها نگاه کنم تا نگرانی و رنج خود را فراموش کنم. اگر چشمهایش با من حرف می‌زدند، می‌توانستم حرفهای تند او را نادیده بگیرم. ولی امشب نگاهش سرد و عاری از هرگونه محبت بود.

اوکاتیم خونسرد و چابک جواب می‌دهد:

«آیا نمی‌دانی که مردان همیشه نمی‌توانند مقابل غریبه ها مهربان باشند؟ خیلی زود آن مرد خواهد خوابید و آقای ما به تو خواهد پیوست. حالا بگذار موهایت را باز کنم!

مریم بدون آنکه دیگر حرفی بزند، با تصور اینکه شب فرا خواهد رسید و شوهرش نزد او باز خواهد آمد، خود را به دست اوکاتیم می سپارد تا موهای بافته شده‌اش را باز کند، سپس سرش را روی یک بالش و

پاهایش را روی بالشی دیگر می‌گذارد و آرام چشمهایش را می بندد. اوکاتیم در کنار خانم جوانش می نشیند، دستهای کوچک او را در دست می‌گیرد و نگاهی پر از محبت به چهرهٔ صورتی رنگ او که پیرامون آن را موهای سیاه و براق گرفته است، می‌افکند. دایهٔ پیر دلش می‌خواهد به او بگوید:

«مریم، تو را خیلی خوب می‌شناسم. دستهای نرم و لطیف دختر شاهان را داری و قلبت به مانند قلب دختر بچه‌ای ناز پرورده، شکننده و نازک است. زمانی که کودکی بیش نبودی، انواع بازیچه‌ها برایت فراهم بود؛ به سن بلوغ که رسیدی سراپای تو را غرق در جواهر کردند و شوهری دلخواه برایت پیدا کردند و سپس با او به این سرزمین آمدی. در روزهای اول ازدواج، تو و شوهرت عاشقانه، دست در دست هم، در باغهای میوه گردش می‌کردید. سپس باردار شدی و اکنون در انتظار تولد فرزندت هستی. دخترک معصوم! تو آنقدر بی گناهی که کافی است در نگاه شوهرت کوچکترین سردی را مشاهده کنی تا به یکباره دنیا در مقابلت تیره و تار شود.»

اوکاتیم به آهستگی چهرهٔ خانمش را نوازش می‌کند، مریم چشمهایش را باز کرده، و از او می‌خواهد برود و از شوهرش خبر بیاورد.
ــ خانم من، آنها هنوز با یکدیگر صحبت می‌کنند، یا بهتر بگویم آن مرد حرف می‌زند و آقای من نمی‌خواهد حرف او را قطع کند.

اگر فکر مریم بر اثر خستگی و غم پریشان نبود، به آسانی می‌توانست در صدای اوکاتیم لرزش ناشی از دروغگویی را حس کند. البته نجوایی هنوز به گوش او می‌رسد، ولی آن دو مرد ایوان را ترک کرده اند و پاتیگ می‌خواهد شب در اتاق مهمانش بخوابد.

اوکاتیم نیز در مقابل رفتار عجیب آقایش نگران است و درنتیجه خواب از چشمانش پریده است. ولی برای آرام کردن مریم، مانند دوران

کودکی او، خودش را به خواب زده است. مریم با اینکه شوهر دارد و بزودی مادر می‌شود، هنوز بسیار جوان است و بیشتر از چهارده سال ندارد. خیلی زود نفس مریم آرامتر می‌شود و دختر جوان به خوابی عمیق ولی ناآرام فرو می‌رود.

روغن چراغ رو به اتمام است، اتاق را تاریکی فراگرفته است که ناگهان مریم از جای می‌جهد و فریاد می‌زند:

«پسرم! پسرم را از من گرفتند!»

او درحالی که رواندازش را در بغل گرفته است، همچنان فریاد می‌کشد و می‌گرید. اوکاتیم وحشت‌زده شانه‌های او را محکم می‌گیرد و می‌گوید:

«مریم، کابوس دیدی! هیچ کس فرزند تو را نبرده است، او اینجاست، در بطن تو و ما نمی‌دانیم آیا او پسر است یا دختر.»

ــ اوکاتیم، فرشته‌ای را در خواب دیدم که در اطراف من در پرواز بود و صدایی همچون حشرات از گلویش خارج می‌شد. ناگهان در مقابل من ایستاد. درست موقعی که می‌خواستم فرار کنم، با لحنی بسیار آرام و مهربان به من گفت که وحشت نکنم و این کلمات را با چنان محبتی ادا کرد که اجازه دادم به من نزدیک شود. سپس ناگهان، دستش را که مانند پنجهٔ حیوانات بود، برق‌آسا دراز کرد و فرزندم را از بطنم بیرون کشید و به طرف آسمان پرواز کرد.

اوکاتیم وحشت‌زده و پریشان حال، کلماتی برای دلداری دادن به مریم پیدا نمی‌کند، زیرا می‌داند که خواب همیشه بی اساس نیست. او تصمیم می‌گیرد تعبیر این کابوس وحشتناک را از ریش‌سفیدان مَردی‌نو بپرسد.

درحالی که نور ضعیف روز از پنجرهٔ باریکی که جلو آن نرده نصب شده است به اتاق می‌تابد، مریم بیقرار، با صدای بلند گریه می‌کند.

اوکاتیم که بیش از این نمی‌تواند گریهٔ خانمش را تحمل کند، خشمگین از جای خود بلند می‌شود و به اتاق مرد غریبه می‌رود. سیتایی نیایش می‌کند ولی پاتیگ هنوز در خواب است. اوکاتیم او را به شدت تکان می‌دهد و می‌گوید:

«حال بانوی من بد است! او به تو احتیاج دارد!»

پاتیگ خواب‌آلود ولی نگران، با عجله به اتاق همسرش می‌رود.

ــ پاتیگ، من کابوس وحشتناکی دیدم، تو را صدا زدم ولی نیامدی.

ــ من چیزی نشنیدم.

ــ پاتیگ، چرا آنقدر با من سردی؟ چرا از من دوری می‌کنی؟

پاتیگ در لحظات اول بیداری، بی‌اختیار به طرف اتاق همسرش می‌دود، ولی اکنون که کاملاً هوشیار است، دوباره مانند شب گذشته رفتاری سرد و بی‌اعتنا در پیش می‌گیرد. او از اینکه مبادا آن مرد غریبه وارد اتاق شود، از نشستن روی لبهٔ تخت همسرش خودداری می‌کند و درحالی که نگاهش به در خیره مانده است، با لحنی سرد جواب می‌دهد:

«وقتی انسان مهمان دارد، باید در کنار او بماند، مثل اینکه تو این آداب را نمی‌دانی؟»

ــ پاتیگ، این مرد کیست؟ من از او می‌ترسم.

ــ اگر می‌توانستی سخنان خردمندانهٔ او را بفهمی، از او کمتر می‌ترسیدی.

ــ او دربارهٔ چه مطلبی صحبت می‌کند؟ این مرد حتی یکبار هم مرا مخاطب قرار نداد!

ــ سخنان او را زنان نمی‌توانند درک کنند.

ــ او چه چیز مهمی می‌گوید؟

ــ او دربارهٔ خدایش با من صحبت می‌کند، خداوند یکتا، و به من قول

داده است که مرا به سمت او ببرد. ولی باید لیاقت این افتخار را داشته باشم و تقاص سالها بت‌پرستی خود را پس بدهم. من دیگر به چیزهای ناپاک، مانند گوشت و شراب، دست نمی‌زنم و دیگر به هیچ زنی نزدیک نمی‌شوم، نه به تو و نه به زنی دیگر، زیرا خداوند ناخشنود می‌شود.

ــ ولی پاتیگ، من نه غذا هستم و نه نوشیدنی! من مادر فرزند تو هستم. آیا همیشه نمی‌گفتی که من شریک زندگی تو و دوست تو هستم؟ آیا باید به خاطر خدایی که می‌پرستی از همهٔ انسانها کناره‌بگیری و گوشه گیری اختیار کنی؟

ــ من از این به بعد در جامعه‌ای مذهبی که اعضای آن فقط مرد هستند و هیچ زنی به آن راه ندارد، زندگی خواهم کرد.

ــ حتی همسرت؟

ــ بله مریم، حتی تو، خداوند بسیار سخت گیر است.

ــ چرا این خدا به زنان حسادت می‌کند؟

ــ این خدا، پروردگار من است، اگر کفر بگویی، همین الان از اتاقت خارج می‌شوم و دیگر هرگز مرا نخواهی دید!

ــ پاتیگ، مرا ببخش.

مریم، این دختر زیبا و بسیار جوان درحالی که اشک به آرامی از چشمهایش جاری است، با شرم و حیایی بی‌مانند، پیشانی خود را آرام روی بازوی شوهرش می‌گذارد. آیا او و شوهرش، دوباره روزهای خوشبختی و صفا را خواهند دید؟ پاتیگ متأثر در مقابل غم همسرش، درحالی که اشک از چشمانش سرازیر است، مانند گذشته که تمام حرکات او توأم با محبت بود، آهسته موهای مریم را نوازش می‌کند.

در این لحظه از پشت در اتاق، صدای سیتایی به گوش می‌رسد: «پاتیگ، باید برویم، راهی طولانی در پیش داریم.»

آیا شوهر نباید این مزاحم را نفرین کند؟ نه، در عوض او به سرعت از مریم دور می‌شود و بدون آنکه نیم نگاهی به عقب بیندازد بیرون می‌رود.

# فصل اول

# نخلستان سپید جامگان

در میان این مردان، راهم را با خردمندی و مکر پیمودم

مانی

فرزندی که مریم در انتظارش بود، مانی نام داشت. می‌گویند، طبق گفتهٔ منجمان بابل، او در سال ۵۲۷، هشتمین روز ماه نیسان، مطابق با روز یکشنبه چهارده آوریل سال ۲۱۶ میلادی، دیده به جهان گشود. در آن زمان، اردوان آخرین پادشاه پارت در تیسفون سلطنت می‌کرد و رُوم در زیر سلطهٔ قیصر کاراکالا[۱] بود.

پدرش، پاتیگ خانهٔ خود را به قصد رفتن به سوی دنیایی عجیب و بسته، اما نه چندان دور، ترک کرده بود. در پایین مَردی‌نو، در کنار نهری عریض که پیشینیان در غرب دجله حفر کرده بودند و تا مَردی‌نو دو روز راه فاصله داشت، نخلستانی بود که سیتایی در مقام راهنما و رهبر مقتدر پیروانش در آنجا حکومت می‌کرد. در این نخلستان نزدیک شصت مرد در سنین مختلف و از تبارهای گوناگون زندگی می‌کردند و اگر روزی راهشان با مانی یکی نمی‌شد، تاریخ به راحتی آنان را، با کیش

۱) Caracalla مارکوس او رولیوس آنتنیوس با سیانوس معروف به کاراکالا، امپراتور رُوم (۲۱۱-۲۱۷ میلادی). سلطنتش با قتل برادرش شروع شد. خود او نیز در سال ۲۱۷ میلادی به قتل رسید. م.

افراطی شان، به فراموشی می‌سپرد. به پیروی از جوامع دیگری که در کنار دجله، فرات، نهر العاصی[1] و رود اُردن پدید آمده بود، آنها نیز خود را هم یهودی و هم مسیحی می‌دانستند، و مدعی بودند که تنها یهودیان و مسیحیان راستین هستند، و نیز پیش‌بینی می‌کردند که آخر زمان نزدیک است و بدون شک عدهٔ بسیاری به هلاکت خواهند رسید. ساکنان آن نواحی آنها را «هاله هواره» می‌نامیدند که در زبان آرامی[2] به معنای «سپید جامگان» است.

این مردان برای زندگی کردن کنار رود را انتخاب کرده بودند، زیرا آب برای آنها نشانهٔ پاکی و نجات روح بود. آنها به حضرت آدم، یحیی تعمیددهنده، عیسی ناصری و بالاخره توماس حواری که او را بدل عیسی مسیح می‌دانستند، متوسل می‌شدند. در ضمن این جماعت به پیامبری بسیار گمنام به نام الشزایی[3] ایمان داشتند و از تعالیم او پیروی می‌کردند: «مردان، به آتش اعتماد نکنید زیرا جز یأس و گمراهی به ارمغان نمی‌آورد؛ آن را نزدیک می بینید درحالی که از شما دور است، آن را دور می بینید درحالی که به شما نزدیک است؛ آتش ساحر و مظهر خون و شکنجه است. به محراب هایی که در آنها به منظور قربانی کردن آتش افروخته اند، نزدیک نشوید؛ از کسانی که آفریده ها را قربانی می‌کنند و تصور می‌کنند با این عمل، آفریدگار را خشنود می‌کنند، دوری جویید. از آتش بگریزید و به سوی آب بروید، زیرا هرکسی به آب دست بزند پاکی را می یابد؛ آب زاییدهٔ زندگی است. اگر حیوانی شما را مجروح کرد، بلافاصله به سوی نهری بروید و با یاری‌طلبیدن از پروردگار

۱) Nahr Al Asi: Oronte واقع در خاورمیانه بین لبنان، سوریه و ترکیه به طول ۵۷۰ کیلومتر. م

۲) Arameen زبان سامی رایج در سوریه و بابل (بین‌النهرین). م

3) D'elchasai

در آب فرو روید؛ اگر بیمار شدید هفت بار در آب رودخانه تن بشویید، مطمئن باشید که خنکی آب تب را از جان شما دور خواهد کرد.

فردای شبی که پاتیگ به نخلستان رسید، جامعهٔ مذهبی او را به تعمیدگاه برد. در میان موکب، معدودی کودک و نوجوان وجود داشت، ولی بیشتر آنها بین بیست تا سی سال داشتند. قبل از شروع مراسم یک به یک به تازه‌وارد نزدیک شدند و درحالی که به او خیره نگاه می‌کردند، برایش دُعای کوتاهی خواندند.

با علامت سیتایی، پاتیگ با لباس وارد نهر شد و تا پیشانی در آب فرو رفت، سپس بلند شد و لباسهایش را، که نشانهٔ کفر و بی ایمانی گذشتهٔ او بود، یک به یک از تن به درآورد و در نهر انداخت تا جریان آب آنها را با خود ببرد. مرد جوان کاملاً برهنه در مقابل چشمهای مؤمنان که سرود مذهبی می‌خواندند، سعی می‌کرد با دستهایی لرزان خود را بپوشاند، زیرا با وجود آفتاب گرم بهاری، آب دجله هنوز خنکی برفهای کوهستانهای توروس[1] را حفظ کرده بود.

ولی هنوز مراسم پایان نیافته بود، می بایست یکبار دیگر در آب فرو می‌رفت، سپس ریش و موهای سرش تراشیده می‌شد و دوباره سر زیر آب فرو می برد. پاتیگ درحالی که این اعمال مذهبی را به جا می‌آورد، مؤمنان با صدای بلند می‌گفتند: «مرد سابق زندگی را بدرود گفت، مرد جدیدی به دنیا آمد و سه‌بار در آب تطهیر شد. به میان برادرانت خوش آمدی و تا زمانی که زنده هستی، نباید هیچ گاه این کلمات را از یاد ببری: جامعهٔ ما همچون درخت زیتون است. جاهل میوهٔ نارس آن را از درخت می‌کند، گاز می‌زند، طعم تلخ میوه او را می‌آزرد، پس آن را دور می‌اندازد، ولی اگر همین میوه زیتون رسیده و آماده شده را فرد آگاهی

۱) Taurus واقع در ترکیه، مشرف به دریای مدیترانه.م

بچیند طعمی مطبوع خواهد داشت و نیز از آن روغن و روشنایی حاصل می‌شود. مذهب ما همان درخت زیتون است، اگر تو با چشیدن طعم تلخ آن شهامت خود را از دست بدهی، هرگز آمرزیده نخواهی شد و راه نجات را نخواهی یافت.»

پاتیگ، شرمسار از بابت سالهای بت‌پرستی خود، با دقت به این حرفها گوش داد، سپس بدون هیچ گونه تأسفی به سر و روی تراشیده‌اش دست کشید و با خود عهد کرد که برای همیشه و به طور مطلق با زندگی گذشته‌اش وداع کند و بدون هیچ تردیدی در مقابل عقاید و مقررات این جامعهٔ مذهبی سر فرود آورد. او کاملاً آگاه بود که زندگی در نخلستان چیزی جز پیروی از یک سلسله قوانین سخت و اجباری، نیست: ابتدا خواندن دُعا و سرودهای مذهبی و سپس غسل روزانه و انجام طهارتهای گوناگون، به طوری که کوچکترین آلودگی واقعی و یا خیالی بهانه‌ای برای تطهیر دوباره بود، و بالاخره آموزش و خواندن کتب مقدس مانند انجیل توماس قدیس، انجیل فیلیپ و یا مکاشفهٔ پتروس قدیس که به دفعات گوناگون سیتایی آنها را خوانده و تفسیر کرده بود و توسط دو «برادر» خطاط رونویسی شده بودند. در مقابل این وظایف مذهبی که کنجکاوی سیری‌ناپذیر پاتیگ را به شدت ارضا می‌کردند، وظایف دیگری نیز می‌بایست انجام می‌داد که به هیچ‌رو مطابق میل و سلیقهٔ او نبود.

سپیدجامگان به خود می‌بالیدند که بهترین زمینهای کشاورزی را دارا هستند و به بهترین وجه به زمینهایشان رسیدگی می‌کنند و درنتیجه می‌توانند مازاد محصول خود را در دهات اطراف نخلستان به فروش برسانند. پاتیگ از این که صبح زود با باری از هندوانه و کدو به دیه‌ای برود، آنها را در بازار ده عرضه کند و در زیر آفتاب به انتظار مشتری بنشیند و گاه نیز یاوه‌گوییها و شوخیهای مبتذل را تحمل کند، به شدت

منزجر بود. این شاهزاده پارتی چگونه می‌توانست این کار را تحمل کند؟ بالاخره روزی در این باره با سیتایی درددل کرد، ولی جوابی که شنید از هیچ گونه تجدید نظری در این زمینه حکایت نمی‌کرد:

«می‌دانم که تو دُعا خواندن و مطالعهٔ کتب مقدس را دوست داری. کار کردن در مزرعه و فروش محصول ما در دهکده‌های مجاور، تنها کاری است که برای خشنودی خداوند به تو تحمیل شده است، آیا می‌خواهی خود را از این کار معاف کنی؟»

در طول سالهای متمادی، پاتیگ مجبور بود روی زمینهای جامعه کار کند، درحالی که کمی دورتر از نخلستان، در کنار همان نهر، رعیتهای او املاکش را شخم می‌زدند و از محصولات آن نگاهداری می‌کردند، ولی پاتیگ دیگر حق نداشت به محصولات املاکش لب بزند. زیرا سپیدجامگان مجبور بودند از مقررات سخت جامعهٔ خود در مورد مواد غذایی پیروی کنند. برای آنها نه تنها گوشت و نوشیدنیهای تخمیر شده حرام بود، بلکه می بایست روزه‌های متعدد بگیرند و هیچ نوع خوراکی که در خارج از نخلستان تهیه می‌شد، نخورند. آنها فقط حق داشتند نانی بدون خمیر مایه را که در تنور خودشان می پختند، بخورند و اگر احیاناً یکی از مؤمنان نانی می‌خورد که به سبک یونانی پخته شده بود، از دید جامعه کافر محسوب می‌شد. آنها فقط میوه‌ها و سبزیهایی را می‌خوردند که در مزارع خودشان به عمل می‌آمد. سپیدجامگان میوه‌ها و سبزیهای نخلستان را «گیاهان نر» می‌نامیدند و در نظر آنها میوه‌ها و سبزیهایی که در خارج از نخلستان به عمل می‌آمد «گیاهان ماده» بودند که خوردن آنها برای اعضای فرقه اکیداً ممنوع بود.

چه قانون عجیبی! هر چیز که ماده است ممنوع است و هر چیز ممنوع ماده است، این دو جمله برای اعضای فرقه یک معنی داشت. سیتایی در موعظه‌هایش، این واژه‌ها را بی‌وقفه تکرار می‌کرد:

«منحوس»، «شیطانی»، «پریشانگر»، یا «مانع رستگاری روح آدمی». او مصرانه سعی می‌کرد اسم زنانی را که در کتب مذهبی آمده بود بر زبان نیاورد، و فقط از زنانی نام می‌بُرد که باعث نکبت و بدبختی بوده‌اند. سیتایی نام حوا، بتسابه و بویژه سالومه را به آسانی بر زبان می‌آورد، ولی هیچ گاه از سارا، مریم مقدس و ربکا نامی به میان نمی‌آورد. پاتیگ خیلی زود فهمید که نباید نام همسر و مادرش را در نخلستان بر زبان آورد؛ حتی ذکر واژهٔ «تولد» نیز جایز نبود، مؤمنان یا دربارهٔ روز غسل تعمید، یا روز پیوستن به جامعهٔ مذهبی، صحبت می‌کردند، در غیر این صورت، بهتر بود که از واژهٔ «آمدن» استفاده شود. ممنوعیت ازدواج در جوامع مذهبی نامتداول بود. مگر نه اینکه یحیی تعمیددهنده خود ازدواج کرده بود؟ ولی سیتایی می‌خواست مقرراتی شدیدتر را در مورد منع ازدواج به اجرا بگذارد که مؤمنین مُوظف بودند در مقابل این مقررات به خود ببالند: «برای رسیدن به خداوند، راه سختی در پیش است، آیا آنها که بیشتر رنج کشیده‌اند و خود را لذاید دنیوی محروم کرده‌اند، بیش از دیگران لایق تقرب به درگاه خداوند نیستند؟»

به همین سبب، پاتیگ حتی سعی نکرد که بداند مریم در غیبت او چگونه وضع حمل کرده است و فرزندی که او پدرش بود دختر است یا پسر. چطور می‌توانست از سیتایی اجازه بخواهد که برای دیدن نوزاد به خانه‌اش بازگردد، بدون آنکه این تردید به دل سیتایی راه یابد که شاید از پیوستن به جامعهٔ مذهبی پشیمان شده است و میل دارد دوباره با زندگی گذشته‌اش آشتی کند. بنابراین کوشید بر کنجکاوی خود غلبه کند و به مرور زمان توانست فکر فرزندش را از سر بیرون کند، یا اینکه خیلی بندرت به مادر و فرزند بیندیشد.

ولی پس از چند ماه، سیتایی از او خواست که به خانه‌اش بازگردد: «اگر فرزندت دختر بود، بگذار پیش مادرش بماند، ولی اگر پسر بود،

جای او در میان جامعه است، نباید او را برای همیشه در میان ناپاکان بگذاری.»

پاتیگ، البته به همراه «دو برادر» راه دهکدهٔ مَردی‌نو را در پیش گرفت.

زمانی که پاتیگ جلو نرده‌های خانه‌اش رسید فریاد زد: «اوکاتیم!»

خدمتکار، با پای برهنه، درحالی که تکه‌ای از پارچهٔ قنداق بچه را در دست داشت، به نزدیک نرده‌ها آمد تا بتواند پاتیگ را با سر و صورت تراشیده بشناسد.

ــ اوکاتیم، بگو ببینم، آیا بانویت وضع حمل کرده است؟

ــ مگر می‌خواستی سیزده ماه حامله بماند!

همراهان پاتیگ با این پاسخ، لبخندی بر لب آوردند. خود پاتیگ فقط پرسید:

«آیا پسر است؟»

اوکاتیم که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد گفت:

«بله، پسری قوی و پر سر و صدا.»

پاتیگ بی‌اعتنا به حالت بشاش خدمتکار، دوباره پرسید:

«آیا برای او نامی انتخاب کرده‌اند؟»

ــ بله، او مانی نام دارد، همان طور که تو می‌خواستی.

ــ برو به خانمت بگو به محض آنکه او را از شیر بگیرد، من دوباره باز می‌گردم که پسرم را با خود ببرم.

سپس بدون اینکه حرف دیگری بزند، مانند کسانی که در خواب هستند روی خود را برگرداند تا از آنجا دور شود که ناگهان اوکاتیم فریاد زد:

«آیا نمی‌خواهی بدانی که بانوی من پس از وضع حمل زنده مانده است یا نه؟»

تأثیر این حرف برق‌آسا بود، پاتیگ بلافاصله رویش را برگرداند و

ناراحت از اینکه نمی‌تواند مأموریت خود را به نحوی که پیش‌بینی کرده بود به اتمام برساند، با کوشش فوق‌العاده پرسید:
«آیا حال مریم خوب است؟»

این بار نوبت اوکاتیم بود که رویش را برگرداند و مانند اینکه به یکباره کر شده باشد، بی‌اعتنا به فریادهای عصبی پاتیگ که از او جواب می‌خواست، با چهره‌ای درهم به سوی خانه روان شد. پاتیگ، پس از لحظه‌ای درنگ، نگاهی به همراهان خود افکند؛ آنها نگران از وضعی که پیش آمده بود، به او توصیه کردند که هرچه زودتر از آنجا دور شوند. ولی او چطور می‌توانست همه چیز را رها کند؟ باید می‌فهمید که چه پیش‌آمدی رُخ داده است، بنابراین با عجله وارد حیاط شد و به سوی خانه دوید. در همین لحظه، مریم که در پشت آشپزخانه در میان باغچهٔ سبزی بود، با مشاهدهٔ پاتیگ به پیشباز او دوید؛ اوکاتیم با حرکاتی ناشی از یأس به او اشاره کرد که سکوت کند و از آن محل دور شود، زیرا درصدد بود پاتیگ را به داخل خانه بکشاند و لحظه‌ای او را از نگهبانانش دور کند، ولی مریم متوجه حرکات خدمتکار نشد، او درحالی که فکر می‌کرد شوهرش به نزد او بازگشته است، با خوشحالی او را صدا زد. پاتیگ با دیدن مریم بلافاصله رویش را برگرداند و به سرعت به «برادرانش» ملحق شد.

آن سه مرد درحالی که دامن جامه‌سپیدشان را بالا گرفته بودند، از آنجا دور شدند و مریم فهمید که دیگر نمی‌تواند به شوهرش دست یابد.

از آن پس مادر جوان، حتی اگر خدای سیتایی را نیز از ذهن خود طرد کرده بوده باشد در اوج غم و ناراحتی دیگر نمی‌دانست به کدام یزدان روی آورد. آیا باید پسرش را برمی‌داشت و به سرزمین ماد، موطن اصلی خود باز می‌گشت؟ ولی در آنجا در کدام خانه مسکن می‌گزید؟ پدرش از دنیا رفته بود و برادرانش املاک پدری را بین خود تقسیم کرده

بودند. پس منطق به او حکم می‌کرد که املاک شوهرش را ترک نکند. مریم در افکار پریشان خود به این نتیجه رسیده بود که نباید امید بازگشت احتمالی شوهرش را نادیده بگیرد و در جستجوی کسی که حاضر باشد به او پناه دهد، خود را سرگردان کند. پس چه باید می‌کرد؟ به پسرش شیر دهد تا زمانی که پدر او بازگردد و فرزندش را برای همیشه از او جدا کند؟

این ایام اندوهبار برای مریم، برای بابل نیز دورانی اضطراب‌آمیز و تأسف‌بار بود. در آن سال پارتیها و رومیها به طور جدی مذاکره دربارهٔ صلح را از سرگرفته بودند. قیصر کاراکالا خواستار، ازدواج با دختر اردوان پادشاه پارت بود، و او نیز به این درخواست جواب موافق داده بود. بنابریان می بایست مراسمی در تیسفون، در معبد میترا، خدایی که بیشتر از خدایان دیگر مورد تقدیس دو امپراتور بود، برگزار می‌شد. پایتخت پادشاهان پارت خود را برای برگزاری جشن صلح و ازدواج آماده می‌کرد.

بالاخره روزی کاراکالا در میان قراولان رومی، که به دنبال آنها نیزه‌داران در حرکت بودند، به شهر تیسفون رسید. ولی به محض آنکه سربازان از روی پل سلوکیه گذشتند، بانگی بلند از میان صفوف رومیها برخاست. این فریاد نشانهٔ آن بود که هر سرباز رومی باید با شمشیر برهنه، به طرف نزدیکترین پارتی حمله کند. شاهزادگان پارتی ملبس به جامه های تشریفاتی، همه قتل‌عام شدند. در میان آنها بسیاری از اعضای خانوادهٔ کامساراگان[1] که از اقوام نزدیک مریم بودند، به هلاکت رسیدند، سپس قتل عام مردم شروع شد. سربازان رومی قصرها و معبدها را غارت کردند و به آتش کشیدند، معبد نبو گویی پیش‌بینی بت درست از آب درآمده باشد، اولین معبدی بود که مورد حمله قرار گرفت.

1) Kamsaragan

می‌گویند اردوان و رؤسای هفت خانوادهٔ بزرگ پارت برای عقب‌راندن مهاجمان، قشون خود را در محوطهٔ باغ آسپانابر[1] متمرکز کردند. ولی چه سود؟ رومیها خیال حمله به خاک پارتیها را نداشتند، بلکه طبق عادت کاراکالا، این تهاجم فقط ضربه‌ای برق‌آسا بود. رومیها پس از یک ساعت قتل عام و غارت، برای پیوستن به بقیهٔ سپاهٔ روم، که در خارج از شهر تیسفون، در اطراف گردنهٔ ماهوزه[2] مستقر شده بودند، شهر را ترک کردند. گارد جاویدان درصدد تعقیب رومیها برآمد، ولی اردوان اجازهٔ این اقدام را نداد، زیرا مطمئن بود که هدف کاراکالا آن است که پارتیها را تحریک کند، از شهر بیرون بکشاند و سپس همهٔ آنها را به قتل برساند.

بعد از سه روز انتظار، رومیها که از جنگ تن به تن با پارتیها مأیوس شده بودند، تصمیم گرفتند انتقام وحشتناکی از آنها بگیرند. ماهها و هفته‌ها، در اولین سال زندگی مانی، طوفان خشم کاراکالا بابل را منهدم و ویران کرد. مقبره‌های پادشاهان گذشته مورد تجاوز قرار گرفت، مزارع به آتش کشیده شد، نخلستانها از بین رفت و سر از بدن رُعایا جدا شد.

واقعاً معجزه بود که دهکدهٔ مَردی‌نو از این هجوم درامان ماند. درحالی که سپاهیان رومی به اطراف دهکده رسیده بودند، مریم و پسرش، به همراه اوکاتیم، خدمتکاران و چند تن از رعایا در خانه پنهان شده و در انتظار واقعهٔ اجتناب‌ناپذیر بودند؛ ولی واقعهٔ اجتناب‌ناپذیر ناگهان مسیر خود را عوض کرد. روزی در کوچه‌های مَردی‌نو شایع شد که کاراکالا در حَران[3] واقع در شمال بین‌النهرین، توسط سربازان رومی به قتل رسیده است. مرگ او، چه در روم و چه در تیسفون، هیچ گونه تأسفی را سبب نشد.

1) Daspanabr 2) Mahoze 3) Harran

در تمام طول این سال وحشتناک، پاتیگ قدم بهِ مَردی‌نو نگذاشت، و فقط زمانی که مانی سه سال داشت، دوباره در مقابل خانه‌اش ظاهر شد. این بار نیز مانند گذشته با دو «برادر» نگهبان آمده بود. پاتیگ از پشت نرده‌های خانه‌اش، فریاد زد:

«اوکاتیم! من آمده‌ام پسرم را با خود ببرم.»

خدمتکار استقبال خوبی از او نکرد و درحالی که به درِ خانه تکیه داده بود، با لحنی بی‌تفاوت گفت:

«مریم دارد به او شیر می‌دهد، می‌توانی همانجا منتظر بمانی. یا دلت می‌خواهد وارد خانه شوی؟»

پاتیگ، از تجسم اینکه مریم را درحال شیردادن کودک ببیند، رنگ به رنگ شد، معذبانه نگاهی به همراهان خود افکند و درحالی که سعی داشت ارادهٔ خود را به آنها نشان دهد، گفت:

«نه، فکر نمی‌کنم لازم باشد. آیا فکر می‌کنی مدتی طولانی باید به او شیر بدهد؟»

ــ همسر تو درست قبل از آمدنت شروع به شیر دادن کودک کرده است. زمانی که کودک یک سینهٔ او را رها کند، مریم سینهٔ دیگرش را به او خواهد داد. زمان لازم است.

ــ من دربارهٔ امروز سؤال نمی‌کنم. کودک سه سالش تمام شده است، می‌خواهم بدانم تا چه زمانی باید شیر مادرش را بخورد؟

ــ داخل شو و خودت سؤال کن! مریم اکنون نمی‌تواند از جایش بلند شود، ولی کسی مانع حرف‌زدن او نیست.

ــ من به اینجا نیامده‌ام که به خانه داخل شوم. آیا تو نمی‌توانی به سؤال من جواب دهی؟ تو نیز در زمان جوانیت به کودکان شیر داده‌ای!

ــ من دهها زن را دیده‌ام که شیر داده‌اند، ولی حتی دو نفر از آنها به هم شباهت نداشتند. بعضی از آنها کم شیر بودند و فرزندانشان خیلی

زود سینه های آنها را رها کردند، بعضی دیگر، سالهای متمادی، چهار بچه را همزمان شیر داده اند. سینه های مریم پرشیرند، شیر او به این زودیها خشک نمی‌شود.

ــ ولی در هر صورت، روزی باید کودک را از شیر بگیرد!

ــ ارباب، راست می‌گویی، خوب نیست پسرت به مدت طولانی شیر مادرش را بخورد، قبل از نوروز، باید او را از شیر گرفت.

ــ نوروز آینده؟ سال تازه نو شده است، باید یکسال دیگر صبر کنم؟

ــ نمی‌دانم، امکان دارد مانی قبل از نوروز آینده از شیر گرفته شود، ولی چه فایده دارد اگر تو ده بار به اینجا بیایی. مطمئن هستم اگر نوروز آینده بیایی، پسرت را لباس پوشیده خواهی یافت تا به همراه تو از این خانه برود. این را به تو قول می‌دهم.

پاتیگ هنوز از خانهٔ خود زیاد دور نشده بود و به کوره راهی رسیده بود که دو سوی آن را درختان پرشکوفه بادام گرفته بودند، که دو همراهش او را به باد سرزنش گرفتند:

«واقعاً خیلی ساده‌لوح هستی که اجازه می‌دهی این جادوگر پیر فریبت دهد. دو روز راه زیر آفتاب پیموده‌ایم و دو روز دیگر در پیش داریم و تو اجازه دادی که این زن خیلی راحت دست به سرت کند! پدر ما، سیتایی چه خواهد گفت؟ حتی اگر لازم بود که منتظر بمانیم، لااقل باید اصرار می‌کردی که کودک را ببینی، تا مطمئن شوی که او در خانه است!»

پاتیگ نگران و متزلزل، بالاخره پذیرفت که بازگردد. در حیاط خانه، درست در همانجایی که اوکاتیم به در تکیه داده بود، مریم روی سنگی نشسته بود و دانه های خشک شدهٔ بادبزنی از ساقهٔ تازه نعناع را جدا می‌کرد. همراهان پاتیگ با دیدن این منظره نیشخندی تمسخرآمیز زدند. پاتیگ شرمسار در مقابل دو «برادر»، رو به مریم کرد و گفت:

«پس اینطور! اوکاتیم مرا به بازی گرفته است.»
مریم که به شدت سرخ شده بود، جواب داد:
«من تا قبل از بازگشت تو داشتم پسرت را شیر می‌دادم.»
ـ زمانی که من به اینجا رسیدم، او تازه شروع به شیرخوردن کرده بود و به نظر می‌رسید که مدتی طولانی باید شیر بخورد، اما به محض آنکه سرم را برگرداندم، شیرخوردن او به پایان رسید! آیا لااقل می‌توانم پسرم را ببینم؟

مریم با عجله مانی را صدا زد، پسر پاتیگ بلافاصله در آستانهٔ در هویدا شد و پدر و پسر به یکدیگر خیره شدند. اعضای چهرهٔ او مانند صورت تمام کودکان خردسال ظریف بود. ولی چیزی که در وهلهٔ اول به چشم می‌خورد ابروهای پهن و سیاه و پیوستهٔ او بود و سپس نگاهی مستقیم ولی پرسشگر و مملو از احساس که توجه بیننده را به خود جلب می‌کرد.

پس از چند لحظه، زمانی که مانی شروع به راه رفتن کرد، پاتیگ و همراهانش متوجه شدند که کودک پای راست خود را روی زمین می‌کشد. البته نه مانند شاخهٔ مردهٔ درخت، بلکه بسیار موقرانه، درست گویی دنبالهٔ لباس تشریفاتی خود را به دنبال می‌کشاند.
پاتیگ با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید:
«او می‌لنگد؟»
ـ بله، او با این پای لنگ به دنیا آمد و در تمام طول زندگیش خواهد لنگید. آیا هنوز هم او را می‌خواهی؟

کودک که از لحن مادرش متوجه غم او شده بود، به سوی او رفت و خود را در آغوشش افکند، سپس با انگشتش پاتیگ را نشان داد و گفت:
«کارا کالا.»

ــ او چه می‌گوید؟
ــ کاراکالا! در مَردی‌نو زمانی که هیچ پدری نیست که کودکان از او حرف شنوی کنند، برای اینکه آنها را بترسانند، نام کاراکالا را بر زبان می‌آورند. اگر کودک غذا نخورد و یا ملافهٔ خود را کثیف کند، کاراکالا می‌آید و سر او را می‌برد. همان‌طور که سر پسرعموهای مرا برید، همان‌طور که دو سال پیش قرار بود همهٔ ما را از بزرگ و کوچک از دم تیغ بگذراند.
ــ من نمی‌دانستم که رومیها تا مَردی‌نو پیش آمده بودند.
ــ پاتیگ، تو در کدام دنیا زندگی می‌کنی؟
ــ در دنیایی که در آن نه جنگ است و نه آتش.
سپس خونسردانه افزود:
«مریم! مانی در این دنیا پرورش خواهد یافت.»
ــ و من پاتیگ؟ بدون شوهر و فرزند، در کدام دنیا زندگی خواهم کرد؟
ــ به مشیت الهی اطمینان داشته باش و این کودک را رها کن. من پدرش هستم و او به من تعلق دارد.
سپس بدون حرفی دیگر نزدیک شد تا مانی را از مریم جدا کند، که ناگهان زن جوان شروع به لرزیدن کرد. اوکاتیم جلو دوید و گفت:
«تو به من قول دادی که نوروز آینده به دنبال پسرت بیایی.»
ــ تو مرا گول زدی و دروغ گفتی، چگونه جرأت می‌کنی از قول با من سخن بگویی؟
مریم، که به شدت می‌گریست، رو به شوهرش کرد و گفت:
«پاتیگ، تمنا می‌کنم او را از من جدا نکن. در مکانی که تو می‌خواهی او را به آنجا ببری، دایه‌ای نیست که به او شیر بدهد، خواهش می‌کنم چند ماه دیگر او را پیش من بگذار، مگر نه این است که تمام عمر او را پیش خود نگه خواهی داشت؟»

همراهان پاتیگ، با اصرار از او می‌خواستند که بلافاصله پسرش را از مادر جدا کند و به نخلستان ببرد، ولی پاتیگ، در برابر اشکهای زنی که به اندازهٔ کافی او را رنج داده بود و در مقابل نگاه وحشت‌زدهٔ کودکی که او را به چشم غولی خون‌آشام می‌نگریست، تسلیم شد.

به محض رسیدن به نخلستان، سیتایی مجرم را احضار کرد و با لحنی تند به او دستور داد به زانو بیفتد:

«پاتیگ، اگر تو را انتخاب کردم که این مأموریت را انجام دهی، به این سبب بود که فکر می‌کردم لیاقت آن را داری. ولی اشتباه نکن، بدان که این پسر متعلق به تو نیست و از آن جامعه است. او متعلق به خداوند است، و گرنه اصلاً پروردگار چرا او را به دنیا آورده است درحالی که تو خانه و همسرت را ترک کرده بودی، آیا در این عمل هیچ نشانه، یا امری را از طرف پروردگار حس نمی‌کنی؟ من تصمیم خود را گرفته‌ام، تو دیگر به مَردی‌نو نخواهی رفت، بلکه من هستم که کودک را به نخلستان خواهم آورد، دوازده برادر مرا همراهی خواهند کرد، و بدان که من وقتم را برای بحث و گفتگو با زنها تلف نمی‌کنم».

## ۲

روزی که سپیدجامگـان مانی را از آغوش مادرش جدا کردنـد، یقیناً او دست و پا زده و مقاومت کرده بود. بدون تردید، زمانی که او را سه‌بار در آب فرو برده و سپس لباسهـایش را در آب نهر انداخته بودنـد، او فریاد کشیده و گریه کـرده بـود. ولـی او به رغم کودکی، مـی‌بـایست خود را کاملاً بـا مقررات جـامعهٔ مذهـبی تطبیـق می‌داد، یعنی جامهٔ سپید بر تن می‌کـرد، غـذای آنها را مـی‌خـورد و حرکـات و دُعـاخوانی آنـهـا را تقـلـید مـی‌کرد. خیلـی زود، کـودک هویت اصلـی خـود را از دست داد و دیگر نمی‌دانست کیسـت و درنتیجهٔ کدام معجزه در میان این مردان غریبه فرود آمده است.

مانی دیگـر مادرش را ندیـد و در طول سالهـای متمـادی دربارهٔ مریم کمترین صحبتی نیـز نشد. اما آیا می‌تـوان گفت که او با پـدرش زندگی می‌کرد؟ در حقیقت پـدر و فرزند مانند تمـام «برادران» نخلستان، فقط در کنار هـم به زندگی ادامـه می‌دادند. مـانی پسر هیـچ کس نبود، او فقط به جامعهٔ مذهبی تعلق داشت و درنتیجه مجبور بود سیتایی را «پدر» بنامد و مانند پاتیگ از او فـرمانبرداری کند. کودک جـز اطاعت کردن، سر فرود

آوردن و زانوزدن کار دیگری نمی‌توانست بکند، ولی از همان روزهای اول گوشه‌ای از وجودش سرکش ماند.

در این نخلستان خشکه‌مقدسان، جز گوشه‌نشینی چه پناهی می‌توانست داشته باشد؟ مانی انزوا را خیلی زود کشف کرد، آن را پرورش داد و در مقابل همه از آن دفاع کرد. به دور از جامعهٔ مذهبی، پناهگاهی برای اوقات فراغتش پیدا کرده بود و هر زمان که فرصت می‌یافت به آن محل می‌شتافت. این قلمرو کودکانه که پای هیچ مردی به آن نرسیده بود، محلی بود در کنار نهری منشعب از دجله که مار پیچ‌وار از میان نخلها و بوته‌ها می‌گذشت. بعضی از نخلها همچون هلال ماه در کنار هم قرار گرفته بودند و بعضی دیگر، گویی می‌خواهند آب بنوشند، روی نهر خم شده بودند. فقط می‌بایست جرأت می‌کرد و از میان آنها می‌گذشت، در این صورت خود را در شبه‌جزیره‌ای خلوت پیدا می‌کرد که شاخه‌های درختان نخل بر همه جا سایه گسترده بودند. سایه‌ای که روشنایی روز را از خود دور نمی‌کرد، بلکه برعکس آن را جذب و به صورت طیف پراکنده می‌ساخت. مانی در این محل می‌نشست، دراز می‌کشید، می‌گریست، یا در اندیشه فرو می‌رفت. ولی بیشتر اوقات بدون ترس از اینکه کسی صدایش را بشنود با خود حرف می‌زد.

ولی این لحظات تنهایی خیلی کم پیش می‌آمد و مانی اغلب اوقات مجبور بود به سرعت از پناهگاه خود بیرون بیاید و اجباراً و بدون هیچ گونه لذتی در میان سپیدجامگان به دُعاخواندن و کار کردن بپردازد.

مانی هرگز نتوانست از میان این مردان، که همگی خود را «برادر» می‌دانستند، دوستی بیابد؛ در طی سالهای متمادی، آنها فقط زندانبانانی با لباسهای تیره و سخنان خشن بودند. اگر کودک مراسم مذهبی را دقیقاً اجرا می‌کرد، فقط به این سبب بود که طعم تلخ مجازاتهای سیتایی را

چشیده بود. سیتایی مجازاتهایی همچون روزهٔ اجباری، شلاق‌خوردن، حمل بشکهٔ پر از آب و بالاخره خواندن دُعاهای طولانی و استغاثه‌آمیز را بدون استثنا، چه در مورد بزرگسالان و چه برای نوجوانان اعمال می‌کرد.

گاهی مجازات استثنایی‌تر بود که سبب خندهٔ «برادران» می‌شد، مانند روزی که سیمون پیر به دلیل آنکه ناسزای رکیک بر زبان آورده بود، محکوم شد از درخت نخل بالا رود و آنقدر آنجا بماند تا سیتایی به او اجازه فرود دهد.

ولی قربانی پی‌درپی این خوی مجازات‌گر سیتایی، پسرکی به نام مالشوس[1]، اهل صور بود که بعد از مانی جوانترین عضو جامعهٔ مذهبی به شمار می‌رفت. او حتی از مانی نیز تازه‌واردتر بود. پدرش، بازرگانی به ظاهر ثروتمند، سه سال پیش به طور ناگهانی به نخلستان آمده بود، بدون آنکه کسی دلیل واقعی این ایمان ناگهانی را بداند. گفته می‌شد که اقبال از او روی گردانده، خانواده و اموال خود را از دست داده است و طلبکاران به دنبال او هستند، در نتیجه برای اینکه او را فراموش کنند به این مکان پناه آورده است. پدر مالشوس چند ماه پس از ورود به نخلستان خود را در نهر غرق کرد، شاید بدین دلیل که دیگر طعم خوش زندگی را نمی‌چشید. بدین ترتیب مالشوس نیز همچون مانی، پسر هیچ کس نبود.

ولی تفاوت روحیهٔ مانی و مالشوس بسیار زیاد بود. مانی در هنگام ترک کردن مَردی‌نو کودکی بیش نبود؛ از روزهای خوشبختی و آرامش در میان بازوان مریم و اوکاتیم سالهای زیادی گذشته بود و درنتیجه خاطرات خوش در گوشه‌ای از مغز او به طرزی مغشوش و مبهم دفن شده بود. خاطرات روزهای شیرین گذشته را تلخکامی زندگی در نخلستان در

۱) Malchos این نام در متن فارسی مالشوس بیان شده است.م.

ذهن او به فراموشی سپرده بود و این تلخکامی غلبه نایافتنی برای همیشه در وجود این کودک رها شده لانه کرده بود که مسبب اصلی آن انسانی بود که از همه کس به او نزدیکتر و عزیزتر می‌نمود. پس از ترک مَردی‌نو، بر ذهن این کودک فقط تیره‌بختی و رنج روزمره همچون دیواری سیاه که به سوی آسمان بالا رفته باشد و در پشت آن چیز دیگر نمی‌توانست وجود داشته باشد، سایه افکنده بود. ولی مالشوس برخلاف مانی دوران کودکی واقعی را گذرانده بود و به همین دلیل افسوس آن دوران را می‌خورد. برای فهمیدن این موضوع فقط کافی بود انسان به خندهٔ او گوش‌فرا دهد. خندهٔ سپیدجامگان ابتدا با صاف کردن گلو شروع می‌شد، سپس به دنبال آن نیشخندهایی مانند سکسکه می‌آمد و بلافاصله خنده در گلو خفه می‌شد. خندهٔ مالشوس چیز دیگری بود. خندهٔ او در گلویش می‌خرامید، از نفسش تغذیه می‌شد و گسترش می‌یافت، و درست زمانی که همه فکر می‌کردند بالاخره فروکش کرده است، ناگهان با شدت هرچه تمامتر، بخصوص در لحظاتی که همه غرق در تفکر و درون گرایی بودند، از دهانش خارج می‌شد. این سر پیچی مداوم از مقررات، مجازاتهایی را برای این پسر جوان صوری به همراه می‌آورد که البته از مجازاتهایی که او به علت گریز از نخلستان می بایست تحمل می‌کرد، اندکی سبکتر بود. فقط غیبتهای چند ساعته از نخلستان مطرح نبود، سیتایی او را متهم می‌کرد که از این فرصتها استفاده می‌کند و غذاهایی حرام می‌خورد. به طور حتم نیز اشتباه نمی‌کرد. با مشاهده مالشوس چاق و چله در میان این چهره‌های تکیده، کاملاً روشن بود که او نمی‌توانست فقط به غذاهای مختصر نخلستان خود را راضی کند.

در هنگام صرف دومین وعدهٔ غذا در شامگاه، معمولاً تمام «برادران» در اتاق غذاخوری دور هم جمع می‌شدند. سه میز بلند به موازات هم در اتاق قرار داشت و سیتایی به همراه اعضای قدیمی فرقه ریاست میز وسط

را به عهده داشت و مالشوس در انتهای همان میز، کنار در نشسته بود. ابتدا دُعا خوانده می‌شد. اگر تصور کنید که دُعای برکت فقط با ایراد چند جملهٔ کوتاه به پایان می‌رسید، باید گفت که هنوز راه و رسم زندگی در نخلستان را نشناخته‌اید. بعد از شکرگزاری به درگاه خداوند، سیتایی وارد بحثی طولانی دربارهٔ تعلیمات مذهبی می‌شد. «برادران» ایستاده، سرشان به پایین خم، انتظار می‌کشیدند که او موعظه‌اش را به پایان برساند تا به غذاها حمله کنند. ولی در آن روز سیتایی اصلاً عجله نداشت. او بر این عقیده بود که گرسنگی دشمن است و انسان با فضیلت به جای آنکه آن را ارضا کند، باید مهارش کند، همان‌طور که باید تمام غرایز نفسانی را مهار کند. هنگام صرف غذا صحبت مورد علاقهٔ او این بود: بدن، قاطر است و سوارکار او فکر و روح است، گاهی باید ایستاد و به حیوان غذا داد، ولی نباید راه و مقصد را به اختیار او گذاشت، بیچاره سوارکاری که در مقابل هوسهای چهار پایش سر فرود آورد.

سفرهٔ سپیدجامگان بسیار ساده و مختصر بود: زیتون، خیار، بادام، خرما، چند نوع میوه، نان و آب. شصت جفت چشم به این غذاهای مختصر خیره شده بود. آخرین وعدهٔ غذا، درست بعد از دُعای صبحگاه صرف شده بود و به دنبال آن، تا غروب کار طاقت‌فرسا در مزرعه ادامه یافته بود. با این احوال می بایست تحمل کرد، تفکر کرد و ریاضت کشید، زیرا علاوه بر گرسنگی، شرم از گرسنگی نیز مزید بر علت می‌شد، و از پس هر لقمه غذا باید شرمساری ناشی از لذت بردن را هم تحمل می‌کردند.

مالشوس، دیگر نتوانست خود را نگه‌دارد و با ترس دست لرزانش را به طرف نزدیکترین سبد پیش برد، درحالی که به اطراف خود نظر می‌افکند تا مطمئن شود تمام سرها پایین و پلکها بسته است، یک دانه

خرمای آبدار از سبد برداشت، به سرعت آن را بلعید و سپس بلافاصله حالت زاهدانه به خود گرفت.

مالشوس چند لحظه خرما را بی‌حرکت در دهانش نگاه داشت، سپس بدون سروصدا و آرام شروع به جویدن آن کرد، گردنش را چنان در بدنش فرو برده بود که با هر حرکت، فک پایینش به سینه‌اش می‌خورد. با فشار دادن دندانهایش در خرما، شیره‌ای شیرین و مطبوع بر زبانش جاری شد، لحظه‌ای آن را در دهانش نگاه داشت، سپس آرام و با لذتی بسیار به گلویش سرازیر کرد.

مالشوس از طعم خوش خرما غرق در لذت بود که بالاخره «پدر» نطق خود را به پایان رسانید و «برادران» بیصبرانه روی نیمکت‌ها نشستند. با شنیدن سروصدا مالشوس احتیاط از دست داد و آشکارا شروع به جویدن خرما کرد و درست زمانی که می‌خواست روی نیمکت بنشیند، متوجه شد که گارا، خواهرزادهٔ سیتایی که روبروی او ایستاده بود با چشمهایی سرزنشگر به او خیره شده است. مالشوس لبخندی معصومانه به او زد، ولی آن مرد که فقط از وجدان خود پیروی می‌کرد به طرف «برادر» مجاور خود برگشت و گناه مالشوس را به آهستگی برای او بازگو کرد؛ آن مرد بعد از آنکه نگاهی تحقیرآمیز به پسرک افکند، به نوبهٔ خود خم شد و جرم او را به نفر بعدی گفت. بدین ترتیب از این سر تا آن سر میز افشاگری شروع شد.

زمانی که نوبت به پاتیگ رسید، او با چهره‌ای جدی خطای مالشوس را گوش داد، ابروان خود را به نشانهٔ نارضایتی بالا برد، ولی درست زمانی که می‌خواست جرم او را در گوش نفر بعدی بازگو کند، تزلزلی در دلش راه یافت. چطور یک شاهزاده که با آداب و رسوم اشرافیت پارت تربیت شده بود، می‌توانست خبرچینی کند؟ ولی، پاتیگ دقیقاً به خاطر اینکه بارها و بارها سیتایی تبار و اجداد او را به

رخش کشیده بود و به سبب غـرور او، و نفرتش از انجام بعضی کـارهای پست به شدت او را سرزنش کرده بود، سعی می‌کرد که از هرگونه حرکت و یا سخن که او را از بـقیهٔ سپیدجامگان متمایز می‌کرد، دوری جوید. در این محـیط بستـه به هرگـونـه مـروت، تحمـل و مـهـربانی بـه دیـدهٔ تـردید نگریسته می‌شد، و هر نوع بلندنظری نشانهٔ تفرعن به حساب می‌آمد.

پاتیگ اصلاح ناپذیر بیشتر از «برادران» دیگر در برابر سیتایی به خود می‌لـرزید، زانو می‌زد، به سـینـه‌اش می‌کوفت و خود را تـحقـیر می‌کرد، در صورتی که می‌توانست خـیلی آسان دست پسرش را بگیرد و برای همیشه نخلستان را به سوی دنیایی روشن‌تر ترک کند. ولی این فکر اصلاً به مغز او خطـور نـمـی‌کرد. در عـرض هشـت سـال، حـتـی جـرأت نـکـرده بـود خویشاوندی خونی خود را بـه مانی ابراز کند، و فقط گـاهی از دور به او لبخندی مرموز می‌زد و پسرک این لـبخندها را مشکوک می یافت. پاتیگ مردی بی عرضه و تـرسو نبود، یا اگر چنین بود، ترسویی او از نوعی بسیار خاص و عجیـب بود. او آماده بـود جانش را فدا کنـد ولی حاضـر نبود به هـیچ عنـوان آمرزش روحش را به خطـر بـیندازد و ایـن بزدلی مـنشاء تمام لئامتهای او بود.

زمانی که خبـر «گناه کبیرهٔ» مالشوس به گوش سیتایی رسید، او با چهره‌ای گرفته و تحقیر شده از جا برخاست:

ــ کـدام یک از شما می‌خواهـید در کنار نجاست غـذا بخورید؟ آیا ما به خاطر اینکـه از ناپاکی دنیـا مبری باشیـم به این محل متبرک نیامده‌ایم؟ بـدانـید که اگر یکـی از مـا دستخوش وسوسه‌هـای زشـت و ننگین شود، سعی ما به هدر رفته و فداکاری ما بیهوده است. اگر ناپاکی دنیا وجود و روح او را دربرگیرد، همهٔ ما آلوده خواهیم شد.

سپس رأی صادر شد:

«مـالشوس، با کـاسه‌ای به مـیـان «برادران» بیـا، هر یک از آنـهـا هستهٔ

خرمایی را که خورده است در کاسه می‌اندازد. این هسته‌ها تنها غذای تو خواهند بود. زمانی که آنها را خوردی بیا و کاسهٔ خالی را به من نشان بده. چون خرما تو را به گناه واداشته است، می‌بایست علاوه بر طعم خوش خرما، مزهٔ استخوانی و خشک آن را هم بچشی.»

رأی در میان همهمهٔ حاکی از رضایت «برادران» که البته خیلی زود به پایان رسید اعلام شد. در اجتماع سپیدجامگان که ممنوعیت خوردن غذاهای مختلف به شدت افکار را به خود مشغول کرده بود، صرف غذا با رسوم بسیار جدی و خشک توأم بود. در نخلستان صرف غذا به ضیافتهای معبد نبو، دیونوسوس[1] و یا میترا اصلاً شباهت نداشت. در این ضیافتها افراط در خوردن خوراکهای گوناگون و نوشیدن شراب و لهو و لعب به اوج می‌رسید، به طوری که بدن پرستشگاه لذتهای دنیوی می‌شد. اتاق غذاخوری نخلستان، مکانی تاریک و دلگیر بود و در آنجا هرگونه لذت‌بردن گناهی بود که باید با محرومیت جبران می‌شد. درحالی که یکی از «برادران» نوشته‌ای مقدس را می‌خواند، بقیه که روی نیمکتهای بلند نشسته بودند، اجباراً روی میز خم شده، غذا را بین دو انگشت خود می‌گرفتند، در کاسهٔ آبی فرو می‌کردند و با هر لقمه می‌گفتند «پروردگارا تبرک فرما!»

مالشوس در میان نجوای حاضران با کاسه‌ای چوبی در دست، از میان میزها می‌گذشت و هر یک از «برادران» با چهره‌ای گرفته و تحقیرآمیز هسته‌ای در کاسه می‌انداخت. یکی از این مردان با فضیلت که تصور می‌کرد هسته‌ای که در کاسه انداخته کوچک است، بلافاصله هسته‌ای دیگر در کاسه انداخت.

در این جمع فقط مانی با دیگران تفاوت داشت. در لحظه‌ای که

۱) Dionysos خدای شراب و تاکستان.م.

می‌بایست هستهٔ خود را در کاسه بیندازد، بدون اینکه تردیدی به خود راه دهد، انگشتانش را در کاسه فرو برد و درحالی که لبهایش را به نشانهٔ دلداری جمع کرده بود، مشتی از هسته‌ها را برداشت و پنهانی در جیب لباسش فرو برد. مالشوس نیز در کمال خونسردی، بدون ابراز حق‌شناسی، به جایش بازگشت و شروع به خوردن غذای نامطبوعش کرد. اما از فکر اینکه در این جمع دوستی دارد، قلبش آرام گرفت و حتی به نظرش رسید که هسته‌ها کمی از طعم شیرین خرما را حفظ کرده‌اند. بعضی از «برادران» با مشاهدهٔ چهرهٔ آرام او، که اثری از ندامت در آن دیده نمی‌شد، پنداشتند که شیطان در وجود مالشوس حلول کرده است.

از آن به بعد مالشوس نه تنها سپاسگزار خیرخواه خود شد، بلکه از ته دل، او را تقدیس می‌کرد و به خود قول داد که همه جا او را دنبال کند، در مقابل همه از او پشتیبانی کند، به جای او شلاق بخورد و روزه‌های طولانی بگیرد. او به خاطر چند عدد هستهٔ خرما، و به خاطر حرکتی دلداری‌دهنده، حاضر بود عزیزترین و گرانبهاترین چیزهایی را که در دنیا داشت با مانی تقسیم کند.

فردای آن روز، زمانی که «برادران» برای خواندن دُعای صبحگاه در نمازخانه اجتماع کردند، مالشوس با خوشحالی به طرف نمازخانه دوید. او می‌دانست که باید یک بار دیگر مراسم پایان‌ناپذیر دُعا را تحمل و تقلید کند، ولی این مسئله دیگر برایش مهم نبود، زیرا دوستی در آنجا داشت، که همزمان با او، در آن اتاق سرد و خالی، همان حرکات را تقلید می‌کرد. زمانی که از نمازخانه بیرون آمدند و «برادران» از اطراف آن دو دور شدند، پسر صوری با لحنی بسیار جدی به مانی گفت:

«اگر رازی را به تو بگویم، قول می‌دهی آن را فاش نکنی؟»

مانی ناراحت و معذب نمی‌دانست چه بگوید. اگر چه او به خوبی

درک می‌کرد که مالشوس در جستجوی دوستی است، ولی خود به هیچ‌عنوان در این فکر نبود. بعد از سالها زندگی در میان سپیدجامگان، او انزوا را برگزیده بود، انزوای عزیز و غیرقابل جایگزین که همچون زره او را دربر گرفته بود و تقسیم این انزوا به معنای از دست‌دادن آن بود. مانی هرگاه که فرصت پیدا می‌کرد، بدون همراه و کاملاً تنها به پناهگاه خود می‌رفت. چرا گوشهایش را با شنیدن کلمات انسانها ناراحت کند؟ او که می‌دانست مالشوس خیلی مواقع توسط سیتایی و دیگر «برادران» مورد آزار واقع شده است و نمی‌خواست پسرک را از خود برنجاند، لبخندی مهرآمیز به او زد، ولی سکوت کرد و به سرعت به راه افتاد. ولی پسرک صوری، خستگی‌ناپذیر، و بدون توجه به سکوت دوستش، مانی را دنبال کرد و درحالی که از چپ و راست و جلو و عقب او را دنبال می‌کرد، ناگهان گفت:

«قول بده که مرا لو نمی‌دهی.»

مانی این بار، شانه‌هایش را بالا انداخت و با لحنی بی‌اعتنا گفت:

«تو را لو بدهم؟ آیا تا کنون دیده‌ای که چنین کاری کرده باشم؟»

مالشوس که اطمینان پیدا کرده بود، نفس در سینه حبس کرد، و سپس یکباره و به سرعت گفت:

«من با زنی آشنا هستم.»

سپس با دهانی باز، منتظر شد که دوست جوانش او را سؤال‌پیچ کند. ولی هیچ پرسشی به میان نیامد، حتی کوچکترین نشانهٔ تعجبی نیز در چهرهٔ مانی هویدا نگشت. آیا مالشوس ناراحت و مأیوس شد؟ برعکس، خونسردی دوستش برای او توصیف کننده شگفتی کامل توأم با تحسین بود. مالشوس که در مقابل این واکنش شهامت پیدا کرده بود گفت:

«می دانی، من زیاد در این نخلستان نخواهم ماند. به محض آنکه پانزده

ساله شوم، از اینجا خواهم رفت و او نیز به همراه من خواهد آمد. ما باهم به تیسفون خواهیم رفت. قصد دارم در آنجا به استخدام بازرگانی از اهالی صور، یا تدمر درآیم و با کاروانها به مصر، هند و ارمنستان بروم. از هم‌اکنون بانوی خود را می‌بینم که جامه‌ای ابریشمی با برودری‌دوزی زرین دربردارد و زیبا همچون مجسمه‌ای یونانی، درحالی که دور تا دور او را بردگان سیاه و سفید احاطه کرده‌اند، از پله‌های قصرم پایین می‌آید.

مانی فقط برای اینکه کمی مالشوس را به تردید اندازد، از چند لحظه سکوت استفاده کرد و وارد بازی آن پسرک شد و گفت:

«تو چطور می‌خواهی قصری در تیسفون بنا کنی درحالی که می‌خواهی به استخدام بازرگانی درآیی!»

ولی برای اینکه مالشوس را از اسب رویاهایش به زیر بکشد، می‌بایست دلایلی محکمتر ارائه می‌کرد.

ــ این دوران زیاد طول نخواهد کشید، خیلی زود تجارت خود را شروع خواهم کرد و آن را در انطاکیه، تدمر، دِب[1] و پترا[2] توسعه خواهم داد. در این صورت قادر خواهم بود قصری در تیسفون، قصر دیگری در صور و اگر مایل باشم قصر سوم را در کوهستانهای ماد بسازم که هروقت بانویم میل داشت از گرما و بیماریهای واگیردار بگریزد به آنجا پناه ببرد.

روزی نبود که مالشوس با کلمات شیرین از «بانویش» یاد نکند. اگرچه مانی او را تشویق نمی‌کرد و دربارهٔ نام و سن «بانو» کنجکاوی نشان نمی‌داد، ولی دیگر آن حالت بی‌تفاوت خود را از دست داده بود و خیلی مواقع با دقت به حرفهای مالشوس گوش می‌داد و سعی می‌کرد احساسات او را درک کند؛ زمانی که پسرک صوری بر بال رویاهای

۱) Deb شهری باستانی در هندوستان. م.

۲) Petra سرزمینی در شمال عربستان، مملکت نبطی ها. م

خود سوار می‌شد، مانی نیز با او همراه می‌شد و هر دو در سکوت به فکر فرو می‌رفتند. بدین ترتیب، مواقعی می‌رسید که مانی نیز به آن «بانو» فکر می‌کرد و می‌خواست حدس بزند که چه شکلی دارد و در زیر کدام درخت مالشوس او را شناخته است.

برطبق رسوم جامعهٔ مذهبی، آن دو نیز مانند تمام «برادران» برای فروش محصولات به بازار دهکدهٔ مجاور می‌رفتند. بازار دهکده تنها محلی بود که می‌توانستند با زنها برخورد کنند که البته اغلب آنها زنهای دهاتی با اندامی به مانند کدو غلیانی بودند که سبدهای بزرگی را به زحمت حمل می‌کردند. آنها سپیدجامگان را با نگاهی تحقیرآمیز می‌نگریستند، این مردان که مرد نبودند، این انسانهای لاغر، با گونه های فرو رفته و پریده‌رنگ که سال به سال سکه های طلای حاصل از فروش محصولات خود را جمع می‌کردند بی‌آنکه زن و کودکی از آنان بهره‌مند شود، در چشم این زنان جماعتی ناخوشایند بودند که همه گونه فسق و فجور را می‌شد به آنها نسبت داد.

با این احوال، بعضی از این زنهای مسن، با دیدن مانی که تنها و متفکر در بازار محصولات خود را عرضه می‌کرد، دلشان به رحم می‌آمد و با ملایمت پیشانی او را نوازش می‌کردند و درحالی که با آخرین سکهٔ مسی خود چند دانه ازگیل از او می‌خریدند با مهربانی او را «پسرم» خطاب می‌کردند. مانی سعی می‌کرد حالتی بی‌تفاوت به خود بگیرد، ولی از ابراز محبت آنها قلبش سرشار از گرما می‌شد و دلش می‌خواست برای چند لحظه هم که شده باز آن چشمهای چروک‌خورده به او بخندند.

گاهی دخترهای جوان هم با پیرزنان به بازار می‌آمدند. این دختران که اغلب دوازده یا سیزده ساله بودند، به هنگام راه رفتن گاه می‌خرامیدند و گاه سرکشی می‌کردند. این طرز راه رفتن نشان می‌داد که دوران کودکی آنها به پایان رسیده و سرنوشت آنها رقم خورده است و در سال

آینده باردار می‌شوند و چند سال بعد آنها نیز شبیه مادرانشان خواهند شد. سیتایی معمولاً در مورد این دختران به «برادران» تذکر می‌داد:

«از دست آنها هیچ‌چیز نگیرید، در مکانی که ممکن است آنها نشسته باشند ننشینید و بخصوص زیاد آنها را نگاه نکنید. این دختران مانند گلی وحشی زیبا هستند و خیلی زود، به محض آنکه چیده شوند، پژمرده می‌شوند.»

مانی از خود می‌پرسید: آیا «بانوی» مالشوس، یکی از آنهاست؟

روزی پس از آنکه دو پسر جوان بعد از کار روزانه از آن سر دهکده به سوی نخلستان بازمی‌گشتند، ناگهان سنگ کوچکی به گوش مانی خورد. مالشوس فریادی از خشم کشید، به سرعت سنگی به اندازهٔ یک تخم‌مرغ از زمین برداشت و درحالی که حالت دفاعی به خود گرفته بود، فریاد زد:

«اگر مرد هستی، خودت را نشان بده!»

در جواب، آن دو صدای سوتی را شنیدند و سپس از میان شاخه‌های یک درخت هلو، دست کوچکی را دیدند که تکان می‌خورد. مالشوس ناسزایی گفت و با بی‌اعتنایی سنگ را پشت‌سر خود به زمین انداخت.

مانی حیرت‌زده پرسید:

«تو او را می‌شناسی؟»

مالشوس درحالی که در چهره‌اش به وضوح دیده می‌شد که آرزو دارد زمین دهان باز کند و او را در خود فرو کشد، با چهره‌ای درهم و معذب جواب داد:

«شاید.»

ـــ او کیست؟

ـــ یک دختر

زمانی که دخترک در مقابل آن دو ظاهر شد، مانی دید که زانوهایش

مجروح است؛ گویی از روی درخت به زمین افتاده بود، موهای بورش زیر روسری پنهان شده بود و گردنبندی از دم به هم بافته شده گیلاس به گردنش آویخته بود. در دستش به جای سنگ، هلوی درشتی که از باغ جامعه ربوده بود، دیده می‌شد. دخترک گازی به هلو زد و سپس دهان خود را با دامن پیراهنش پاک کرد. او دختر کوچکی بیش نبود.

دخترک رو به مانی کرد و گفت:

«امیدوارم تو را زخمی نکرده باشم.»

مالشوس در جواب گفت:

«خون نیامده است، ولی نزدیک بود او را کور کنی!»

دخترک دوباره رو به مانی کرد و پرسید:

«نام تو چیست؟»

مالشوس جواب داد:

«مانی.»

ــ این پسر همان دوست صمیمی تو است که آنقدر درباره‌اش با من صحبت کرده‌ای؟

دخترک با گفتن این کلمات نزدیک مانی آمد و به او خیره شد.

ــ تو به من گفته بودی که او بسیار کتاب می‌خواند، خط خوبی دارد، ابروهایش پر پشت است و یک پایش می‌لنگد. ولی فراموش کرده بودی که بگویی لال نیز هست.

مانی با وقار هرچه تمامتر به راه افتاد. مالشوس که ناراحت شده بود او را صدا زد و دخترک در پی او دوید و گفت:

«اسم من کلویه[1] است. من و مالشوس با هم بازی می‌کنیم. تو نیز می‌توانی به ما بپیوندی.

1) Chloe

مانی بی اعتنا همچنان راه خود را ادامه داد؛ کلویه شانه هایش را بالا انداخت. مالشوس کمی ایستاد و سپس به دنبال دوستش دوید.
ــ مانی، مرا ببخش، نباید دربارهٔ پای تو به او حرفی می‌زدم. من دربارهٔ تو با او خیلی صحبت کرده‌ام و دلم می‌خواست اگر روزی تو را ببیند فوراً بشناسد.
ــ چرا برای موضوعی بی اهمیت معذرت می‌خواهی. من هیچ گاه نخواستم نقص عضو خود را پنهان کنم.
مانی به جای آنکه ناراحت باشد خوشحال به نظر می‌رسید.
ــ پس اینطور، او همان بانویی است که تو درباره‌اش آنقدر برایم سخن گفته‌ای. فکر می‌کنم به این سبب چهره و اندام او را تا این اندازه به دقت برایم تشریح کرده بودی که من نیز اگر روزی با او برخورد کنم بتوانم بلافاصله او را بشناسم. پس اوست که تو با یک مجسمهٔ یونانی مقایسه می‌کردی؟
ــ بله اوست!
ــ پس درست شنیده بودم که مجسمه ها را در اندازه های مختلف می‌سازند!

مانی با گفتن این کلمات، برای اینکه اثر تمسخرآمیز حرفهایش را کاهش دهد، دستش را روی شانهٔ دوستش گذاشت. مالشوس که با این حرکت دوستانه شهامت پیدا کرده بود گفت: «فرض کنیم که من کمی واقعیت را پنهان کرده باشم، ولی دروغ نگفته‌ام. اگر من شکوفه های این درخت هلو را ببینم و بگویم «اینها هلو هستند» آیا دروغ گفته‌ام؟ نه به هیچ عنوان، فقط واقعیت را یک فصل جلو انداخته‌ام.»

# ۳

پس «بانو»، این دخترک پسرنما که سوت می‌کشید کلویه نام داشت. ولی در دهکدهٔ او که زمینهای مزروعی اش مجاور نخلستان بود، هیچکس به فکرش خطور نمی‌کرد که او را چنین بنامد. نه زنانی که به آنها کمک می‌کرد تا انجیرها را چاک داده، روی بامها خشک کنند، و نه کشاورزانی که به او اجازه می‌دادند هر میوه‌ای که میل دارد از روی درختان باغ آنها بچیند. کلویه به خود این اجازه را می‌داد که همه جا بدون آنکه به در بکوبد وارد شود، البته تا زمانی که وقار و متانت ناشی از رسیدن به سن بلوغ مانع او نمی‌شد. همه او را دوست داشتند، کلویه دزد و سخاوتمند بود، دزد سیب ها و هلوها و سخاوتمند در لبخندزدن و مهربانی کردن. برای آنها او «دختر یونانی» بود و همیشه نیز چنین ماند.

در حقیقت کلویه از خانواده‌ای مهاجر بود که اجدادش برای جنگیدن، همراه با سپاه اسکندر به مشرق زمین آمده بودند. آنها پس از مرگ اسکندر مقدونی، تصمیم گرفتند که در کشور فتح شده مسکن گزینند، ازدواج کنند و بدین ترتیب در این سرزمین برای خود دودمانی

به راه اندازند. پدر کلویه هنوز از جد بزرگش شاریاس[1] با غرور نام می‌برد و می‌پنداشت که همچنان مانند او در سایهٔ اسکندر زندگی می‌کند. تنها لحظات نادری که او دچار هیجان و خوشحالی می‌شد، زمانی بود که می‌توانست شنونده‌ای بیابد و بتواند یک بار دیگر حماسهٔ نبرد آربیل[2] را، که در آنجا سپاه اسکندر، ارتش داریوش را نابود کرد، بازگو کند. او با شوق و هیجانی وصف‌ناپذیر دربارهٔ مردان جسوری همچون تراس‌ها[3]، اودریسین‌ها[4]، سواره نظام پیونین[5]، کمانداران کرت[6]، مزدوران آدروماک[7]، فالانژها[8]، به طرزی بسیار راحت و خودمانی صحبت می‌کرد و زمانی که داستان به اوج خود می‌رسید، جد بزرگ خود را وارد معرکه می‌کرد و با اهمیت خاصی می‌گفت «ماشاریاس‌ها». در این لحظات او از اضطرابی که در چشمهای شنونده پدیدار می‌گشت، لذت می‌برد.

باید گفت که از نبرد آربیل، بیست نسل گذشته بود، ولی چه اهمیتی داشت؟ زمان چیزی جز بشکهٔ شراب نیست که در آن اسطوره‌ها به ثمر می‌رسند. افسانهٔ زندگی اسکندر، بخصوص در بین‌النهرین، سرزمینی که شاهد اوج فتوحات و مرگ او بود، بیشتر از تمام افسانه‌های دیگر ابدی شد. بابل، نامزد ابدی و بدون چین و چروک خود را در جوانی دفن کرد و برای خود نگاه داشت. سی و سه سال، که پایان

1) Chartas

۲) D'Arbeles جنگ آربیل ۳۳۱ قبل از میلاد. صحرایی وسیع در ساحل دست چپ دجله نزدیک آسور (آثوریا) کمی دورتر از خرابه‌های نینوا. تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس جلد اول. صفحه ۳٤۲

3) Les – Thraces 4) Les – Odrysiens

5) Les – Peoniens 6) Les – Cretois۱۵ 7) Adromaque

۸) Phalange در دوران باستان دستهٔ جنگجویان یونانی بودند که از نظر انضباط و اتحاد در میدان جنگ بسیار معروف بودند. م

عمرش‌بود به سالی جاودانی تبدیل شد. آیا منجمان بابل زمان مرگ اسکندر را به عنوان آغاز عصر جدیدی انتخاب نکرده بودند؟ پس از مرگ اسکندر پادشاهان زیادی جانشین و وارث او شدند، ولی همهٔ آنها در سایهٔ اسکندر حکومت کردند؛ ابتدا افسران خود او، سپس اعقاب آنها، پس از آن، زمانی که پارتیها به سلطنت رسیدند، پادشاهان این سلسله کوشیدند به خود لقب «فیلوهلن[1]» دوستان یونانیها بدهند. اگر شاه شاهان پس از پنج قرن خود را پاسدار مشروع میراث اسکندر می‌دانست، آیا می‌توان تعجب کرد که چرا پدر کلویه که نه قدرتمند بود و نه ثروتمند، میل داشت قسمتی از این افسانه را نقل کند و شاخ و برگ بدهد؟ او مردی لاغر اندام بود که در خانه‌ای بزرگ ولی مخروبه، به همراه کلویه که بعد از چندین سال از کنیزی به دنیا آمده بود، زندگی می‌کرد. مادر کلویه مدتها پیش از دنیا رفته بود. پدر و دختر فقط در یک قسمت از خانه زندگی می‌کردند، در قسمتهای دیگر این خانهٔ وسیع جز سقفهای فرو ریخته، درهای از هم در رفته و موریانه خورده و دیوارهای شکاف برداشته چیزی نبود.

دخترک در این خرابه‌ها و در میان گرد و غبار بدون هیچگونه تأسف و ناراحتی گردش می‌کرد. مالشوس گاهی پیش او می‌آمد و با هم بازی می‌کردند. یک روز گرم تابستان، او مانی را متقاعد کرد که همراهش به خانهٔ کلویه بیاید. آن روز آن دو باهم برای فروش محصول به بازار دهکده رفته بودند و تاجری از اهل نیپور[2] حاضر شد تمام اجناس آنها را بخرد؛ بدین ترتیب دو دوست می‌توانستند آزادانه به گردش بپردازند. آن دو امیدوار بودند که کلویه را در خانه‌اش بیابند، ولی به محض ورود با پدر او که چوب دستی در دست داشت روبرو شدند.

1) Philhellene 2) Nippur

ــ عزیزان من، شما فرزندان چه کسانی هستید؟
مانی ترجیح داد فقط بگوید:
«ما آمده‌ایم کلویه را ببینیم.»
ــ دختر من؟
ــ بله، خداوند نگهدار او باشد.
پیرمرد سرزنده با لحنی آمیخته به شوخی گفت:
«خداوند نگهدار او باشد! خداوند نگهدار او باشد!»
سپس سر تا پای این پسر مسخره را که چنین سخن می‌گفت برانداز کرد.
ــ پسرم، جلوتر بیا تا تو را بهتر ببینم، آیا تو یکی از آن دیوانگان نخلستان نیستی؟
ولی مرد یونانی در چهرهٔ این نوجوان آن چنان آرامش، معصومیت و اندوهی را مشاهده کرد که بلافاصله گفت:
«نه، ترسناک به نظر نمی‌آید. مرا دنبال کنید، دخترم نباید خیلی دور شده باشد. برایتان شربت توت می‌آورم تا کمی خنک شوید»

آنها از میان سنگها و ویرانه‌ها گذشتند و به قسمت قابل سکونت خانه رسیدند. کلویه آنجا نبود، ولی پدرش زیاد به این موضوع اهمیت نمی‌داد، زیرا خوشحال بود که شنوندگانی جوان و ساده‌دل پیدا کرده است و می‌تواند یک بار دیگر داستان فتوحات اسکندر و جدش را تعریف کند. او با لهجهٔ آرامی آن نواحی صحبت می‌کرد ولی واژه‌های نظامی یونانی را به کار می‌برد و دستهایش را به شدت تکان می‌داد. مالشوس مجذوب و بهت‌زده به او گوش می‌داد، ولی دوستش که زیاد به عملیات جنگی علاقه نداشت، جلب نقشهای عجیب دیوارها شده بود. این نقشها چرک و کثیف بودند و مالکی ثروتمند می‌توانست روی آنها گچ بمالد. ولی چشمهای مانی از لابلای این نقشهای کثیف، خطوطی رنگارنگ مشاهده می‌کرد. او به دیوار نزدیک شد، به آرامی با ناخنش

شروع به خراش دادن دیوار کرد. گردی آبی‌رنگ روی کف دستش ریخته شد؛ سپس با انگشت سبابه، گرد را آرام به دور قسمتی که از بین رفته بود مالید. شاریاس که چند لحظه حرکات مانی را با نگاه دنبال می‌کرد، قصه‌اش را ناتمام گذاشت و بدون آنکه کسی از او پرسشی کند، گفت:

«یک نقاش اهل دورا ــ اُرُپس[1] این صحنه را نقاشی کرده است. می‌گویند رنگهای درخشان این صحنه با آب طلا تزیین شده بود. این خانهٔ اشرافی، قبلاً ساکنان بسیار عالیمقامی داشته است. در همین محل، در این تالار، با شکوه‌ترین ضیافتهای بابل بر پا شده است.»

چند هفته گذشت تا دو پسر جوان دوباره بتوانند به خانهٔ شاریاس باز گردند. دوباره مانند دفعهٔ پیش، در تالار وسیعی که به قول آن پیرمرد یونانی ضیافتهای با شکوه در آن بر پا شده بود، مالشوس به قصهٔ فتوحات اسکندر مقدونی گوش فرا داد، درحالی که مانی در چند قدمی آنها، چهارزانو روبروی دیوار نشسته و غرق در تماشای نقشهای آن بود. کلویه از این طرف به آن طرف می‌رفت، کمی به حماسهٔ اسکندر گوش می‌داد، سپس خسته می‌شد و سعی می‌کرد در نگاه تحسین‌آمیز مانی الهامی که او را فریفتهٔ خود کرده بود، درک کند.

مانی در این لحظات سکوت و تحسین مطلق، برای نخستین بار احساس می‌کرد که میل به نقاشی کردن در او شکوفا شده است. تمایلی بسیار عجیب برای یک سپیدجامه، میلی کفرآمیز و گناه‌آلود. در محیط سپیدجامگان که هرگونه زیبایی، رنگ و ظرافت طرد شده بود و وجود ساده‌ترین شمایل، بت‌پرستی به حساب می‌آمد، هنرمانی در اثر کدام معجزه می‌توانست شکوفا شود؟ همان مانی که با گذشت قرنها،

۱) Doura–Europos مهاجرنشین یونانی در کنار سواحل فرات. م

بنیانگذار نقاشی شرق شناخته شد، او که هر حرکت قلم‌موی نقاشی اش در ایران، هند، آسیای مرکزی و چین، هزاران ذوق هنری را پرورش داد، تا جایی که هنوز در بعضی از سرزمینها وقتی می‌خواهند بگویند «یک نقاش واقعی» با تحسین می‌گویند «یک مانی.»[۱]

آن روز، در موقع خداحافظی، پسر جوان حرکتی بسیار عجیب کرد که اگر توأم با احساساتی شدید نبود، به نظر مسخره می‌آمد. مانی با احترام در مقابل پدر کلویه خم شد و از او اجازه خواست نقاشی روی دیوار را دوباره احیا کند. شاریاس که سعی می‌کرد جلو خندهٔ خود را بگیرد، زیرا حس کرده بود که پسرک از فرط احساسات ممکن است گریه کند، به درخواست او جواب مثبت داد. مانی در مقابل قبول درخواست خود، مانند یک مرد دست پیرمرد را به نشانهٔ تشکر فشرد.

مرد یونانی، درحالی که مانی را نگاه می‌کرد که لنگان از خانه اش دور می‌شود، از این که چنین کاری را به کودکی واگذار کرده بود، نگران و مضطرب بود، ولی در ضمن دچار احساس عجیبی شده بود و حس می‌کرد در مقابل انسانی استثنایی قرار گرفته است که به دلایلی او را پریشان و مرعوب می‌کند.

در طول هفته‌هایی که از آن دیدار گذشت، مانی مشغول فراهم کردن وسایل خود بود. ابتدا پشم بز و پشم خرگوش را که از دهکده خریده بود، به سر نی چسباند و قلم‌مو درست کرد. سپس رنگهای سیر و روشن را شخصاً با هوش سرشار خود آماده کرد. او با شن، گِل سرخ و پوست تخم‌مرغ رنگ صدفی، و با گلبرگها و ریشهٔ گیاهان رنگهای پرتلألو و گوناگون درست کرد و بالاخره برای ثابت نگه‌داشتن آنها صمغ درختان بادام را به کار برد.

۱) کتاب نقاشی مانی ارژنگ نام دارد. م

زمانی که دوباره فرصت رفتن به خانهٔ یونانیها پیدا شد، مانی با تمام وسایل خود به آنجا رفت و با شتاب ابزار کارش را روی زمین پهن کرد. در گرمای طاقت‌فرسای تابستان بابل، رنگها و صمغ بوی تندی ایجاد کرده بود. مالشوس و شاریاس مانند پدر و پسر به ایوان رفتند و درحال خوردن هندوانهٔ خنک که کلویه برای آنها پاره کرده بود، در سایهٔ نخلی به گفتگو پرداختند.

هنگامی که کلویه برای مانی قاچی از هندوانه آورد، ساکت و آرام پشت سر او ایستاد. دخترک جز رنگهای به هم آمیختهٔ آبی آسمانی برای متن، و رنگهای تیره یا قرمز، چیزی نمی‌دید. سپس کم کم در میان خطوط و سایه‌ها، احساس کرد چهره‌ای هویدا شده است. انگشتان مانی با سرعت به دور هر قسمت می‌چرخیدند و به نقوش شکل می‌دادند. بالاخره شخصیتی هویدا شد، مانند مسافری که ناگهان از میان مه یک روز پاییزی پدیدار شود. به نظر می‌رسید ابروهای او، دماغش و لبهایش تمام دیوار را پر کرده است تا در ضیافت انسانها مکانی پیدا کند.

کلویه آهسته به مانی نزدیک شد، او از کار باز ایستاد، قدمی به عقب گذاشت و با نگاهی تحسین‌آمیز به نقش روی دیوار خیره شد. چهرهٔ مانی غرقِ عرق بود. دخترک یونانی با حرکتی بسیار معصومانه، با دامن پیراهن خود عرق را که مانند شبنم روی پیشانی، دور چشمها و پشت لب پسر جوان جمع شده بود، پاک کرد. در آن لحظه بوی خوش کلویه، بوی عطر میوه‌هایی که از بدن و نفس این دخترک شیطان به مشام می‌رسید جذب وجود مانی شد. هر بار که پیراهن او با صورت مانی تماس پیدا می‌کرد، وجودش کرخ می‌شد، نفسش بند می‌آمد و چشمهایش تنگ می‌شد. دیگر او چیزی جز قلم‌مو و قطره‌های عرقی که پشت لبش جمع شده بود، نمی‌دید. در آن لحظات مانی فقط قلم‌مو را که در دستش می‌فشرد می‌دید و فقط آن را حس می‌کرد. زمانی که دخترک

عقب رفت تا او بتواند کار خود را از سر بگیرد، مشاهده کرد که مانی، گویی می‌خواهد آخرین تکهٔ رنگ را به دیوار بمالد، قلم‌مو در دست، بی‌حرکت در جای خود میخکوب شده است.

کلویه به پدرش اشاره کرد که بدون سروصدا نزدیک شود. ولی شاریاس به محض ورود با خوشحالی گفت:

«درست همین است! در زمان اجداد من، این قسمت دیوار به همین شکل بوده است.»

از نظر پیرمرد یونانی تشریح درستی کار مانی بهترین تبریک برای پسر جوان بود. چهرهٔ احیاشده برای او نمایانگر دوران پرشکوهی بود که غالباً عادت داشت دربارهٔ آن حماسه‌سرایی کند.

مالشوس پرسید:

«این صورت کیست؟»

مانی، گویی نامی را از روی دیوار می‌خواند، گفت:

«یحیی تعمید دهنده.»

پیرمرد یونانی با تمسخر پاسخ داد:

«به هیچ عنوان، در این تالار هیچ‌گاه تعمیددهنده‌ای نبوده است. بیشتر می‌توان گفت او ایزدبانو دِمِترا[1]، مادر کشتزارها، یا آرتمیس[2]، ایزدبانوی شکار، یا دیونوسوس است، یعنی ایزدانی که در ضیافتهای ما شرکت داشتند و یا حتی...

پیرمرد یونانی کمی به دیوار نزدیک شد.

ــ میترا نیز می‌تواند باشد، نقاش از دوراــ اُر پس آمده است. بله خود اوست، دیگر مطمئن هستم. نگاه کنید، هنوز اثر پرتو خورشید که دور تا دور صورت نقاشی شده است، هویدا است.

1) Demeter

2) Artemes

مانی نجواکنان گفت:

«میترا، میترا،»

سپس وحشت‌زده قلم‌مو را رها کرد و بدون خداحافظی، دوان‌دوان از خانه بیرون رفت.

مانی همچنان که می‌دوید با خود می‌گفت:

«ملعون، ملعون!»

آیا به او تفهیم نکرده بودند که باید از یونانیها دوری جست؟ آیا از زمان کودکی به او نگفته بودند که خوردن نان آنها حرام و ممنوع است و نباید وارد خانهٔ آنها شد؟ چرا دیوانگی و غرور سبب شده بود که او به خود اجازه دهد که از قوانین سر پیچی کند؟ و اکنون خدایان آنها را هم نقاشی کرده است. کافر، لامذهب و ملعون.

مانی بجز پناهگاهش که حتی مالشوس نیز از آن آگاهی نداشت در کجا می‌توانست خود را پنهان کند. در آن لحظات او می‌خواست خود را در آن مکان زندانی و مدفون کند تا هیچ کس نتواند جسدش را بیابد. پسر جوان بدون آنکه نفس تازه کند، بر روی آب نهر خم شد.

درحالی که دراز کشیده بود، آرنجهایش را به کنارهٔ نهر تکیه داده بود، چشمهایش را بسته و صورتش را به سطح آب چسبانده بود. مانی مدتی بی‌حرکت و درحالتی از رخوت باقی ماند؛ زمانی که پلکهایش را دوباره باز کرد، در آب انعکاس چهرهٔ خود را مشاهده کرد که هر لحظه بر اثر صاف شدن سطح آب واضح‌تر می‌شد. تا کنون او هرگز چهره‌اش را تا این حد از نزدیک مشاهده نکرده بود. بر لبهای از هم باز شده‌اش قطرهٔ آبی می‌درخشید.

مانی یک بار دیگر گفت «ملعون!» ولی لبهایش در آب بدون حرکت باقی ماندند. او می‌خواست دهانش را به نشانهٔ تأسف و ندامت جمع کند، ولی با تعجب چنین انعکاسی را در آب مشاهده نمی‌کرد.

لبهایش می‌خندیدند و او به آهستگی از آنها تقلید می‌کرد. دیگر آب نهر نبود که چهره‌اش را منعکس می‌کرد، بلکه صورت خودش بود که از حرکات تصویر پیروی می‌کرد.

ناگهان کلماتی که از آن او نبود، از دهانش جاری شد. کلماتی که او بیان نمی‌کرد ولی از گلوی او بیرون می‌آمد:

«سلام بر تو ای مانی، پسر پاتیک!»

آرواره‌هایش می‌لرزید و کرخ شده بود؛ می‌خواست جواب بدهد، سؤال کند، ولی کلمات در گلویش فرو مرده بود، درحالی که کلمات آن یک از دهان سحرشدهٔ او بیرون می‌آمد:

«سلام بر تو ای مانی، سلامی از جانب خودم و سلامی از جانب کسی که مرا به سوی تو فرستاده است.»

شخصی خود مانی، این صحنهٔ عجیب را توصیف می‌کند. برای او، مانند کسانی که بعدها آنها را مانویان نامیدند، این لحظه شروع دریافت وحی بود. آری، باورها این چنین پدید می‌آیند، که به گفتهٔ برخی ها از لغزش تخیلات در پیچ و خم بلوغ، برخورد با زن، زن حرام و لبریز شدن غرایز نفسانی ناشی می‌شود.

بدون شک، مانی می‌بایست در این آینه کودکی خود را بنگرد تا بتواند تکه‌های ذهن از هم پاشیدهٔ خود را دوباره به هم متصل کند. واقعیت در مورد تولدش، ورودش به نخلستان که همیشه به آن مظنون بود و پاره‌های کوچکی از زندگی اش که آنها را در ذهن خود جمع آوری کرده بود ولی هرگز جرأت نیافته بود آنها را به هم پیوند دهد؛ می‌بایست این «صدا» او را «پسر پاتیک» بنامد؛ می‌بایست از دهان این «هاتف» نام مادرش مریم را بشنود.

سالها بعد مانی دقیقاً با این کلمات به پیروانش می‌گوید:

«در دوازده سالگی، بالاخره فهمیدم از کدام مادر زاییده شدم و چگونه و

از عشق کدام مرد نطفه‌ام در بدن او بسته شد.»

مانی مانند تمام کودکان هم عصر خود مسائل را با ساده‌دلی می‌نگریست. او چهره‌ای را که در آب دیده بود و یا تصور می‌کرد که دیده است در کتابهایش «همزادمن» و «بدل من» می‌نامد و دربارهٔ او مانند دوستی واقعی یاد می‌کند. دوستی صدیق برای این نوجوان سرکش، متحدی ارزشمند در مقابل تعصب خشک و ممنوعیتهای سپیدجامگان.

بدین ترتیب، مانی روزی که برای اولین بار با همزادش مواجه شد، هراسناک از اینکه چهرهٔ میترا را نقاشی کرده است، می‌خواست توبه کند، ولی از دهان «همزاد» خود جوابی شنید که خواستار آن بود:

«مانی، هر چیز که میل داری نقاشی کن، کسی که مرا به سمت تو فرستاده است رقیبی نمی‌شناسد و ندارد، هر زیبایی در دنیا بازتابی از زیبایی اوست.»

# ٤

پسر جوان از این پس می‌توانست بدون وحشت نقاشی کند، حتی می‌توانست چهرهٔ یک بت را بکشد. «همزاد» او مسائل دیگری را نیز که مانی تشنهٔ شنیدن آنها بود به او گفته بود: کیش سپیدجامگان از آن او نیست و او هیچوقت گرایشی به مذهب آنها نداشته است. پاکدامنی آنها چیزی جز تفرعن و فساد درون آنها نیست و بالاخره روزی که به اندازهٔ کافی پخته شود تا بتواند در مقابل زندگی بایستد، نخلستان را برای همیشه ترک خواهد کرد.

مانی به خود قول داد که هرگز در مورد این مسائل با کسی صحبت نکند. ولی آن‌چنان شوق و شوری از چهره‌اش هویدا بود، گویی روحش، به جای آنکه تقسیم و نیمه شود، برعکس پس از یک دورهٔ پریشانی به هم متصل شده و جوش خورده بود. او که از خانهٔ شاریاس مانند محلی کثیف گریخته بود، چند روز بعد به آنجا بازگشت، در مقابل دیوار نشست، قلم موهایش را برداشت و تعمیر هالهٔ روشنایی دور سر میترا را آغاز کرد. او که با حرکتی غیر دوستانه از مالشوس گریخته بود، دوباره ملایمتر و مهربانتر به سوی او بازگشت.

پسرک صوری متوجه شده بود که در وجود دوستش تحولی پدید آمده است، ولی در چه مورد؟ زمانی که دو نوجوان در نمازخانهٔ نخلستان در کنار هم می‌نشستند، مانی آواز مذهبی نمی‌خواند. او لبها، چانه و ابروهای خود را به آرامی مانند اینکه دارد آواز می‌خواند تکان می‌داد، ولی هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. یک روز در مزرعه، مالشوس متوجه شد که مانی کار نمی‌کند. او بیل خود را به آهستگی بلند می‌کرد و به آرامی پایین می‌آورد، به طوری که بیل به زحمت با زمین تماس می یافت، سپس َگاهی چنان خود را خسته نشان می‌داد که گویی واقعاً بیل زده است. در این حالت از کار باز می ایستاد، بیل خو را در کنار درخت اناری می‌گذاشت، تا بتواند کمی نفس تازه کند.

در این روز مالشوس دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد و از دوستش دلیل این حرکت را جویا شد. مانی شاخه‌ای شکسته را از زمین برداشت و مانند شلاقی در هوا چرخاند و گفت:

«این صدا را گوش کن! هوا را می‌شکافد و به ناله وامی‌دارد زیرا صدمه دیده است. اگر تو می‌توانستی به آن گوش فرا دهی، این پیام را می‌شنیدی: با این زمین آرامتر و ملایمتر رفتار کن، آهسته‌تر راه برو و درختان و گلها را از بین مبر. چنان وانمود کن که زمین را شخم می‌زنی، ولی به آن آزار مرسان و برعکس آن را نوازش کن. زمانی که دیگران فریاد می‌کشند، دهانت را تکان بده ولی فریاد نکش.

سالها بعد مانی با بازگو کردن دوران جوانی خود در نخلستان سپیدجامگان می‌گوید:

«در میان این مردان راهم را با خردمندی و مکر پیمودم: رعایت آرامش و عدالت، نرنجاندن دیگران، عدم دنباله‌روی از قوانین آنها و بالاخره پیروی نکردن از طرز بیان آنها.»

در مورد مکر باید گفت که او علناً قوانین سپیدجامگان را نفی

نمی‌کرد ولی خود را با اعمال آنها تطبیق نمی‌داد، زیرا مجبور بود واقعیت را درون خود پنهان نگاه دارد. در طول سالهای متمادی، او مجبور شد بیاموزد و بیندیشد تا زمانی که آمادگی مواجه شدن با دنیا و زندگی را پیدا کند و درنتیجه تا رسیدن به آن زمان موعود، می بایست در تظاهر، دروغ و پنهان کاری زندگی کند. مانی لجوجانه اهداف خود را دنبال می‌کرد و بعضی مواقع که شهامت و قدرت خود را از دست می‌داد، به خود می‌گفت: «با تقلید از حرکات دیگران، انسان به پوچی آنها پی می‌برد.»

مانی فقط در یک مورد تظاهر نمی‌کرد. در بین تمام اتاقهای نخلستان، فقط کتابخانه بود که پسر جوان با شوق و بدون خستگی وارد آنجا می‌شد. متأسفانه سیتایی در ساختمان کتابخانه مسکن گزیده بود؛ البته اتاق بسیار محقری داشت، ولی در هر صورت همیشه نزدیک کتابها و کتابخوانها بود. تا زمانی که مانی فقط نوشته هایی را می‌خواند که «پدر» آنها را تأیید کرده بود، مشکلی در بین نبود. ولی به محض آنکه نوجوان نسخه های خطی دیگری را ورق می‌زد، بلافاصله خود سیتایی، یا یکی از «برادران» به دستور او نزدیک می‌شد و پسر جوان را به نفرین ابدی تهدید می‌کرد.

بنابراین، در این کتابخانهٔ بسیار غنی که هیچ کس انتظار نداشت در این گوشهٔ دور افتادهٔ دجله با آن برخورد کند، مومنین فقط نوشته های بسیار معدودی را می‌توانستند بخوانند. این ممنوعیت برای جوانان به شدت رعایت می‌شد. فقط کافی بود که نویسنده لامذهب و بی خدا باشد تا تمام آثار او کفرآمیز تلقی شود و درنتیجه فقط تعداد بسیار کمی از رساله های قدیمی در زمینهٔ طب، نجوم، گیاهان و سیر و سفر ممنوع نبودند. اگر نویسنده یهودی بود، می بایست کاملاً دقت شود که بر طبق آیین ابراهیم، قربانی کردن حیوانات را مجاز ندانسته باشد، یا اینکه به وضوح این عمل را تایید نکرده باشد. بسیاری از قسمتهای انجیل که در

نخلستان خوانده می‌شد، حذف شده بود. اگر نویسنده مسیحی بود، از پیش به او گمان شرک می‌بردند، به طوری که در بین بیست نسخهٔ انجیل موجود در کتابخانه، فقط دو یا سه نسخه کاملاً مورد قبول بود، بقیهٔ نسخ را کمی بیشتر از مکتوبهای پل‌تارز[1] تحمل می‌کردند، مبلغی که اعضای فرقه او را یک «قدیس» نمی‌دانستند، و برعکس بر این عقیده بودند که او خائن و سالار مشرکین است، زیرا سیتایی عقیده داشت «او شریعت مسیح را برای خوشایند یونانیها سوء تفسیر کرده است».

مانی کتابهای معدودی را که مجاز بود، به دفعات زیاد می‌خواند و قسمتهایی که او را تحت تأثیر قرار داده بودند حفظ می‌کرد. گاهی با مرور دوبارهٔ نوشته‌ای که کلمه به کلمهٔ آن را حفظ کرده بود، شگفت‌زده درمی‌یافت که صحنه‌های توصیف شده را به صورت تصویری می‌بیند؛ سپس در او تمایل به نقاشی کردن ایجاد شد. این تمایل همیشه با یک رویارویی طولانی بین او و صفحهٔ کتاب شروع می‌شد، سپس دورتادور نوشته‌ها صحنه‌هایی از چهره‌ها، گلها و حیوانات افسانه‌ای نقش می‌گرفتند. او اطمینان داشت که اگر این تصاویر را به دقت نگاه کنند، خیلی راحت و بدون رجوع به متن، می‌توانند جوهر درون آنها را درک کنند. بدین ترتیب هنر مانی، بدون آنکه قبلاً به آن فکر کند، در حاشیهٔ کتابها شکوفا شد. میل او به نقاشی کردن روی صفحات کتاب در او به طرزی ناخودآگاه به وجود آمد و هنر نوپای او به اوج کمال خود رسید. او در ابتدا با جوهر خطاطی چهره‌ها و اشیا را می‌کشید و

۱) Paul De — Tarse معروف به مبلغ کافران. او جزو یکی از فرقه‌های متعصب یهودی بود که به مسیحیت پیوست و آنچنان مسیحی معتقدی شد که عده‌ای او را دومین بنیانگذار مسیحیت می‌دانند. پل دارای چهارده مکتوب مذهبی است. او برای تبلیغ مسیحیت مسافرتهایی به آسیای صغیر و یونان کرده است. پل در اورشلیم زندانی و سپس به روم برگردانده شد که به دستور نرون سرش از بدن جدا گردید. م

سپس به آنها جلا و روشنی می‌بخشید. مانی در خفا و به دور از چشم «برادران» با نقاشی کردن لحظاتی سرشار از شوق و خوشبختی را طی می‌کرد.

ولی بالاخره می‌بایست روزی راز او فاش شود. برای اولین بار، روزی یک «برادر» متوجه شد مانی درحال «کثیف» کردن صفحه‌ای از یک کتاب مقدس است، بلافاصله سیتایی را در جریان گذاشت. پسر جوان درصدد فرار و یا التماس برنیامد. سرمست از خلاقیت خود، تسلیم ترس یا احتیاط نشد و هنگامی که سیتایی را در مقابل خود دید، با لحنی خونسرد و گستاخانه گفت:

«من هنوز نقاشی خود را به پایان نرسانده‌ام.»

سیتایی نسخه‌ای از انجیل توماس را که در دست او بود از او گرفت؛ بر روی آن چهرهٔ عیسی مسیح همراه با حواریون نقاشی شده بود. پیکر هیچ‌یک از آنها نقاشی نشده بود، فقط سیزده صورت، در وسط آنها نصرانی[1] با هاله‌ای نورانی در پشت‌سرش هویدا بود. در کنار عیسی مسیح، توماس که بنا به عقیدهٔ سپیدجامگان همزاد او بود، دیده می‌شد؛ و در اطراف آن دو، صورتهای دیگر همچون سیاره‌هایی روی آسمان آبی و سیاه قرار داشتند. نفس سیتایی از دیدن این تصویر بند آمد. در پشت‌سر او، «برادران» در سکوت منتظر بودند تا مجازات مانی را تعیین کنند.

ولی حکم از دهان «پدر» خارج نشد، سیتایی کتاب را روی میزی در کنار پنجره گذاشت، و در روشنایی روز به آن خیره شد. چهره‌ای که بدو نگاه می‌کرد، متقابلاً، به وی باز می‌نگریست، گویی آن صورت بیرون از صفحهٔ کاغذ است؛ سیتایی یقین داشت که آن چهره از قوه

۱) منظور حضرت عیسی (ص) است که در آن زمان او را نصرانی می‌نامیدند. م

تخیل نوجوان به وجود نیامده است. با مشاهدهٔ دقیق نقاشی کم کم چهره او درهم رفت و گویی ترس او را فراگرفته باشد، نگاهش اضطراب آمیز شد.

در مدت زمانی که سیتایی با دقت به نقاشی خیره شده بود، مانی به قفسه های کتابخانه که روی آنها مکتوبها، کتابها و نوشته ها چیده شده بود، نگاه می‌کرد. پسرک نام تمام نوشته ها را می‌دانست. او کم کم سرگرم کار خود شد و آهسته شروع به نام بردن مؤلفان آنها کرد: پتولمه[1]، آرین[2]، باردازان[3]... او می‌توانست ساعتها در همان محل بنشیند و در ذهن خود به مرور آثاری بپردازد که آنها را خوانده و گاه کوشیده بود نقاشی کند. کم کم لبخندی چهره‌اش را از هم گشود و دیگر هیچ چیز جز این نوشته ها در اطراف او نبود... سپس این آرامش ظاهری درهم شکست و اولین کلمه از دهان سیتایی خارج شد:

«آیا تو برای کشیدن این نقاشی از خداوند الهام گرفته‌ای یا از شیطان؟»

سیتایی که با گفتن این کلمات صدایش از شدت اضطراب می‌لرزید، برای اینکه به نوجوان بفهماند که منتظر جواب نیست، به سرعت از اتاق خارج شد.

روزهای بعد از آن حادثه، سیتایی همچنان خاموش و گرفته بود و به نظر می‌رسید که دارد به مجازاتی استثنایی می‌اندیشد که برای همیشه در خاطر این نوجوان بماند. «برادران» نیز بجز مالشوس، همه از مانی دوری می‌جستند، زیرا می‌ترسیدند که آتش خشم سیتایی شامل حال آنها نیز بشود. در ضمن به خاطر ترسی که از هرگونه گناه بدون مجازات مانده داشتند، سعی می‌کردند با گناهکار صحبت نکنند.

روزها می‌گذشت؛ هوای نخلستان سوزان شده بود ولی آفتاب تابستان

1) Ptolemee 2) Arrien 3) Bardesane

بابل در این مسئله نقشی نداشت. سیتایی احساس می‌کرد قدرتش مورد تهدید قرار گرفته است و با خود می‌گفت:

«آیا من نبودم، که با حرکتی ناخودآگاه و آنی، روزی تصمیم گرفتم به تیسفون بروم و در معبد نبو، در کنار حوض بیضی، شاهزادهٔ پارتی را که در جستجوی حقیقت بود به دام بیندازم؟ آیا من نبودم، که اصرار داشتم این پسر به نخلستان بیاید و زمانی که پاتیگ از خود ضعف نشان داد، آیا من نبودم که شخصاً به دنبال کودک رفتم؟ آیا من در این ماجرا، وسیله‌ای برای اجرای ارادهٔ پروردگار نبودم؟ و آیا، من پدرخواندهٔ مانی و پدرش نشدم؟ با این احوال، این پسر که فکر می‌کردم درنتیجه الهام خداوند او را برگزیده‌ام، همان کسی است که از قانون سر پیچی می‌کند، به خود اجازه می‌دهد با انگشتان کثیفش، شمایل مقدسان را نقاشی کند! چگونه و با چه لحنی باید با او صحبت کرد، چه واکنشی باید نشان داد و بخصوص چگونه باید جلو او را گرفت تا اغتشاش و بی احترامی به ساحت مقدسان را در این نخلستان رواج ندهد؟

در حقیقت اغتشاش و هرج و مرج در میان «برادران» ایجاد شده بود. بعضی از آنها، البته تعداد بسیار کمی، از خود می پرسیدند: آیا واقعاً حقیقت ندارد که در دوازده سالگی، یعنی درست دورانی که انسان از دنیای کودکی خارج می‌شود، برگزیدگان خود را آشکار می‌کنند و خردمندی آنها در مقابل بزرگسالان شکوفا می‌شود؟ مانند عیسی مسیح در مقابل روحانیون معبد مقدس اورشلیم، مانند مانی! این مقایسه اکثر سپیدجامگان را به شدت خشمگین می‌کرد و درنتیجه از سیتایی انتقاد می‌کردند که در مقابل گناهکار محکم نیایستاده است. از بدو تأسیس فرقه، یعنی چهل سال پیش، این اولین باری بود که از سیتایی انتقاد می‌شد و قدرتش را انکار می‌کردند. مخالفان مانی می‌گفتند:

«اگر مانی انسانی مقدس و برگزیدهٔ پروردگار است، لااقل می‌توانست،

از میان این همه انسانهای بافضیلت، کس دیگری را بجز مالشوس فاسد، که هر روز از قوانین ما سر پیچی می‌کند و به تحقیر جامعهٔ می پردازد، به دوستی انتخاب کند!»

البته این موضوع کاملاً حقیقت داشت که پسرک صوری به هیچ رو مظهر تقدس نبود. او به پانزده سالگی، یعنی سنی که انسان به بلوغ می‌رسد، نزدیک می‌شد و رغبت به ترک نخلستان را از کسی پنهان نمی‌کرد. مالشوس از اینکه در میان این جماعت دربارهٔ تیسفون، تجارت آینده‌اش، قصرهایش و کاروانهایش به صدای بلند صحبت کند، احساس ناراحتی نمی‌کرد. سیتایی و سایر سپیدجامگان مانع گریزهای او نمی‌شدند، زیرا به خوبی دریافته بودند که او دیگر به جامعهٔ آنها تعلق ندارد.

ولی یک شب، در نهایت تعجب، زمانی که مالشوس از دهکدهٔ مجاور باز می‌گشت، سه «برادر» به او حمله‌ور شدند، او را بر زمین انداختند، سپس کشان‌کشان به محوطهٔ نمازخانه آوردند و در آنجا او را به درخت مجازات بستند و بدون هیچگونه توضیحی، پسرک را زیر ضربه‌های خود گرفتند.

زمانی که مانی دوان‌دوان به آن محل رسید، شلاقی بافته شده از گیاه خزنده بر پشت و پاهای دوستش فرود می‌آمد، و «برادران» مانند همیشه فریاد می‌زدند: «به گناهت اعتراف کن!»، «اقرار کن!»، «توبه کن!». پس از هر ضربهٔ شلاق، فریاد پسرک شدیدتر می‌شد.

به دستور سیتایی، جلادان بر شدت ضربات افزودند و مالشوس در اوج درد، فریادی هولناک کشید و گفت:

«فقط من نیستم که به خارج از نخلستان می‌روم، چرا فقط مرا مجازات می‌کنید؟»

سیتایی با شنیدن این کلمات لبخندی از رضایت زد. بالاخره چیزی

را که می‌خواست فهمیده بود و گویی منتظر شنیدن این کلمات بوده است، نزدیک محکوم آمد، با اشارهٔ دست مانع شلاق‌زدن جلادان شد و پرسید:

«چه کسی همراه تو بوده است؟»

ــ هیچ کس، من تنها بودم.

ــ بله می‌دانم، امشب تو تنها رفته بودی. ولی روزهای دیگر، کدام یک از برادران همراه تو بوده‌اند؟

ــ هیچ‌یک!

در آن لحظات فقط صدای نفس‌نفس زدن پسرک صوری به گوش می‌رسید، سیتایی به طرف مانی برگشت و با صدایی محکم گفت:

«مانی، من خوب می‌دانم که تو او را همراهی می‌کنی. خیلی از برادران نیز این موضوع را می‌دانند؛ ولی دلم می‌خواست از زبان خودت بشنوم.»

سیتایی با گفتن این کلمات تقریباً فریاد می‌کشید، سپس دوباره به جلادان دستور داد که کار خود را از سر بگیرند. مانی شتاب‌زده گفت:

«اگر بیرون آمدن یک کلمه از دهان من می‌تواند مالشوس را از این زجر معاف کند، حرف خواهم زد.»

سیتایی فریادزنان گفت:

«خوب، پس بگو.»

ــ بله این مسئله حقیقت دارد. من گاهی با مالشوس به گردش می‌رفتم.

ــ کجا می‌رفتید؟

سیتایی منتظر جوابی شهامت‌انگیز نبود، فقط می‌خواست اعتراف بگیرد.

ــ ما به دهکدهٔ مجاور می‌رفتیم.

ــ بله، شک داشتم، ولی به نزد چه کسی می‌رفتید؟

ــ به نزد اشخاص مختلف.

ــ پیش یونانیها؟

ـ بعضی مواقع
ـ حتی یک بار هم خیلی زیاد است، شما خودتان را به ناپاکی و بی‌ایمانی آلوده کرده‌اید!

سپیدجامگان با شنیدن هر کلمه، هیاهوکنان سخنان سیتایی را تأیید می‌کردند. سیتایی با لحنی خشمناک و تحقیرآمیز ادامه داد:
«و زمانی که به پیش یونانیها می‌رفتید، آیا هیچوقت پیش نیامد که نان آنها را بخورید؟»

مانی جوابش را آماده داشت، قدمی به جلو گذاشت، سرش را بالا گرفت و خود را آماده کرد که بگوید:
«بله، من نان یونانیها را خورده‌ام، همان‌طور که قبلاً حواریون مسیح آن را خورده‌اند. زمانی که عیسی مسیح آنها را فرستاد تا در میان ملتهای گوناگون تبلیغ کنند، آنها با خود وسایل پخت‌نان و سنگ‌آسیا به همراه نداشتند و تنها همراهشان لباسهایشان بود.» اگر این کلمات ادا می‌شد، سیتایی فریاد برمی‌کشید و به دنبال او سپیدجامگان هیاهو به راه می‌انداختند.

اما درست زمانی که دهان را باز کرد، فکرش مغشوش و اعضای بدنش سست شد و بدون آنکه بتواند به لبها و دستهایش فرمان دهد، گریان، بیحرکت و ترحم‌انگیز در جای خود میخکوب شد.

سیتایی فاتح شده بود. او به سر تا پای مانی نگاهی افکند و سپس همچون شاهزاده‌ای مهربان گفت:
«بعضی از شما برادران، می‌خواهید که من این دو جوان بی‌عقل را که قانون ما را زیر پا گذاشته‌اند و سنت ما را تحقیر کرده‌اند، فوراً از جامعهٔ طرد کنم. ولی من نمی‌توانم با این دو گناهکار به یک طریق رفتار کنم. مالشوس هرگز متعلق به این جامعه نبوده است، آنهایی که پس از بلوغ فکری به این محل آمده‌اند و خود آزادانه این راه را انتخاب

کرده‌اند، اجر خود را خواهند گرفت، و آنهایی که در دوران کودکی پا به نخلستان گذاشته‌اند، در چارچوب مقررات و قوانین پرورش یافته‌اند. مالشوس به هیچ یک از این دو دسته تعلق ندارد، ما او را به خاطر پدر مرحومش در این مکان، پناه دادیم، ولی او متعلق به دنیای ناپاکیهاست و اکنون باید به سوی آن بازگردد. اگر ما این پسر را در نخلستان نگه‌داریم، خطر فاسد شدن برادران جوان خود را پذیرفته‌ایم. همان‌طور که امشب نمونه‌ای از آن را به چشم خود دیدیم.

با دفع کردن نفوذ منحوس مالشوس، با از بین بردن وسوسه‌های همیشگی او، مانی خیلی زود یکی از بره‌های مطیع گله خواهد شد.

# ۵

در آن شب، هنگامی که مانی بالاخره روی حصیر خود دراز کشید، خوابگاه تاریک و ساکت بود، زیرا «برادران» برای نیایش شامگاهی در نمازخانه اجتماع کرده بودند. صدای آنها مانند صدای وزش باد به گوش می‌رسید، سپس سکوتی سنگین همه جا را فراگرفت. مانی از روی حصیر بلند شد، پای چپش را که سالم بود جمع کرد و روی آن نشست، سپس صورتش را به طرف پنجره برگرداند تا نور ماه در نگاهش نفوذ کند و برای آنکه نور ماه را در خود نگه‌دارد چشمهایش را بست.

در این لحظه همان چهره‌ای که قبلاً در آب نهر دیده بود، چهرهٔ خودش، «همزادش» در ذهن او پدیدار شد تا بتواند با او به تنهایی گریه کند.

ــ چرا امروز من در مقابل تمام فرقه خودم را تحقیر کردم؟ چرا نتوانستم به سیتایی جواب دهم و او را شرمسار کنم؟

ــ برای اینکه هنوز زمان آن فرا نرسیده است.

ــ چرا نباید واقعیت وجود افراد را به آنها گفت؟

ــ آیا تو هرگز سخنان مسیح را نخوانده‌ای؟ نباید مروارید را جلو خوکها

انداخت! حقیقت را باید به کسانی گفت که لیاقت شنیدن آن را دارند. تو ماموریت داری که پادشاهان را زیر نفوذ خود بگیری، افکار را تحت تأثیر خود قرار دهی و دنیا را متحول سازی، اما اکنون به خاطر اینکه چند سپیدجامه را شگفت‌زده نکرده‌ای، غمگین هستی!

ــ ولی در هر صورت من در این مکان زندگی می‌کنم، این مردان تنها انسانهایی هستند که از دوران طفولیت همنشین من بوده‌اند.

ــ تو هیچ گاه به این جامعه تعلق نداشتی، سرنوشت تو در جای دیگری رقم خورده است و بدان که در میان این مردان پیر نخواهی شد.

به محض آنکه این کلمات در دهان او شکل گرفت، از گریستن باز ایستاد و برای مدتی کوتاه ذهنش شروع به نوازش رؤیایی شیرین کرد: او نیز به همراه مالشوس نخلستان را ترک خواهد کرد؟ ولی در مقابل بیقراری او، چهرهٔ دیگرش با نقابی از آرامش جواب داد:

«نه مانی، تو هنوز نمی‌توانی خود را آشکار کنی، خیلی زود است که بتوانی با دنیا رویارویی کنی، هیچ کس به حرفهای یک نوجوان گوش نخواهد داد.»

اگرچه مالشوس برای همیشه از جامعهٔ مذهبی طرد شده بود، ولی به او اجازه داده شد که چند هفته در نخلستان بماند. این ملایمت و گذشت با جراحتهای چهره و بدن او بی ارتباط نبود؛ سیتایی نمی‌خواست افراد دهکدهٔ مجاور نمایشی را ببینند که آنها را نسبت به سپیدجامگان ظنین‌تر کند.

مانی می‌پنداشت که دوستش این مروت و بزرگواری نابهنگام و مشکوک را رد خواهد کرد و از نخلستان فرار می‌کند. ولی پسرک صوری از فرصتی که به او داده شده بود، روی برنگرداند و به مانی گفت:

«مایل نیستم در این وضع اسفناک به نزد یونانیها بروم!»

سپس به مانی توضیح داد که نمی‌خواهد مانند نوجوانی که شلاق خورده

و تحقیر شده است در مقابل زن زندگیش و پدرزن آینده‌اش ظاهر شود. برعکس میل دارد فعلاً مخفی بماند تا تمام آثار جراحات از بین برود!

در هر صورت، به نظر نمی‌رسید که مالشوس برای ترک نخلستان شتاب داشته باشد. بیست روز بعد، زمانی که یک «برادر» به نزد او آمد و از قول سیتایی به او فهماند که باید نخلستان را ترک کند، مالشوس مضطرب ونگران به مانی گفت:

«مانی، وقت آن رسیده است که بگویم تا به حال دروغ گفته‌ام. من خیلی دروغ گفته‌ام.»

ـ حالا زمان اعتراف نیست، من دروغهای تو را فراموش کرده‌ام. در ضمن، حالت وداع همیشگی به خود مگیر. باز هم یکدیگر را خواهیم دید.

ـ نه مانی، من دربارهٔ دروغهای گذشته صحبت نمی‌کنم. دربارهٔ امروز حرف می‌زنم. من به تو وانمود کرده‌ام که یونانیها در انتظار من هستند، و به محض آنکه نخلستان را ترک کنم از من استقبال خواهند کرد. خوب، باید اعتراف کنم که دروغ گفته‌ام!

ـ شاریاس تو را به دامادی خود نمی‌خواهد؟

ـ تو فکر می‌کنی که حتی جرأت داشته‌ام دربارهٔ این موضوع با او حرف بزنم؟

ـ ولی من شما دو نفر را بارها و بارها درحال خنده و گفتگو دیده‌ام، او تو را مانند پسرش دوست دارد.

ـ بله، تازمانی که من از او دربارهٔ حماسهٔ اجدادش و نبرد آربیل سؤال می‌کردم! ولی اگر یک لحظه فکر می‌کرد که من در آرزوی همسری دخترش هستم تا او را به تیسفون ببرم، هرگز در خانه‌اش را به روی من باز نمی‌کرد.

ـ از کجا می‌دانی؟ مطمئنم که اگر تو کلویه را از او خواستگاری

کنی، بدون هیچ گونه تردیدی قبول خواهد کرد.

ـ راست می‌گویی، چه کسی می‌تواند از ازدواج دخترش با یک سپیدجامه استقبال نکند؟

دو دوست شروع به خندیدن کردند، البته با صدای آهسته زیرا ممکن بود کسی صدای آنها را بشنود.

مانی دیگر خبری از مالشوس دریافت نکرد. خود او نیز تمام مدت تحت نظر بود، هر بار که می‌خواست نخلستان را ترک کند، دو «برادر» او را همراهی می‌کردند. مانی آرامش را جز در پناهگاهش، در جای دیگری نمی‌یافت و عجیب بود که سپیدجامگان از رفت و آمد او به آن محل نگران نمی‌شدند. می‌توان گفت که آن محل به او احساس نامرئی بودن را می‌داد که گذشت زمان را حس نمی‌کرد. ولی روزی احساس کرد که تنها نیست.

ـ کلویه، چطور توانستی به اینجا بیایی؟

لحن مانی تند و شدید بود، تا کنون هیچ کس به این مکان پا نگذاشته بود.

ـ خیلی وقت پیش، روزی تو را تعقیب کردم. ولی آنقدر در خود فرورفته بودی که جرأت نکردم نزدیک شوم.

مانی دوباره با همان لحن مهربان همیشگی از دخترک پرسید:

«از مالشوس چه خبر؟»

ـ او در آن طرف نهر پیش مزرعه‌داری استخدام شده است. کارش بسیار سخت است و فقط یک بار توانسته است به نزد ما بیاید. من و پدرم از ندیدن شما دلتنگ شده‌ایم. پدرم از من خواسته است که از تو بپرسم آیا نمی‌خواهی نقاشیهای دیگر را احیا کنی؟

موهای دخترک زیر روسری زنانه پنهان شده بود و در حرکاتش نوعی حرمت و شرم مشاهده می‌شد که مانی قبلاً در او ندیده بود.

ــ من خاطرات بسیار خوبی از خانهٔ شما دارم و هنوز در رویا، چهرهٔ پدرت و مالشوس را می‌بینم که با یکدیگر صحبت می‌کنند.

ــ مانی، زمانی که شما دو نفر به دیدن ما می‌آمدید، من فقط تو را می‌دیدم.

مانی، گویی اصلاً چنین حرفی را نشنیده است، سعی کرد با چهره‌ای بشاش ادامه دهد:

«نبرد آربیل، جد بزرگ پدرت که درست بموقع برای نجات اسکندر وارد صحنهٔ کارزار شد و خندهٔ مالشوس...»

ولی کلویه با لحنی بسیار جدی حرف او را قطع کرد و گفت:

«مانی، من همیشه تو را نگاه می‌کردم، پدرم نیز تو را بسیار دوست دارد.»

لبخندی بر روی لبهای مانی نقش بست که بلافاصله آن را مهار کرد، قدمی به عقب گذاشت و گفت:

«و تکلیف مالشوس چه می‌شود؟»

ــ بین من و او هرگز قول و قراری در بین نبوده است.

ــ ولی سالهای زیادی او در این رؤیا...

ــ آیا من مسؤول رؤیاهای دیگران هستم؟

مانی آهسته جواب داد:

«ولی من قول داده‌ام.»

او گویی می‌خواهد تکیه گاهی پیدا کند تا بتواند حرفهایی بزند که برای همیشه «بانوی» مالشوس را از خود براند، با بازویش تنهٔ درختی را در بغل گرفت و گفت:

«در این نخلستان، من قسم خورده‌ام که هرگز ازدواج نکنم. نگاه کن، من این طناب را به دور کمرم بسته‌ام...

سپس حرفش را قطع کرد و برای اینکه کلویه را کمی دلداری دهد،

افزود:

«در آن زمان، هنوز تو را نمی‌شناختم.»

ـ نه، تو مرا نمی‌شناختی. مانی، آیا هیچوقت جز این نخلستان چیز دیگری را شناخته‌ای؟ آیا هیچ گاه کسی را دوست داشته‌ای؟

مانی که سعی می‌کرد لحن کلامش خشک باشد، جواب داد:

«من سوگند یاد کرده‌ام!»

با شنیدن این حرف کلویه برگشت و پا به فرار گذاشت. روسریش که خوب گره نخورده بود به شاخهٔ درختی گیر کرد، ولی او نیایستاد تا آن را بردارد.

مانی کمی منتظر ماند تا دختر جوان کاملاً از آنجا دور شود، سپس شروع به گریستن کرد و در سکوت از او و مالشوس پوزش طلبید.

یک ماه بعد، مانی از شایعاتی که در نخلستان انتشار یافت، فهمید که مالشوس با دختری یونانی ازدواج کرده است و باهم به تیسفون رفته‌اند.

# ٦

مانی هنوز می‌بایست سالهای زیادی صبر کند و تمام دوران نوجوانی خود را در نخلستان سپری کند. بر طبق نوشته‌های پیروانش، بالاخره در بیست‌وچهار سالگی از زبان «همزاد» خود کلماتی را که سالها در انتظارش بود، شنید: «اکنون زمانی فرا رسیده است که خود را در مقابل دنیا هویدا سازی.»

اگر مانی در طی این سالها در میان سپیدجامگان باقی ماند، هرچند اعمال و اعتقادات آنها را به طور کلی رد می‌کرد و از زندگی کردن در میان آنها رنج می‌برد، شاید به این دلیل بود که میلش به ترک نخلستان با ترسی پنهانی توأم بود. او که تمام سالهای کودکی و نوجوانی خود را در دنیای بسته این فرقه، دنیایی مملو از یأس که انسانها در آن پیر می‌شدند، تلخ می‌شدند، اما هرگز پخته نمی‌شدند، دنیایی سرد و آکنده از بدبینی که هیچ شناختی از واقعیتهای زندگی نداشت، سپری کرده بود، چگونه می‌توانست به آسانی و بدون ترس، رویارویی با دنیای خارج از نخلستان را در نظر مجسم کند؟

بنابراین مانی روزها و هفته‌های یکنواخت و کسل کننده را پشت‌سر

گذاشت تا در سحرگاه این روز از ماه آوریل که نجات و رهایی فرارسید.

آن روز مانی بعد از بیدار شدن به سوی نهر رفت تا دست و رویی بشوید. پس از آنکه «برادران» آنجا را ترک گفتند، او چند دقیقه بدون حرکت روی آب نهر خم شد. سپس آرام سر خود را بلند کرد و با حسرت به افق خیره شد. ابرها کمی جلو نور خورشید را گرفته بودند، هوا نسبتاً خنک بود و شاخه‌های درختان خرما، آرام و غمگین، مانند بالهای بزرگ پرنده‌ای در بند، تکان می‌خوردند. ناگهان زمان و زندگی در مقابل چشمهای مانی گرانبها آمد و تصمیم خود را گرفت:

«قبل از غروب آفتاب نخلستان را ترک خواهم کرد!

«مانی با خود تکرار می‌کرد رفتن، رفتن یک جشن است. شاید تنها جشنی است که در زیر هزاران نقش و لباس ابریشمی یا کنفی وجود دارد. انسانها که اسیر محدوده ذهن خویش هستند، آیا جز رفتن چیز دیگری را جشن می‌گیرند؟»

مانی برای ترک نخلستان به هیچ رو به نیرنگ یا فرار متوسل نشد، بلکه بسیار آرام، سربلند ولی با تشریفات تمام دست به اقدام زد: ابتدا جامهٔ سپیدش را که به مدت بیست سال مانند پوست به بدنش چسبیده بود و در آن احساس خفگی می‌کرد، با بیزاری از خود دور کرد. نفس کشیدن دوباره در برهنگی مطلق، وارانداز کردن جامهٔ سپید عاری از محتوی زندگی، برای مانی لذتبخش بود. سپس زمان جلوهٔ رنگها فرا رسید، نوشته‌ای کهن در این زمینه می‌گوید:

«او شلواری به رنگ زرد با خطهای سبز به پا کرد.» و روی شانه‌اش شنلی به رنگ آبیِ آسمانی انداخت. پیراهنش سفید بود، اما گلهای رنگارنگ بر آن نقاشی کرده بود. مانی طی هفته‌های انتظار، مانند دختری که برای عروسیش جهیزیه تهیه می‌کند، با عشقی سرشار این پیراهن را نقاشی کرده بود. با این احوال پیروان مانی بعدها ترجیح دادند

این روز را که او برای همیشه گذشته‌اش را پشت‌سر گذاشت، روز «میلاد» بنامند، تا جایی که حتی مریم، اوکاتیم و مَردی‌نو را فراموش کردند. آنها بر این عقیده بودند که نمی‌توان انتقال از رحم یک زن تا بطن یک جامعه‌ای مذهبی را تولد به حساب آورد، شاید فقط بتوان گفت که این یک بارداری طولانی و نافرجام بوده است. برای تولد واقعی چیز دیگری لازم است، بیست سال مسافرتی آرام در پیرامون خویش. فقط با تحمل و صبر نطفه تکان خوردن جهان بسته می‌شود!

زمانی که مانی لباسهای جدید خود را بر تن کرد، چوب دستی بلندی را در یک دست گرفت، زیر بغل خود کتابی گذاشت و با اینکه هنوز ریشه‌های کم‌پشت او از جوانی و ظرافتش حکایت می‌کرد، با گردنی افراشته درحالی که در طرز راه رفتنش اعتمادِ به نفس مشهود بود، در نمازخانه میان سپیدجامگان ظاهر شد.

مانی پس از همه وارد نمازخانه شد و با اینکه نیایش آغاز شده بود، ورودش باعث نجوای شدیدی بین حاضران شد. شانه‌های سپیدپوش به سوی درِ ورودی برگشت و اگر یکی از «برادران» غافل از این صحنه عجیب همچنان به دُعا خواندن ادامه داده بود، کسی که در کنارش بود با آرنج او را تکان داده، با اشاره سر این مرد جوان گستاخ را نشان می‌داد. در میان این جمع فقط سیتایی تظاهر به ادامهٔ نیایش کرد. ولی آخرین آواز، که معمولاً با شور و حرارت بسیار خوانده می‌شد، این بار به سرعت به پایان رسید. بعد از پایان نیایش، اعضای فرقه عقب‌عقب درحالی که سرهایشان را پایین انداخته بودند و سعی می‌کردند از صحن نمازخانه که مانی با لباس تحریک‌آمیز خود در آنجا ایستاده بود، دوری جویند، از کنار دیوار مانند پاروزنان بی‌پارو، یا ماهی گیران بی‌تور، عقب‌عقب از در نمازخانه خارج شدند.

آنها که به شدت از طرز لباس‌پوشیدن و دیوانگی غیر مترقبه و

کفرآلود مانی خشمگین بودند، پس از خروج از نمازخانه ناسزا گفتن را آغاز کردند. یک ساعت بعد، زمانی که مانی از در نمازخانه خارج شد، «برادران» برای جوابگویی به اهانت او، درحالی که فریاد می‌کشیدند، به سوی مانی حمله کردند و درصدد پاره کردنِ لباسهای او برآمدند. پاتیگ، گویی ناگهان به یاد آورده باشد که پدر مانی است و در مقابل فرزند خود وظایفی دارد، پسرش را در آغوش گرفت و به کنار نهر برد.

مانی خونسرد و آرام به پدرش اجازه داد که او را از «برادران» دور کند. پاتیگ نگران و گیج به نظر می‌رسید، ولی اگر از نزدیک در چهرهٔ او دقت می‌شد، به نظر می‌آمد رضایتی پنهانی از آن هویداست، زیرا پس از سالها، برای اولین بار در زندگی، او از فرزندش محافظت و پشتیبانی کرده بود. باید گفت از فردای روزی که مالشوس نخلستان را ترک کرد، پس از سالها دوری جستن و بی‌تفاوتی ظاهری، بین پدر و پسر دوستی پنهانی ایجاد شد. ولی تاکنون هیچ گاه پاتیگ فرصت پیدا نکرده بود که چنین رفتار نزدیک و صمیمانه‌ای را ابراز کند، پسرش را در آغوش بگیرد، از دیگران دورش کند و مانند یک پدر واقعی فرزندش را نصیحت کند.

ـ مانی، نمی‌دانم چه فکر احمقانه‌ای از مغز تو خطور کرده است که می‌توانی بدین طرز لباس بپوشی!

فرزند پاتیگ با خونسردی جواب داد:

«به طور حتم گوشهای من بد می‌شنوند، براستی یک سپیدجامه می‌خواهد به من یاد بدهد که برای رفتن به سوی دنیای آزاد به چه طرز باید لباس بر تن کنم؟»

پاتیگ که در انتظار جواب ملایم‌تر بود، گفت:

«مانی، چرا با این لحن صحبت می‌کنی؟ گویی پیرامون تو را دشمنانت فرا گرفته‌اند! اینجا تو در میان «برادرانت» هستی. با من بیا، برویم

باهم پدر سیتایی را ببینیم. خودت خوب می‌دانی که او چقدر برای تو احترام قایل است، من مطمئن هستم که حاضر خواهد شد این حادثهٔ احمقانه را فراموش کند.»

ــ ولی من نمی‌خواهم که این حادثه را فراموش کند، میل دارم این صحنه را برای همیشه در جلوی چشمانش به خاطر بسپارد و تا بیست سال دیگر، در خواب هم مانی را با لباس رنگارنگ ببیند.

ــ مانی، به خودت بیا، فکرت را اصلاح کن، زمانِ حرفهای کودکانه نیست، مجمع قِدما تشکیل خواهد شد، آنها می‌توانند تو را از جامعه طرد کنند. شاید من بتوانم با آنها صحبت کنم و تا فرصت هست خشم آنها را کاهش دهم.

ــ ولی من می‌خواهم از این مکان بروم، چرا باید از تصمیم مجمع مذهبی بترسم؟ آنها فکر می‌کنند که با این عملِ مرا مجازات خواهند کرد، ولی باید بدانند که آزادی مرا تسریع می‌کنند.

ــ رفتن، رفتن، فقط این را می‌توانی بگویی، ولی به کجا خواهی رفت؟ تو همیشه در این مکان زندگی کرده‌ای. خارج شدن از نخلستان برای تو به معنای سرگردانی است.

ــ می‌خواهی به من بگویی که در این نخلستانِ کوچک به اندازهٔ کافی برای من جا هست، و دنیای بزرگ برای من تنگ است؟

ــ در اینجا تو در میان مردانی هستی که به حرفهایت گوش می‌دهند و با تو گفتگو می‌کنند، تنها ما خانوادهٔ تو هستیم و من که امروز با تو صحبت می‌کنم؛ تو از گوشت و خون من هستی، آیا این موضوع را فراموش کرده‌ای؟

پاتیگ تا کنون این کلمات را بر زبان نیاورده بود، در آن لحظه این کلمات که او برای قانع کردن پسرش بر زبان می‌آورد، بسیار نابجا بود. در واقع مانی نیز با شنیدن این حرفها پریشان شده، نگاهش خالی از

احساس شد و قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد و از ترس اینکه از حال برود، دستش را به طرف دیواری دراز کرد تا به آن تکیه دهد. پاتیگ دستش را به سوی او برد، ولی به محض آنکه دست آنها با هم تماس یافت، مرد جوان دوباره به خود آمد و با صدایی محکم گفت:

«اکنون دیگر بسیار دیر است که من پدری داشته باشم.»

تاکنون، هیچ یک از آن دو، حتی به زبان اشاره، دربارهٔ رابطهٔ پدر و فرزندی خود با یکدیگر صحبت نکرده بودند، و هر یک فقط به این راضی بود که آن دیگری از این رابطه آگاه است. این تفاهم توأم با سکوت برای هر دو آنها از احساس و هیجانی ابراز نشده حکایت می‌کرد. کلماتی که پاتیگ بر زبان آورد نه تنها این قرارداد دوجانبه و عاقلانه را لغو کرد، بلکه در آن موقعیت، همچون کلماتی خشن و مستهجن به گوش مانی رسید. مانی می بایست با سعی فراوان بر نفس خود غلبه کند تا بتواند با لحنی قاطعانه بگوید:

«از سحرگاه زمان نوشته شده است که تو راهی هستی که در آن، روح من به این بدن حلول می‌کند. ولی این را بدان که نمی‌توانی سدی در مقابل مسیر زندگی من باشی.»

انجمن عالی قدما، در اطاق محاکمه در کنار نمازخانه تشکیل شد. سیتایی این انجمن را ریاست می‌کرد و غیر از او گارا، خواهرزاده‌اش و سه «برادر» قدیمی دیگر عضو انجمن بودند. پنج قاضی پشت میزی بزرگ نشستند و متهم با چهره‌ای خونسرد در برابر آنها ایستاد. سیتایی سخن گفتن را آغاز کرد.

«مانی، ما در این مکان جمع نیامده‌ایم که تو را مجازات کنیم، بلکه از تو می‌خواهیم که توبه کنی. به مدت بیست سال جامهٔ سپید را که مظهر پاکی، تواضع و قناعت بود بر تن داشتی، و امروز در مقابل تعجب همگان رنگهای تفرعن‌انگیز را انتخاب کرده‌ای. تو در میان ما به مانند

بره‌ای مطیع، نوجوانی محبوب و پاکدامن زندگی کرده‌ای، به دهانت غذای ناپاک نگذاشته‌ای و بدنت را از هرگونه گناه منزه نگاه داشته‌ای، امروز درنتیجهٔ چه فکر ابلهانه‌ای می‌خواهی خود را از لطف و مرحمت خداوند محروم کنی!

مانی که به نظر می‌رسید به نقطه‌ای از دیوار در بالای سر قضات خیره شده است به آرامی جواب داد:

«غذاهای پاک و ناپاک بالاخره به فضولات تبدیل می‌شوند، آیا به عقیده شما بعضی فضولات پاک هستند و بعضی فضولات ناپاک؟»

ــ ما تو را به اینجا احضار کرده‌ایم تا صبورانه حرفهایت را بشنویم. چرا با اولین کلمه، حالت بی اعتنایی به خود می‌گیری؟

ــ در وجود من هیچ گونه کینه و دشمنی با شما وجود ندارد، ولی شما ادعا می‌کنید که مرا در پاکی مطلق پرورش داده‌اید، و من امروز به شما می‌گویم که این پاکی که لاف آن را می‌زنید، با هیچ معیاری تطبیق نمی‌کند. شما ادعا می‌کنید که میوه‌های زمین جامعه «نر» هستند و درنتیجه منزه هستند. آیا چنین نیست؟ پس چرا آنها را به انسانهای ناپاک «خارج از نخلستان می‌فروشید تا دندانهای کثیفشان را در آنها فرو ببرند.»

ــ می‌خواهی به چه نتیجه‌ای برسی؟

ــ سخن گفتن دربارهٔ غذاهای پاک و ناپاک فقط خرافات است، اشتباه محض است اگر دربارهٔ انسانهای پاک و ناپاک سخن بگوییم. در هر چیزی و در وجود هر یک از ما، روشنایی و تاریکی در کنار هم هستند.

ــ آیا به نشانهٔ اعتراض به عقاید ما جامهٔ سپیدت را به دور انداخته‌ای؟

ــ نه، من بدین شکل لباس پوشیده‌ام زیرا می‌خواهم این محل را ترک کنم.

سپس مانی رو برگرداند و به سوی درِ خروجی روان شد. ولی سیتایی او را صدا زد و گفت:

«مانی، تو عقاید خود را برای ما تشریح کردی، ولی هنوز دربارهٔ آنها با هم گفتگو نکرده‌ایم و تو بدون هیچ گونه بحثی می‌خواهی رو از ما برگردانی.»

البته این موضوع واقعیت دارد که در این رویارویی، مانی خشن‌تر بود. بعدها مانی، سیتایی را به خاطر اینکه او را از طفولیت از مادرش جدا کرده و به مدت بیست سال توأم با ترس دربند کشیده بود، مورد بخشش قرار داد. بعدها او با پیروانش بدون هیچگونه کینه‌ای دربارهٔ سیتایی و کشش دوجانبه‌ای که بین آن دو ایجاد شده بود، صحبت کرده است. ولی در آن روز، می بایست همه چیز را درهم می‌شکست و از بند رهایی می یافت.

ــ من این مکان را به دلیل رد عقاید شما ترک نمی‌کنم، بلکه رسالتی دارم که باید آن را برای دنیا آشکار کنم.

ــ رسالت تو چیست؟

ــ من نباید در اینجا آن را آشکار کنم. صدای مرا زمانی خواهید شنید که انعکاس آن را دنیا به سوی شما بفرستد.

ــ مانی، تو اصلاً منطقی فکر نمی‌کنی، ما در اینجا جمع شده‌ایم تا به حرفهای تو گوش دهیم، و تو می‌خواهی بدون هیچگونه توضیحی ما را ترک کنی؟ زمانی که کشاورزی دانه‌ای را پیدا می‌کند، ابتدا آن را روی زمینی کوچک می‌کارد، اگر حاصل خوبی برداشت، آن گاه به خود اجازه می‌دهد تا آن را روی تمام زمینهای مزروعی بکارد. تو می‌توانی رسالت خود را برای ما توضیح دهی و ما به تو خواهیم گفت که دربارهٔ آن چه نظری داریم و درنتیجه به تو کمک خواهیم کرد تا حقیقت یا باطل را از هم تمیز دهی.

ــ حقیقت، حقیقت است و باطل، باطل است. عقاید شما و من اصلاً اهمیت ندارند.

این بار آهنگ صدای سیتایی، بدون آنکه خشونت‌آمیز باشد، محکم شد.

ــ مسئله فقط عقیده نیست، ما پنج انسان قدیمی در این جامعه هستیم که به سنت و کتابهایمان وفاداریم. ما شاهد رشد تو بوده‌ایم و خیلی چیزها به تو آموخته‌ایم و امروز نمی‌توانی خودخواهی و تفرعن را به‌جایی برسانی که مدعی شوی فقط عقیدهٔ تو ارزش دارد!

ــ سیتایی، تو خودت به من آموخته‌ای: در حقیقت اکثریت معنی ندارد. در چهار گوشهٔ دنیا، عده کثیری از مردم خرافات احمقانه را می پرورانند، آیا تعداد آنها می‌تواند چیزی به ارزش عقایدشان بیفزاید؟

ــ ولی برادرانی که تو در مقابل آنها ایستاده‌ای از آن جماعت نیستند، آنها دانشمند و فرزانه‌اند!

ــ قوانین جهان را مجمع دانشمندان به تصویب نرسانده‌اند. آنها همان چیزی هستند که باید باشند، من نمی‌دانم واقعاً عقاید شما کدام یک از آنها را می‌تواند عوض کند؟

ــ به نظر می‌رسد که به خودت خیلی اطمینان داری؟

ــ من فقط به رسالتی که به من واگذار شده است، اعتقاد دارم.

ــ پس باید دید این رسالت از سوی خداوند و یا شیطان به تو تفویض شده است. چرا پروردگار تو را برگزیده است؟ آیا تو از همه مقدس‌تر، پاکدامن‌تر و بالاخره با فضیلت‌تر هستی؟

ــ من دربارهٔ نیت پروردگار از خود سؤالی نکرده‌ام، شاید من در نظر او از همه ارجح‌تر باشم.

سیتایی کم‌کم کاسهٔ صبرش به لب رسیده بود، ولی سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود و گفت:

«مانی، فرض کنیم که خداوند ترا برگزیده است. در این صورت فکر

نمی‌کنی که می‌خواهد از طریق تو این نخلستان را ارجح و متبرک کند؟ اگر تو مقدس وتبرک‌یافته هستی، درختی که تو را باور کرده است نیز مقدس است.»

ــ هنگامی که متولد شدم با آب کثیفی که مرا شستشو دادند، چه کردند؟ آن را به دور ریختند. این نخلستان همان آبی است که من در زمان کودکی و نوجوانی در آن رشد کرده‌ام.

دیگر واقعاً مانی از حد خود تجاوز کرده بود. سیتایی دوباره درصد برآمد کلماتی را که این جوان گستاخ بیان کرده بود، برای او بازگو کند، ولی گارا، ناگهان از جایش برخاست و فریاد کشید «کافر!» در این لحظه مانند اینکه این فریاد علامتی باشد، در اتاق به شدت باز شد، عده‌ای از سپیدجامگان وارد اتاق شدند، به سوی مانی حمله کردند و درحالی که او را کتک می‌زدند، به سر و صورتش گِل پرتاب کردند و می‌خواستند لباسهایش را پاره کنند که سیتایی فریاد زد:

«هرکسی که در سه قدمی او باشد، بلافاصله از جامعه اخراج خواهد شد»

با اخطار سیتایی، «برادران» بلافاصله از کتک‌زدن او باز ایستادند. ولی هنگامی که مانی خواست از روی زمین برخیزد، تکه‌ای ازگِل روی پیشانی اش بر ابروهایش غلتید و سپس تمام صورتش را فراگرفت و دوباره بر زمین افتاد. پاتیگ با زحمت بسیار او را بلند کرد و از میان آن مردان رهایی بخشید.

در آن لحظات مانی در میان اشکهایش، لبخند بر لب آورد، چطور می‌توانست از اینکه با او بدرفتاری شده است، شگفت‌زده شود؟ آیا فکر می‌کرد در مقابل کسانی که قانون و عقایدشان زیر پا گذاشته است، پیروز بیرون خواهد آمد؟ در حقیقت در آن لحظات که مانند کودکی در آغوش پدرش می‌گریست، حالتی ترحم‌انگیز و اسفناک داشت.

مانی با آستین پیراهنش صورتش را پاک کرد، سپس از جایش بلند شد، قلمدان و قلم‌موهای خود را از جعبه‌ای چوبی بیرون آورد آنها را در دستمالی پیچید و به شال کمرش وصل کرد.

سپس مدتی طولانی ساکن و بی‌حرکت مانند اینکه منتظر ندایی از درون خویش است تا فرمان نهایی را به او بدهد، در جای خود باقی ماند:

«بله، مانی، پسر بابل، تو تنها هستی، بی‌چیز و طرد شده، اما تو به سوی فتح دنیا گام برمی‌داری.»

# فصل دوّم

# از دجله تا سند

**صدای من تا شرق دنیا رسید، به تمام مکانهایی که زیستگاه انسانها بود**

مانی

# ۱

مانی در آوریل سال ۲۴۰ میلادی برای همیشه نخلستان سپیدجامگان را ترک گفت و صفحه‌ای از کتاب سرنوشتش ورق خورد. او که تا آن زمان در عزلت و گوشه‌نشینی به سر برده بود. پس از آن زندگیش را در سیر و سفر گذارند.

اولین مقصد او شهر تیسفون در کنار دجله بود که در هنگام تولد مانی پایتخت پادشاهان پارت بود، و اگر چه از آن پس امپراتوری آنها توسط ساسانیان که پارسی بودند منقرض شد، ولی سلسلهٔ جدید نیز تیسفون را به پایتختی برگزید و درنتیجه این شهر همچنان عظمت و شوکت خود را حفظ کرد.

امروزه تیسفون از میان رفته است، ولی در دوران باستان این شهر یکی از پایتخت‌های بزرگ دنیا محسوب می‌شد و در ضمن گهوارهٔ آیین مانوی و مقر مسیحیت مشرق‌زمین نیز به شمار می رفت. پنج قرن بعد، کمی دورتر از محلی که شهر تیسفون قرار داشت، اعراب شهر بغداد را بنا نهادند. اکنون نیز می‌توان خرابه‌های قصر سلطنتی را که در آنجا مانی به بزرگترین پیروزی خود نایل آمد دید و تحسین کرد.

ولی، روزی که مانی نخلستان سپیدجامگان را ترک کرد، هنوز این دوران فرا نرسیده بود و تیسفون در اوج شکوه و جلال خود پابرجا بود. هرچند قلب مانی از شوق دیدار جهان می‌تپید، ولی ظاهرش نمایانگر کاهنی سرگردان با لباسهای رنگارنگ و عجیب بود.

او که دستمالی به دور سرش بسته بود، پای پیاده به راه افتاد. می‌بایست در عرض چهار یا پنج روز به تیسفون می‌رسید. ولی به سبب طغیان دجله که درنتیجهٔ آن سدها شکسته بود و جاده‌ها را آب گرفته بود، مسافرتش طولانی‌تر شد. مانی پس از ده روز، شامگاه به تیسفون رسید و در هیاهو و جنب و جوش شهر غرق شد. در آن زمان رسم بر این بود که افراد ثروتمند تیسفون تعداد زیادی احشام داشته باشند که شبانان برده، بعد از طلوع آفتاب آنها را به بیرون از حصارهای شهر، به چراگاه ناصره یا ماهوزه می‌بردند، و سپس غروب هنگام به سوی شهر بازمی‌گشتند و بدین ترتیب جلو دروازه‌های بزرگ شهر ازدحام می‌شد.

مانی نیز مانند دیگر مسافران مجبور شد در کنار شبانان و احشام قرار گیرد و درحالی که بر اثر گرد و غبار به سرفه افتاده بود و از هر طرف او را هُل می‌دادند وارد شهر شد و از هیاهوی مردم به حیرت افتاد، زیرا برخلاف بعد از ظهر که شهر به خواب می‌رفت، با غروب آفتاب مردم به کوچه‌ها می‌آمدند. مأموران دولت، باربران، جارچیها، سربازان و شتربانان که بعد از ظهر استراحت کرده بودند، به کوچه‌ها سرازیر می‌شدند و در میان آنها مردم دیگر نیز به قصد تفریح از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند. در کنار دجله فروشندگان دوره‌گرد در قایقهای خود اجناسی مانند حصیر، کلاه و زینت‌آلات به مردم عرضه می‌کردند. سکه‌ها مشت‌مشت، از این جیب به آن جیب سرازیر می‌شد. ولی اکثر مردم نه برای هواخوری و گردش، بلکه به منظور نمایش توانگری خود از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند. آنها می‌خواستند فرزندان چاق و چله،

خدمتکاران و بخصوص همسرانشان را، که اکثراً سفیدرو و فربه بودند و گردنبند و دستبندهای متعدد که تا آرنجهایشان می‌رسید، به خود آویخته بودند به رخ دیگران بکشند. مردم مرفه تیسفون تمام ثروت خود، یعنی آنچه را که داشتند یا ادعا می‌کردند که دارند جلو چشمهای دیگران به نمایش می‌گذاشتند، و اگر احیاناً زنی یکی از دستبندهای خود را جلو پای گدایی که به دیوار معبدی تکیه داده بود می‌انداخت، منظورش فقط جلب توجه دیگران بود.

زمانی که شب فرا می‌رسید، مردم به همراه خانواده و خدمتکارانشان به منظور خوردن غذا و نوشیدن شراب به خانه هایشان می‌رفتند، میکده‌ها فقط برای مسافران و اوباش بود. مردم مرفه و سرفراز تیسفون به همراه دوستان و خویشاوندان خود در خانه هایشان به میگساری می پرداختند. مردم حتی در میگساری نیز می بایست خود را به رخ دیگران بکشند و به همه نشان دهند که امکان میگساری برایشان فراهم است و می‌توانند به دوستان و همسایگان و نزدیکان خود هر چقدر که می‌خواهند شراب تعارف کنند، تا زمانی که همگی در اثر مستی هوشیاری را از دست بدهند. مگر شاه شاهان چنین نمی‌کند؟ مگر نه این است که علاوه بر اشخاصی که شراب او را می چشند و ساقیانی که در اطراف او هستند، همیشه کاتبی مخصوص در وقت میگساری او تمام فرمانهایش را در دفتری ثبت می‌کند، تا در زمان هوشیاری آنها را به او یادآور شود تا بتواند آن فرمانها را اصلاح کند؟ مثلاً اگر شاه‌شاهان شب قبل، شرابی نوشیده باشد که از نشئه آن گشاده‌دست شده و چهار سال مالیات را بخشیده باشد، می بایست در زمان هوشیاری آن را دوباره برقرار کند؛ یا اگر از فرط باده گساری بدخلق شده، و موبد موبدان را به جرم خودداری از رقصیدن در پیشگاه شاه از منصب خود عزل کرده بود، می بایست دوباره او را در مقام خود نصب کند. اوضاع شهر تیسفون در آن زمان این

چنین بود. تیسفون وارث پادشاهی کهن بابل و رقیب قدرتمند روم بود و مانی آن شب در این شهر می‌خوابید.

ولی مانی در این شهر عجیب و پرهیاهو قبل از هر چیز می بایست دوستی را پیدا می‌کرد، بنابراین از رهگذری که به نظر می‌رسید کمتر از دیگران عجله دارد پرسید که آیا او، تاجری از اهل صور به نام مالشوس را می‌شناسد؟ رهگذر درحالی که چشمهایش را تنگ کرده بود نام را با دقت تکرار کرد، مالشوس، مالشوس؟ تقریباً ده یا دوازده نفر از آنها این نام را دارند. گفتی که زنش یونانی است...؟

بدین ترتیب مانی از محلهٔ معبد نبو، کمی دورتر از میدان سنگتراشان، به مقابل خانه‌ای دو طبقه و سفیدرنگ که در پشت نخلستانی بنا شده بود رسید. دربان مهمان را نزد اربابش برد؛ صاحبخانه با دیدن مانی آغوش گشود:

ــ مانی، مانی، البته این خانه آن قصری نیست که به خود وعده داده بودم ولی در هر صورت توانستم این خانهٔ محقر را برای خود بنا کنم.

مالشوس این کلمات را خندان همراه با فروتنی ابراز می‌کرد، ولی ظاهر امر نشان می‌داد که او مردی ثروتمند و موفق است.

کلویه با شنیدن خبر آمدن مانی ناباورانه جلو دوید. او چندان عوض نشده بود، با اینکه کودکی در بغل داشت ولی هنوز همان دخترک شیطان و سرکش با موهای بور آشفته باقی مانده بود که مانی در قلبش هنوز به او مهر می‌ورزید. برای لحظه‌ای بسیار کوتاه، نگاه آن دو بدون هیچگونه ابهام، نشانگر شوقی عمیق و بدون تظاهر و توأم با کمی تأسف بود. کلویه پرسید:

«این چه لباسی است که پوشیده‌ای؟»

ــ می بینی که سپیدجامگان را ترک کرده‌ام.

ــ برای همیشه؟

ــ حتی بیشتر از همیشه.

مانی جلو رفت و با محبت دستی به صورت کودک، که دخترکی دو ساله بود کشید، او نیز اجازه داد مهمان او را نوازش کند و حتی لبخندی نیز زد، سپس دوباره به آغوش مادرش پناه برد. مالشوس گفت:

«مانی، دوست من، خوش آمدی، خودت خوب می‌دانی که این خانه متعلق به تواست.»

ــ اگر خانه‌ای در این دنیای پهناور بتواند متعلق به من باشد، به طور حتم این خانه است. ولی من از تیسفون می‌گذرم.

ــ می‌خواهی به کجا بروی؟

ــ این را هنوز نمی‌دانم. ولی آیا امشب می‌توانم در این خانه مسکن گزینم؟

ــ امشب، فردا شب و تمام شبهای دیگر.

ــ برای فردا، فردا از تو خواهم خواست.

مالشوس می‌خواست به این گفته اعتراض کند، ولی در آهنگ صدای دوستش انعکاس لحنی سرد، مانند لحن افرادی که در خواب صحبت می‌کنند را شنید. پس بهتر دید که اصرار نورزد و موضوع صحبت را عوض کند.

ــ فردا، من تو را به کارگاهایم، انبارهایم، قصر سلطنتی و سپس میدان جدید اسب‌سواری خواهم برد...

ولی مانی به سرعت حرف او را قطع کرد، دست دوست خود را در دست گرفت و با حرکتی به نشانهٔ عذرخواهی گفت:

«نه مالشوس، من ترجیح می‌دهم در این شهر بدون هدف به گردش بپردازم. دیگر زمان آن فرا رسیده است که زندگی کردن در دنیا را مشاهده کنم.»

فردای آن روز، هنگامی که مالشوس برای صرف ناهار و استراحت

به خانه‌اش آمد، مانند روزهای دیگر قاطرش را از کوره‌راهی میانبر، در میان باغچه‌ای متروک به طرف اصطبل می برد که ناگهان مانی را مشاهده کرد که بر روی سنگی نشسته و عده‌ای در اطراف او جمع شده‌اند. مالشوس آهسته به آن محل نزدیک شد و دریافت که دوستش درحالی که با آن اشخاص گفتگو می‌کند کتابی را روی زانوهایش باز کرده است و به نظر می‌رسد که نقاشی می‌کند. مرد صوری می‌خواست از قاطرش پایین آید، که ناگهان در میان این مردم متوجه پنج یا شش نفر شد. او بلافاصله نظرش عوض شد و به راهش ادامه داد. در خانه، بدون آنکه حرفی بزند شروع به خوردن غذا کرد.

کلویه با لحنی ملامت‌بار به او گفت:

«نمی‌خواهی منتظر مانی بمانی؟»

ـــ نه، هروقت آمد، غذا خواهد خورد. من گرسنه هستم.

زمانی که مالشوس اخم می‌کرد، به نظر می‌رسید که صورتش چاقتر و ریشش ژولیده‌تر است.

کلویه پرسید:

«دوباره با کاروانسالار مشکل پیدا کرده‌ای؟»

ولی شوهرش به سکوت ادامه داد و درحالی که به انگشتانش نگاه می‌کرد، تکه‌های نان را یکی بعد از دیگری به دهان می‌گذاشت. کلویه نیز دیگر اصرار نکرد.

بعد از خوردن میوه، مالشوس برخلاف عادت همیشگی به استراحت نپرداخت، روی بالشی نشست و با حالتی عصبی شروع به بازی با مهره‌های تسبیح کهربایش کرد. یک ساعت بعد مانی وارد خانه شد. مالشوس درحالی که سرش را به پایین انداخته بود گفت:

«زمانی که از باغ می‌گذشتم، تو را دیدم... که با بعضی اشخاص گفتگو می‌کردی... آیا آنها را می‌شناسی؟»

ــ نه، من درحال نقاشی گلی بودم که آنها به طرف من آمدند، و من با آنها به گفتگو پرداختم.

ــ بدون آنکه آنها را بشناسی؟

ــ من بیرون از خانهٔ تو، هیچ کس را نمی‌شناسم.

ــ پس بگذار به تو بگویم که آنها چه اشخاصی هستند: بیکاره‌ها، اوباش، دیوانه‌ها، میخوارگان و تمام کسانی که از صبح تا شب کاری جز ولگردی ندارند... چرا حرف نمی‌زنی؟ آیا برای تو مهم نیست که اوباش محله پای صحبت تو بنشینند؟

مانی سکوت کرده بود. ولی در سکوت این مرد جوان بیست و چهارساله آن چنان صداقت و سادگی نهفته بود که مالشوس دیگر اصرار نکرد و درحالی که فکر می‌کرد بی‌جهت استراحت خود را به تأخیر انداخته است، از جا برخاست و رفت.

روزهای بعد، مرد صوری سعی کرد دیگر از آن محل عبور نکند. او ترجیح می‌داد از راه دورتری به اصطبل برود تا با همنشینهای پست مانی برخورد نکند. ولی یک هفته بعد به دلیل کنجکاوی، یا خستگی و یا بی‌توجهی از همان راه قدیمی گذشت. این بار صحنهٔ دیگری را مشاهده کرد. در آن روز پانزده نفر از طبقات مختلف اجتماع دور نقاش جمع شده بودند، که بین آنها یکی از همسایگان مالشوس که او نیز اهل صور و مردی ثروتمند و مورد احترام همه بود، مشاهده می‌شد. مانی، بر طبق عادت روی پای چپ خود نشسته بود، و کتابش روی زانویش باز بود، ولی این بار نقاشی نمی‌کرد و قلم‌مویش را پشت گوشش گذاشته بود. مالشوس از قاطر پایین آمد، در پشت درخت سروی پنهان شد و به حرفهای دوستش گوش فرا داد. مانی تظاهر کرد که او را ندیده است و به حرفهایش ادامه داد:

ــ ... از روز ازل، دو دنیا وجود داشت، که از یکدیگر جدا بودند:

دنیای روشنایی و دنیای تاریکی؛ در باغهای روشنایی تمام چیزهای زیبا و خواستنی وجود داشت، در دنیای تاریکی هوسهای تند و مهارناپذیر حکمفرما بود. ناگهان، در مرز این دو دنیا، برخوردی شدید و هولناک که تاکنون عالم به خود ندیده بود، رخ داد. ذرات روشنایی به هزاران نوع مختلف، با تاریکیها آمیخته شدند و بدین ترتیب تمام آفریده‌ها، اجرام سماوی، آبها، طبیعت و انسان پدید آمدند...

مانی لحظه‌ای سکوت کرد، گویی در جستجوی الهام باشد، سپس دوباره ادامه داد:

ــ در وجود تمام مخلوقات مانند همهٔ اجسام روشنایی و تاریکی در کنار هم و با هم وجود دارند. یک دانهٔ خرما که آن را می‌خورید، گوشت آن بدن شما را تغذیه می‌کند، ولی طعم خوش، عطر و رنگ آن روح شما را سیراب می‌کند. نباید فقط به فکر سیر کردن جسم خود باشید، بلکه باید روح خود را نیز غذا بدهید. حواس پنج گانه شما به وجود آمده‌اند تا به کمک آنها زیبایها را لمس کنید، نغمه‌های دلنشین را بشنوید، بچشید و ببویید. بله برادران، پنج حس شما باید پذیرای روشنایها باشند. به آنها عطر، موسیقی و رنگ راعرضه کنید، و آنها را از کثافت، نجاست و فریادهای گوشخراش مصون دارید.

شنوندگان همچنان منتظر شنیدن دنباله حرفهای مانی بودند، که او از جای خود برخاست چوب دستی اش را برداشت و به راه افتاد. اشخاص که دور او جمع شده بودند با احترام راه را باز کردند، سپس گویی با نخهایی به او وصل شده باشند، در سکوت به دنبال او راه افتادند.

اگر خاطر مالشوس اکنون در مورد همنشینهای دوستش آسوده شده بود، ولی ترسش به هیچ عنوان از میان نرفته بود. دیروز واهمه داشت که مأموران امنیتی او را با اوباش محله یکی کنند؛ امروز دلایل بسیار جدی‌تری برای ترسیدن داشت. هیچ کس نمی‌توانست هر روز در

کوچه های تیسفون عده‌ای را دور خود جمع کند، بی آنکه مظنون به توطئه گری شود. البته حرفهایی که او از دهان دوستش شنیده بود، فتنه انگیز نبودند، ولی با این احوال مالشوس نگران بود. او به اندازه کافی مانی را می‌شناخت تا حدس بزند که آموزشهای او تازه شروع شده است و فقط محدود به مباحثی در مورد شروع عالم نخواهد بود. یک روز، که می‌تواند بسیار نزدیک نیز باشد، دوستش جمله ای بیشتر بیان خواهد کرد که ممکن است جبران ناپذیر باشد. مالشوس، همان طور که بتدریج مسایل را در فکرش بررسی می‌کرد، خطر را بسیار نزدیک و بس سهمگین دید. او در خیال خود را متهم به همدستی با مانی در سیاه‌چالی می‌دید، تجارتش نابود شده، جاه‌طلبی هایش به باد رفته و بالاخره همسرش به فقر کشیده شده است...

هنگامی که مانی به خانه برگشت، مالشوس به تندی به او گفت:

«مانی، باید با تو صحبت کنم.»

لحن کلام او مغرضانه نبود، فقط می‌خواست جدی و روراست باشد.

مانی لبخندی زد و گفت:

«ابتدا گره از ابروان خود باز کن، این حالت سرد و خشک به هیچ‌رو با روحیهٔ شاد تو سازگاری ندارد. ولی حرف بزن و هرچه را که بر قلبت سنگینی می‌کند برایم بگو...»

ــ مانی، من و تو سرتاسر دوران جوانی خود را در نخلستان سپری کرده‌ایم، دور از دنیا، دور ازخوشی ها و تلخی های آن، و تو بیشتر از من غرق خواندن کتابهایت بوده‌ای. هیچ کس به اندازهٔ تو دربارهٔ طب و الهیات آگاهی ندارد. من دانش، هنر و شور تو را تحسین می‌کنم؛ مردانی چون تو بر روی زمینی که بر آن پا گذاشته‌اند و همچنین بر قلب نزدیکان خود اثر می‌گذارند. ولی این را بدان مسائلی هم هست که تو دربارهٔ آنها آگاهی نداری و خیلی از انسانهای فرومایه بهتر از تو آنها را

درک می‌کنند، آیا این واقعیت را می پذیری؟

مانی با اشارهٔ سر حرف او را تأیید کرد ومالشوس ادامه داد:

ــ ابتدا به نظر می‌رسد که تو فراموش کرده‌ای که قدرت مطلقه در تیسفون و سراسر خاک این امپراتوری شاه‌شاهان، اردشیر ساسانی است. امروز می‌خواهم نام او و نام سلسلهٔ او را به تو یادآور شوم؛ بدان که او با کشتن اردوان و منقرض کردن سلسلهٔ پارتیها به قدرت دست یافته است. در صورتی که درست متوجه نشده‌ای باز هم تکرار می‌کنم که ساسانیان سلسلهٔ خود را با نابود کردن پارتیها بنیان گذاشته‌اند، و آنها را از بین‌النهرین، ماد تا مرزهای عربستان و هندوستان تعقیب کرده و بیرون رانده‌اند. و تو مانی، باید همیشه به یاد داشته باشی که یک پارتی هستی و ساسانیان تو را به چشم یک شاهزادهٔ پارتی می‌نگرند. نه تنها پدرت از خانوادهٔ بزرگ و اشرافی اشکانی است، بلکه مادرت نیز از خانوادهٔ کامساراگان یکی از هفت خانوادهٔ بزرگ و اشرافی پارت است که همیشه در ادارهٔ حکومت دخالت داشته‌اند.

ــ من مدتهای مدید به این مسئله واقف نبودم، و زمانی که فهمیدم از اعقاب چه کسانی هستم، دیگر برایم مهم نبود. تو خوب می‌دانی که برای من نه نژاد مطرح است و نه طبقهٔ اجتماعی.

ــ بله می‌دانم و به همین دلیل برایت احترام زیادی قایل هستم، ولی مردم این زمانه مسائل را طور دیگری می بینند. کافی است همین امشب فردی بدخواه گزارشی دربارهٔ یک شاهزادهٔ پارتی به نام مانی، به پیشگاه شاه‌شاهان بفرستد و در آن قید کند که او جلساتی را در کوچه‌های پایتخت ترتیب می‌دهد. در این صورت کار تو به آخر رسیده است.

ــ ولی آخر چرا باید به من ظنین شوند، من کاری به سیاست و مسائل کشوری ندارم، من فقط دربارهٔ عالم و پروردگار صحبت می‌کنم و این حرفها به هیچ رو فتنه انگیز نیستند.

ــ مانی، آیا تو هم اکنون به من نگفتی که به نژاد و طبقه عقیده‌ای نداری؟ فقط کافی است که این حرفها را در ملاءعام بیان کنی تا به اتهام توهین به شخص شاه‌شاهان دستگیر شوی، زیرا اردشیر ساسانی بسیار به طبقه و نژاد خود می نازد. حتی اگر فرض کنیم فقط دربارهٔ عالم سماوی نیز حرف بزنی، فکر می‌کنی که می‌توانی بی گناهیت را ثابت کنی. شاید تو متوجه نباشی، ولی زمانه عوض شده است. در زمان سلطنت خویشاوندان تو پارتیها، همهٔ مذاهب آزاد بود. در همسایگی من مسیحیانی هستند که در آن زمان آشکارا آیین مذهبی خود را بجا می‌آوردند. خاخام یهودیان حتی می‌توانست به قصر سلطنتی برود، هیچ کس نمی‌دانست مذهب شخص پادشاه چیست. ولی اردشیر فرق دارد. در پیرامون او عده‌ای موبد جمع شده‌اند که می‌خواهند مذهب زردشت را در سراسر قلمرو ساسانیان به مردم تحمیل کنند. شاید در نخلستانی دور افتاده، در کنار نهری، هنوز بتوان مذهب دلخواه را آزادانه دنبال کرد، ولی در پایتخت ساسانیان، باید سکوت کرد، به زیر زمین رفت و اگر اشخاصی می‌خواهند از بعل[1]، مسیح، نبو و یا موسی یاری بطلبند، باید در پناه دیوارها چنین کنند.

ــ مالشوس، حرفهای تو مرا نمی‌ترساند. اگر مرا دستگیر کنند، اقبال بزرگی به من رو آورده است تا بتوانم رسالت خود را در مقابل شاه تبلیغ کنم.

ــ واقعاً باید بگویم که بسیار ساده‌لوح هستی. تو هنوز به کتابهایی می اندیشی که در آنها دروغهایی قدیمی دربارهٔ متهمی خوانده‌ای که در مقابل پادشاه قرار گرفت و فکر می‌کنی که هم اکنون در مقابل شاه‌شاهان درحال بحث کردن، مجاب کردن و بالاخره تغییر دادن

۱) **Baal** بت قدیم بابلیان مشابه با زئوس یونانیان. م

مذهب او هستی. مانی از خواب بیدار شو و این رویای نوجوانی را از خود دور کن! بیچاره تو را در مقابل پادشاه نخواهند برد، آنها تو را در سیاه‌چالی خواهند انداخت و در آنجا فقط می‌توانی با موشها و سوسکها و کرمها بحث کنی.

ــ پس باید بگویم که در این باره تو در اشتباه هستی. من مطمئن هستم که روزی با پادشاهان به گفتگو خواهم نشست.

مالشوس با دقت به چهرهٔ دوستش خیره شد و سعی کرد دلیل این اطمینان را بفهمد، که ناگهان کلویه با نگاهی متزلزل، مانند کسی که نمی‌داند آیا خبری که آورده است باعث خوشحالی می‌شود یا ناراحتی، وارد اتاق شد و گفت:

«پاتیگ اینجاست.»

مانی به سرعت از جا برخاست و به سوی در رفت؛ میزبان او که هنوز نگران و ناراحت بود با اکراه از جا برخاست، ولی هنگامی که پاتیگ که همچنان به رسم سپیدجامگان لباس پوشیده بود، وارد اتاق شد، مالشوس به روی او آغوش گشود. «برادر» پیر مدتی بسیار کوتاه او را در بغل گرفت، پاتیگ با اینکه به پسرش خیره مانده بود، به او نزدیک نشد و گویی در برابر موجودی سوزاننده، ناپایدار و خطرناک قرار گرفته است، به مانی نگاه می‌کرد.

ــ من دیگر یقین داشتم که هرگز تو را نخواهم دید! زمانی که از نخلستان رفتی گریان و پریشان تصمیم داشتم تا زمان مرگم روزه بگیرم. سیتایی نیز، گویی پسر خود را از دست داده باشد، گریه کرد. سپس عده‌ای از برادران از راه رسیدند و به ما خبر دادند که تو را در نزدیک تیسفون دیده‌اند. حدس زدم که به نزد مالشوس آمده‌ای، زیرا کس دیگری را در این شهر نمی‌شناسی. پس به دنبالت آمدم، تمام برادران می‌خواستند همراه من به تیسفون بیایند. رفتن تو همه را ناراحت و

غمناک کرده است. اگر بتوانم دوباره تو را به نخلستان بازگردانم، همه خوشحال خواهند شد هیچ کس از تو گله نخواهد کرد و تو می‌توانی آزادانه عقاید خودت را مطرح کنی...

ــ اگر به اینجا آمده‌ای که این حرفها را بزنی، باید بگویم که بهتر بود پیش سپیدجامگان می‌ماندی. این را بدان که من دیگر هرگز به نخلستان تو بازنخواهم گشت، زیرا به این مذهب عقیده ندارم.

ــ اما من، مانی، آیا یک لحظه به من فکر کرده‌ای؟ من دنیا و لذایذ آن را ترک کردم، همسرم را رها کردم تا در میان سپیدجامگان زندگی کنم، زیرا معتقد بودم که در آنجا پاکی و برادری را خواهم یافت، و اکنون پسر من به من می‌گوید که همهٔ از خودگذشتگیها و فداکاریهایم بیهوده بوده است. اگر امروز به حرف تو عمل کنم، به معنای این است که تمام اعتقاداتی را که عمرم را وقف آنها کرده‌ام، منکر می‌شوم، و اگر مانند گذشته در میان سپیدجامگان بمانم، تنها موجودی را که به من نزدیک است از دست خواهم داد. مانی من در دنیا فقط تو را دارم.

ــ پس با من بمان و پای صحبت من بنشین. اگر جوابگوی انتظارات تو بود، مرا دنبال کن همچنان که قبلاً سیتایی را دنبال کردی، وگرنه می‌توانی به نخلستان بازگردی.

مانی با پدرش همچون بیگانگان یا رقیبی حرف می‌زد. شور و حرارت پاتیگ برای او ناخوشایند بود، و هر اشاره‌ای نسبت به وابستگی خونی آنها به یکدیگر به نظرش بی مورد می‌آمد. مالشوس و کلویه ناراحت و معذب شاهد تسویه حساب بین این دو مرد بودند. پدر در گذشته پسر خود را برخلاف میلش به انقیاد خود درآورده بود، همچنان که تمام نزدیکان خود را فدای گمراهی خود کرده بود. اکنون زمان تلافی پیش آمده بود. پاتیگ، گویی زیرنفوذ نیرویی غیبی، ناگهان به زانو افتاد.

ــ مانی، من با تو خواهم ماند به حرفهای تو گوش فرا خواهم داد و سعی خواهم کرد که آنها را در قلبم جای دهم، من اولین حواری تو هستم.

مانی به پدرش جوابی نداد، او با چشمهای بسته در میان خاطراتش شناور بود و به نظر می‌رسید که در آن لحظات در جستجوی نشانه، یا اشاره‌ای است که بتواند به کمک آن این صحنهٔ عجیب را باور کند. او هرگز تصور نمی‌کرد که چرخش مسایل به این گونه شود. سپس به آهستگی پلکهایش را باز کرد و کف دست راستش را روی سر پدر گذاشت. مانی بدون آنکه بداند حرکتی را تکرار کرد که سالها پیش سیتایی در باغ معبد نبو با انجام آن پاتیگ را زیر نفوذ خود درآورده بود.

در روزهای آینده، مالشوس درکارگاه‌هایش به دور خود می‌چرخید، فریاد می‌کشید، می‌غرید ولی نمی‌توانست هیچ کار مفیدی انجام دهد. مانی همیشه او را حیرت‌زده می‌کرد ولی تاکنون دوستش را چنین دست نایافتنی وسرشار از ابهام ندیده بود. گاهی حرکات او به حرکات رئیس فرقه‌ای مذهبی در جمع پیروانش شباهت پیدا می‌کرد؛ و سپس ناگهان اعمال او کودکانه و معصومانه می‌شد. بعضی مواقع، مالشوس او را تحسین و حتی تقدیس می‌کرد؛ و سپس لحظاتی بعد، فقط میل داشت از او مانند برادر جوانش حمایت کند.

مرد صوری ماجرای آن شب را مکرراً به یاد می‌آورد: او صحنهٔ عجیبی را در خانه‌اش مشاهده کرده بود که برخلاف طبیعت شاهد انقیاد پدری در مقابل پسرش بود. او از خود می‌پرسید در برابر مالشوس بازرگان که هواخواه هیچ فرقهٔ مذهبی نبوده است و از همهٔ نمازخانه‌ها و جامعه‌های مذهبی دوری می‌جوید، چه نقشی می‌خواهند بازی کنند؟

مالشوس دریافته بود که در رابطه‌اش با مانی، ابهام و تناقضی وجود دارد که تاکنون شدت وتناقض آن را نسنجیده بود. آنها هر دو به راحتی نخلستان سپیدجامگان را ترک کرده بودند، ولی دلایل و اهدافشان کاملاً

متفاوت بود. مالشوس همیشه با اطمینان می‌دانست که در زندگی چه می‌خواهد: ثروت، همسر مورد علاقه، خانه‌ای مناسب و آبرومندانه تا زمانی که بتواند قصری برای خود بسازد... ولی مانی چه می‌خواست؟ او از ترک نخلستان واقعاً چه هدفی داشت؟ اشاره‌های او به صدای سماوی هر روز بیشتر می‌شد... پس، چگونه می‌توان توجیه کرد که در شب قبل از رسیدن پاتیگ به تیسفون، مالشوس از دهان دوستش این کلمات گیج کننده و شگفت را شنیده بود:

«گاهی از خود سئوال می‌کنم که آیا خدای تاریکیها نیست که به مذاهب الهام می‌دهد، فقط بدین منظور که چهرهٔ خداوند را بد جلوه دهد!»

مالشوس از خود سئوال می‌کرد: آیا این سخنان، از دهان مردی مذهبی بیرون می‌آید؟

# ۲

پدر و پسر، در اولین روزهای اقامت در خارج از نخلستان سپیدجامگان، برای اولین بار دربارهٔ مریم با یکدیگر صحبت کردند. قبلاً هرگز دربارهٔ او حرف نزده بودند، و اکنون نیز، مانی نام او را بر زبان نمی‌آورد. او فقط پرسید:

«آیا هرگز فهمیدی که بر سر او چه آمد؟»

آن دو در کنار هم در کوره‌راهی خلوت راه می‌رفتند، و هر دو مدتی بود که در فکر فرو رفته بودند. سحرگاه بود، آفتاب هنوز دمای گرم خود را بر سر شهر نگسترانده بود و تیسفون به آهستگی در زیر نسیم ملایمی از خواب بیدار می‌شد. پاتیگ لحظه‌ای درنگ نکرد، زیرا سایه‌ای که یک ربع قرن بین آن دو مواج مانده بود، می‌بایست بالاخره در این رویارویی دیررس به آنها بپیوندد.

ــ چند سال پیش از مردی نو گذشتم. در باغ خانه‌مان قبر او را به من نشان دادند. مانی می‌خواهی بعضی مسایل را برای تو توضیح دهم...

ولی پسر ناگهان به سرعت ایستاد، به طوری که ته چوب دستی اش در زمین فرو رفت. کف دستش را مقابل صورت پاتیگ گرفت، درست

همان حرکتی که پاتیگ قبلاً برای خاموش کردن زنش انجام می‌داد، حرکتی که می‌خواست بگوید: «نه، دیگر حتی یک کلمه نگو.»

پاتیگ اطاعت کرد، خارج از خانه، او همیشه اطاعت کرده بود، و زمانی که دوباره مانی به راه خود ادامه داد، پدر در سکوت مطلق، در دو قدمی پسرش، او را دنبال کرد.

پس از آن روز پدر و پسر دیگر دربارهٔ مریم با یکدیگر حرفی نزدند ولی زخم درون التیام نیافته بود و گاه با یک کلمه دوباره سرباز می‌کرد.

رابطهٔ بین پاتیگ و مانی عجیب‌ترین رابطه‌ای بود که می‌توانست بین پدر و فرزندی وجود داشته باشد. در طول سالهای بعد، بین آنها دوستی بوجود آمد، گسترش یافت و بالاخره به محبتی واقعی و عمیق تبدیل شد؛ محبتی که هیچ ربطی به وابستگی خونی آنها نداشت. این دوستی به رغم رابطهٔ پدر و فرزندی ایجاد شد، گویی اصلاً می‌خواست منکر این رابطه شود. پاتیگ تا آخر عمر یکی از نزدیکترین پیروان مانی باقی ماند که در ضمن همسفر و شنوندهٔ باوفای او نیز بود.

پاتیگ حواری باوفا و بسیار خویشتن‌داری بود. هر بار که مالشوس از محلی که دوستش معمولاً در آنجا نقاشی می‌کرد و آموزش می‌داد، عبور می‌کرد، پاتیگ را می‌دید که در کناری روی تنهٔ درختی نشسته است و درحالی که به دقت به حرفهای پسرش گوش می‌دهد، پریشانحال در خود فرو رفته است. بازرگان صوری نیز گاهی، درحالی که لبخندی محو بر لب داشت در کنار پاتیگ می‌نشست و به حرفهای مانی گوش فرا می‌داد. مالشوس در ضمن گوش دادن به حرفهای دوستش کاملاً مواظب اطراف خود نیز بود. اگر کسی به او نگاه می‌کرد، همان پریشانحالی پاتیگ را در او می‌یافت، هرچند دلیل پریشانی او چیز دیگری بود.

ترس مالشوس کاملاً منطقی بنظر می‌رسید، زیرا یک روز، هنگامی

که مانی با صدای بلند در مقابل عدهٔ کثیری درحال صحبت کردن بود، مالشوس صدای پایی را پشت‌سر خود شنید که روی علفهای خشک کشیده می‌شد. او رویش را برگرداند و نگاهش به نگاه یک گِزیر[1] برخورد کرد؛ گِزیر با حرکت دست او را فراخواند.

ــ این مرد کیست؟

ــ کاهنی جوان از بابل، نام او مانی است.

ــ دربارهٔ چه موضوعی صحبت می‌کند؟

ــ دربارهٔ دُعا و روزه.

ــ از چه مذهبی پیروی می‌کند؟

خود مالشوس نیز خیلی میل داشت این موضوع را بداند! ولی فکر کرد که بهتر است محتاطانه جواب دهد.

ــ نصارا، البته من این طور فکر می‌کنم.

مأمور قانون دفتری را باز کرد و این اظهارات را در آن نوشت.

ــ و تو، چه کسی هستی؟ من تو را در این محله دیده‌ام!

ــ نام من مالشوس است، تاجری هستم از اهالی صور. از اینجا می‌گذشتم...

در این لحظه پاتیگ که به سبب سر و صدای پشت‌سرش ناراحت شده بود، با عصبانیت به عقب برگشت و دستش را بالا برد تا مزاحمین را وادار به سکوت کند. ولی با دیدن افسر بلافاصله دستش را پایین آورد. مأمور قانون به او اشاره کرد که نزدیک شود.

ــ این مرد را می‌شناسی؟

ــ بله، پسر من است.

ــ نام تو چیست؟

۱) Gzyr ژاندارم.

ــ پاتیگ.
ــ اگر اشتباه نکنم، یک نام پارتی است.
ــ بله، من پارتی هستم، از اهالی هکمتانه.
ــ پس چطور تو و پسرت به زبان آرامی به این خوبی حرف می‌زنید؟
ــ زمانی که خیلی جوان بودم به بابل آمدم، پسرم در اینجا در دهکدهٔ مِردی‌نو به دنیا آمده است.
ــ تو متعلق به کدام طایفه هستی؟
پاتیگ ناگهان غروری را که در وجودش سرکوب شده بود، آشکار کرد و با لحنی محکم گفت:
«از طایفه اشکانی.»
مأمور قانون ناگهان با لحنی تحسین‌انگیز و مؤدبانه گفت:
«دودمانی از جنگاوران شجاع، که جنگهای آنها در خاطره‌ها مانده است!»
ولی شور و هیجان آن مرد بسیار کوتاه بود، زیرا پاتیگ با لحنی خشک جواب داد:
«من در طول عمرم در هیچ جنگی شرکت نکرده‌ام، مذهب من به هر دلیلی که باشد اجازه نمی‌دهد شمشیر بردارم و بجنگم.»
ــ پس اینطور، از دید تو، اگر من شمشیر خود را بالا ببرم تا نظم را برقرار کنم و با دشمنان شاه‌شاهان بجنگم، با دزدها و آدمکشها تفاوتی ندارم!
در این لحظه مالشوس متوجه شد که باید در بحث دخالت کند.
ــ شاهزاده پاتیگ و پسرش همیشه در یک نخلستان دور افتاده زندگی کرده‌اند و روزهای خود را به خواندن کتابهای قدیمی و مذهبی گذرانده‌اند، بنابراین دربارهٔ مسایلی که در دنیا می‌گذرد، چیز زیادی نمی‌دانند.
مأمور قانون با توضیحات و چشمکهای مالشوس کمی نرم شد. ولی

پاتیگ لازم دید که اضافه کند:

«ما در آن نخلستان به آرامی زندگی می‌کردیم، تا روزی که پسرم تصمیم گرفت به تیسفون بیاید و من مجبور شدم او را دنبال کنم.»

ــ پسر تو به چه منظور به تیسفون آمده است؟

ــ او می‌خواهد مذهب جدیدی را در میان مردم تبلیغ کند.

ــ فقط همین! و تا چه مدت ما از حضور شما مفتخر می‌شویم؟

پاتیگ، گویی با خودش صحبت می‌کند، با صدایی آهسته گفت:

«اگر این موضوع فقط مربوط به من می‌شد، همین الان تیسفون را ترک می‌کردم. وقتی انسان این اقبال را دارد که دور از این فساد و این ناپاکیها زندگی کند...»

مأمور قانون به تندی حرف او را قطع کرد و گفت:

«وضع قبلاً بهتر بود، اینطور نیست؟»

ــ به طور حتم.

ــ بله در زمان سلطنت پارتیها همه چیز بهتر بود. اینطور نیست؟

پاتیگ بالاخره به رغم ساده‌لوحی خود احساس کرد که آن مرد دارد دامی برایش می‌گستراند. ولی مالشوس پیشدستی کرد و جواب داد:

«پروردگار به خداوندگار ما اردشیر و پسر محبوبش، خداوندگار شاپور شریک او در ادارهٔ حکومت، عمر طولانی عطا کند. از زمانی که آنها این شهر را زیر حمایت خود گرفته‌اند، هرگز تا این اندازه ثروتمند و امن نبوده است. امیدوارم که همیشه سایهٔ آنها بر سر ما باشد!»

مأمور قانون بینی و سبیل کلفت خود را جمع کرد و حالتی به خود گرفت که گویی می‌خواهد بگوید:

«ای مرد صوری، می بینم که کاملاً با عبارتهای مرسوم آشنایی، ولی این حرفها نمی‌تواند کار تو را آسان کند.» ولی با تمام این احوال او نیز به نوبهٔ خود لازم دید که اضافه کند:

«و جاویدان بمانند!»

به دنبال این جملهٔ آخر سکوتی توأم با احترام برقرار شد. سپس آن مرد سر تا پای پاتیگ را نگاه کرد و می‌خواست دوباره او را سئوال‌پیچ کند که صدای مانی به گوش آنها رسید.

ــ ... پروردگار، که روشنایی محض است، دنیای تاریکیها را خوب نمی‌شناخت، بنابراین اولین انسان را فرا خواند و گفت: «تو که در وجودت روشنایی و تاریکی در کنار هم قرار گرفته‌اند، بهترین متحد بالقوهٔ من هستی. بله، ای مرد، تو تله‌ای هستی که روشنایی برای تاریکی گسترده است. من به تو این رسالت را واگذار می‌کنم که خلقت را زیر تسلط خود بگیری و آن را حفظ کنی.»

مأمور قانون با اندام فربه‌اش درحالی که چوب دستی در دست داشت و شمشیری به کمر بسته بود، با شنیدن حرفهای مانی از راه باریک و سنگلاخ که مانی را از مردم جدا می‌کرد، گذشت و در مقابل او ایستاد. بلافاصله حاضران متوجه اوضاع شدند، زیرا درست در همین لحظه بدون استثنا، چشمهایشان از چهرهٔ مانی برگشت و به مأمور قانون خیره شدند، سپس یکی بعد از دیگری از جا برخاستند، ابتدا با احتیاط و سپس به سرعت روبرگرداندند و از آن محل دور شدند.

آن مرد مغرور، از اینکه توانسته بود فقط با معجزهٔ قدرت همه را از آن محل دور کند و خود تنها شنونده باشد، شادمان بر زمین نشست. در این موقع آخرین کلمات مانی به گوش رسید:

«من مذهب زیبایی را به تمام ملتهای چهارگوشهٔ دنیا آموزش می‌دهم.»

مانی بدون آنکه از جا برخیزد، سکوت کرد، گویی در آن لحظات او در وجود خود موعظهٔ ناتمام را دنبال می‌کرد. مأمور قانون باتحسین به او نگریست و سپس معذب و نومید به دنبال کلماتی گشت که بتواند ابراز وجود کند. بالاخره از حرف زدن با این مرد عجیب منصرف شد و مانی

نیز از جای خود برخاست و لنگان آن محل را ترک کرد.

مأمور قانون مانند افراد مسخ شده در جای خود میخکوب شده بود، و زمانی به خود آمد که مانی دور شده بود. آن مرد به سرعت به راه افتاد و مالشوس را در مقابل در خانه‌اش پیدا کرد.

ــ به این پارتیها بگو که دیگر نمی‌خواهم آنها را در تیسفون ببینم. بهتر است هرچه زودتر و برای همیشه به دهکدهٔ خود بازگردند. نام آنها را یکبار دیگر به من یادآوری کن!

ــ پاتیگ و مانی.

ــ و تو مالشوس نام داری، اینطور نیست؟ اینجا زندگی می‌کنی؟ خانهٔ زیبایی است!

در حینی که مأمور قانون با حسرت به خانه می‌نگریست، مالشوس شگفت‌زده متوجه شد که خود او نیز غمناک به دیوارهای خانه‌اش می‌نگرد، گویی برای آخرین بار آنها را می بیند.

مالشوس مضطرب، گیج و تلوتلوخوران وارد خانه‌اش شد و در حیاط درونی به مخده‌ای تکیه زد. کلویه بلافاصله برای او شربت توت آورد. مالشوس شربت را تا ته سر کشید و قبل از آنکه عرق صورتش را پاک کند، پیاله‌ای دیگر خواست. او می‌خواست اموال و خانواده‌اش را از خطر حفظ کند، و می‌دانست به رغم درخواست نفرت‌انگیزی که باید از مانی بکند، چارهٔ دیگری ندارد. ولی چگونه این درخواست شنیع را بر زبان آورد؟ در همین موقع پاتیگ وارد حیاط شد و در کنار مالشوس نشست، ولی مالشوس بیقرار و ناراحت، فقط توانست با اشارهٔ دست و نجوا با او صحبت کند.

یک ساعت بعد، مانی آرام و بسیار سرحال وارد حیاط شد و با لحنی طبیعی گفت:

«من فکرهایم را کرده‌ام، باید این شهر را ترک کنم.»

مالشوس با شنیدن این حرفها اندکی آسوده خاطر شد ولی کوشید که نگذارد دوستش متوجه حالت او شود. مانی با لحنی تأثرآلود، که خالی از شیطنت نیز نبود، اضافه کرد.

ــ من با دوست سماوی خود مشورت کردم، او به من گفت: «تیسفون دروازهٔ بسیار عظیمی است، اگر نمی‌توانی آن را باز کنی، سعی کن کلیدش را به دست آوری.» همین امشب تیسفون را ترک خواهم کرد. اگر پدر پاتیگ میل دارد، می‌تواند مرا همراهی کند.

پاتیگ، به جای پاسخ دادن، از جا برخاست شال کمرش را باز کرد و دوباره آن را محکم به دور کمرش بست.

مالشوس که دوباره خونسردی خود را به دست آورده بود، مؤدبانه گفت:

«آیا بهتر نیست تا صبحگاه صبر کنید؟»

در پس این عبارت مؤدبانه، او براستی ناراحت بود. مالشوس از اینکه باطناً خواستار رفتن دوستش بود و حتی چند لحظه پیش می‌خواست این درخواست را ابراز کند، احساس خجالت می‌کرد. این وضع او را غرق تلخکامی کرده بود، و احساس می‌کرد تا آخر عمر او را ترک نخواهد کرد. آیا او نبود که سالهای متمادی چهرهٔ آرامش‌دهنده دوستش را که در اتاق نهارخوری نخلستان به خاطر همدردی با او مقداری هستهٔ خرما را در جیبش پنهان کرد، در خاطر حفظ کرده بود؟ مالشوس خوب می‌دانست که تا ده سال، یا بیست سال دیگر، خاطرهٔ روزی را که دوستش را از خانهٔ خود بیرون رانده بود با شرمساری و تلخکامی به یاد خواهد آورد. البته او آشکارا مانی را از خانه‌اش بیرون نرانده بود و در نگاه دوستش هیچ گونه گله‌ای هویدا نبود؛ ولی می‌دانست که هرگز قادر نخواهد بود دون همتی خود را ببخشد. پس چه کند؟ پسر و پدر را در خانه‌اش نگه‌دارد، و به خطر از دست دادن تمام اموال و ثروتی که با

زحمت برای خود به دست آورده بود، تن بدهد؟

کم کم بدون آنکه نزد خود نیز اعتراف کند، در مغزش فکری عجیب و حیرت‌آور بروز کرد که با تمام قدرت کوشید این فکر را از خود دور کند، ولی موفق نشد.

مالشوس پریده رنگ، معذب و ناراحت مهمانان خود را تماشا می‌کرد که داشتند اسبابهای مختصرشان را جمع می‌کردند؛ ناگهان کلویه از راه رسید. زن جوان با یک نظر، بدون آنکه کلمه‌ای از حرفهای آنها را شنیده باشد بلافاصله فهمید که چه پیش آمده است. کلویه نگاهی مهربان به آن سه نفر افکند و سپس مالشوس را به کناری کشید.

ــ اگر فکر می‌کنی که باید مقداری از راه را با آنها همراهی کنی، به هیچ‌رو تردید نکن، این مردان، به رغم سنشان مانند کودکان هستند، آنها هیچ چیز از مسافرت در راهها نمی‌دانند، یقیناً بدون تو راه را گم خواهند کرد.

مالشوس گویی فقط منتظر شنیدن این کلمات بود، از جا برخاست و با لحنی محکم و چهره‌ای گشاده گفت:

«خوب، پس برویم! من به خدمتکاران دستور می‌دهم که چهار پایان را آماده کنند.»

همسرش به او گفته بود، کمی از راه را با آنها همراهی کن. سالها بعد، مالشوس هنوز از خود می‌پرسید، چطور توانسته بود آنقدر بی‌تأمل خود را وارد این ماجرا کنند.

به نظر نمی‌رسید که مانی مقصد دقیق خود را بداند. هر روز صبح، به راهی می‌رفت، و هرگز دو شب متوالی را روی یک حصیر نمی‌گذراند. همراهانش به دنبالش بودند. آنها به آتروپاتن[1]، کوههای ماد، ارمنستان،

۱) Atropatene آذربایجان غربی، نزدیک دریاچهٔ ارومیه. م.

کاشغر[1] و اطراف باتلاقهای مِزن[2] سفر کردند و سپس در دجله سوار بر کشتی شدند.

ــ اکنون به کجا خواهیم رفت؟

مالشوس برای این سؤال نیز مانند سؤالات دیگر خود، انتظار جواب نداشت. او در عقب کشتی در کنار پاتیگ نشسته بود و سرش را با دستمالی خیس بسته بود. نور آفتاب چنان نزدیک بود که انسان صدای زدن نبض در شقیقه هایش را می‌شنید. فقط مانی ایستاده بود، او بدون آنکه سرش را برگرداند، گویی دارد دفتر گزارش سفر کشتی را ورق می‌زند، گفت:

«شب آینده در شاراکز[3] خواهیم خوابید، سپس کشتی بزرگی ما را به طرف دریای بزرگ خواهد برد تا به هندوستان برسیم.»

عادت بحث کردن از سر مالشوس افتاده بود. او می‌خوابید، بلند می‌شد، گوش می‌داد و راه می‌رفت. ولی با تمام این احوال در پشت چشمهای مطیع خود، هیچ گاه حساب و کتاب را فراموش نمی‌کرد. او با خود می‌گفت، ما در آخرین ماه بهار هستیم، یعنی شروع بادهای موسمی که کشتی ها را به طرف شرق می برد. ملوانان و تاجرانی که به نقاط دوردست مسافرت می‌کنند، این موضوع را خوب می‌دانند؛ ولی چطور مانی از این مسئله آگاهی دارد؟ مالشوس از جا نیم‌خیز شد، روی بازویش تکیه داد، تا بتواند مسایل را روشن‌تر بررسی کند. آیا دوستش دربارهٔ وزش باد نیز مطالعه کرده است؟ آیا مانی آگاهانه او و پدرش را در این مسافرتهای توأم با سرگردانی، به دنبال خود نکشانیده بود تا به

1) Kachkar

۲) Mesene واقع در بین‌النهرین، عراق کنونی.م.

3) Charax

موقع به شاراکز برسند، یعنی درست زمانی که راه هندوستان باز می‌شود؟ یا اینکه «همزاد» او راهنمایی اش کرده است؟ «همزاد» او؟ مانی کیست، و «همزاد» او کیست؟ مالشوس با حرکتی عصبی شکها و پشه ها را از اطراف خود دور کرد.

# ۳

شاراکز، واقع در بین‌النهرین، بندرگاهی بود که در آنجا سفرهای دور دست تدارک دیده می‌شد. بندری پر هیاهو، مملو از ملوانان، صرافان، معامله‌گران، اوباش و فالگیران. در این محیط شلوغ و پرهیاهو، مانی و پاتیک خود را کنار کشیده بودند. مالشوس مسئول تماس گرفتن بود، او در نظر داشت یکی از هموطنان خود را پیدا کند و مطمئن بود که بالاخره یک یا چند تن صوری را خواهد دید زیرا قرنهای متمادی کار آنها مسافرت در راه ادویه و گیاهان معطر بود.

بالاخره در میخانه‌ای، در میان گروهی کوچک، چهره‌ای آشنا را پیدا کرد. مالشوس به آن گروه پیوست، روی نیمکتی نشست و نوشیدنی سفارش داد. مردان دربارهٔ درهم[۱] و دینار[۲] و لارن[۳]، وزش باد مساعد، موج دریا و دزدان دریایی گفتگو می‌کردند. مالشوس نیز به نوبهٔ خود

۱) Drachmes درخم. واحد پول یونان قدیم نیز بود. م

۲) Denar در زبان پهلوی دِنار می‌گفتند. م

۳) Larin واحد پول آسیای جنوب شرقی. م

دربارهٔ تیسفون سخن گفت و با غرور از کارگاههایش، مشتریهایش و نام نیکش با آنها به گفتگو نشست، و به آن مرد صوری چنان وانمود کرد که می‌توانند در آینده با یکدیگر کارهای پر منفعتی را انجام دهند. یک ساعت بعد، دو مرد صوری با یکدیگر به توافق رسیدند.

ــ چه وقت حرکت خواهیم کرد؟

ــ مال‌التجاره در کشتی است، همینطور آب شیرین. ما فقط منتظر ساعت سعد و اشارهٔ مثبت آسمان هستیم. شب پیش نجار کشتی گله‌ای از بزهای سیاه به مانند ابری تیره را در خواب دیده است، ملوانان امروز حاضر نشدند سوار کشتی شوند. فردا صبح، گاو نری را در معبد بندرگاه قربانی خواهم کرد، اگر مورد قبول واقع شود، قبل از آنکه عقیدهٔ خدایان عوض شود، بعد از ظهر بادبانها را بالا می‌کشیم.

هر دو با لبخندی اضطراب‌آمیز از جا برخاستند؛ دریا همیشه نگران‌کننده بود. مالشوس از هموطن خود خداحافظی کرد و به راه افتاد تا به دوستانش خبر دهد که همه چیز آماده است.

در اطراف مانی و پاتیگ مثل همیشه عده‌ای گرد آمده بودند. مالشوس از خود سؤال کرد که آیا باید به آنها بگوید که موفق شده است؟ چه فایده، او از قبل واکنش آنها را می‌دانست. پدر و پسر با خونسردی از حرفهای او استقبال می‌کردند و با نگاهی به مانند نگاه چشمهای خمار بره به او می‌نگریستند. به نظر آن دو خیلی طبیعی بوده است که او وارد میخانه‌ای شود، با یک جهازگیر صوری که او نیز به هندوستان می‌رود، برخورد کند و گویی از قبل چنین مقدر شده است که او یک روز مسافرتش را به عقب بیندازد، راضی شود که آن سه نفر را در کشتی جای دهد! نه مالشوس حرفی نخواهد زد. او ترجیح می‌داد که بگذارد آن دو مرد رسالت آسمانی خود را به جای آورند و خود او به کارهایی که اهمیت کمتری داشت، یعنی تهیهٔ آذوقهٔ سفر، بپردازد. زیرا

اگر هموطن او با رضایت اصرار کرده بود که آنها را به رایگان سوار کشتی کند، ولی خیلی طبیعی بود که آنها نیز مانند مسافران دیگر می‌بایست غذای خود را تهیه می‌کردند.

مالشوس غرولندکنان، به طرف بازار بندر به راه افتاد. کلمات بدون اختیار از درون او، مانند حبابهایی که ماهیان از دهانشان خارج می‌کنند، بر زبانش جاری می‌شد. آیا زمانی که تیسفون را ترک می‌کردند، او مانند هر مرد مآل‌اندیشی نمی‌بایست یک یا دو خدمتکار به همراه خود بیاورد؟ ولی مانی موافقت نکرده بود.

ــ ولی آخر چه کسی چادرهای ما را خواهد زد و غذا را مهیا خواهد کرد؟

ــ ما نه چادر خواهیم داشت و نه غذا. در طول راه مردم سخاوتمند به ما مسکن و غذا خواهند داد.

ــ یعنی اینکه ما باید مانند گدایان مسافرت کنیم. اینطور نیست؟

مانی خنده‌ای کرد و گفت:

«چه کسی بیشتر از یک مرد تهیدست لیاقت راهنمایی کردن انسانها را دارد؟»

واقعاً این طرز فکر برای مردی تاجر به شدت ناراحت کننده و غیر قابل قبول بود!

ــ مانی، واقعاً گاهی مواقع نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی و از خود سئوال می‌کنم که آیا تو این حرفها را فقط به قصد اینکه مرا ناراحت و مغشوش کنی، بیان نمی‌کنی؟

ولی مانی با لحنی کاملاً جدی جواب داد:

«آنهایی که برگزیده شده‌اند تا دیگران را راهنمایی کنند باید از ثروت و قدرت چشم‌پوشی کنند، آنها باید فقط مالک لباسی که بر تن دارند، باشند، نه چیز دیگری. بدین ترتیب می‌توان خردمند واقعی را از زاهد

سالوس که ایمان خود را می‌فروشد، تمیز داد.»

ــ ولی بگو ببینم، این خردمندان چطور زندگی خواهند کرد؟

ــ مردم خیرخواه هر روز به آنها غذا خواهند داد.

ــ ولی مردم روزی بالاخره خسته خواهند شد. مگر چنین نیست؟

ــ زمانی که در روی زمین، دیگر کسی نباشد که بخواهد به خردمندی غذا دهد، می‌توان گفت که دنیا به خردمندان نیاز ندارد و دیگر وقت آن فرا رسیده است که آنها خود را کنار بکشند. زمانی که خردمندان مردم را رها کنند، آنها تنها خواهند ماند و در تنهایی خود رنج خواهند کشید.

مالشوس کلاهش را روی سرش چرخاند و گفت:

«اگر درست فهمیده باشم، ما بدون سکهٔ طلا و غذا مسافرت خواهیم کرد.»

بله، ما مانند خردمندان سفر خواهیم کرد.

مالشوس خیلی میل داشت بگوید «نه، مانند دیوانگان!» ولی زمانی که عدم تفاهم تا این اندازه است، چگونه می‌توان بحث یا مذاکره را دنبال کرد؟

درنتیجه آنها به هنگام ترک تیسفون فقط چهار پایان خود را به همراه داشتند ولی مالشوس برای احتیاط کیسه‌ای پر از سکهٔ طلا را زیر پیراهنش پنهان کرد. ولی در این مسافرت طولانی، او هرگز فرصتی برای خرج کردن سکه‌هایش به دست نیاورد. به محض آنکه آنها به حصار شهری بزرگ چون هلوان[1]، کنگاور[2] یا آرتازاتا[3]، یا حتی دهکده‌ای کوچک وارد می‌شدند، مردم ابتدا به منظور کنجکاوی، و سپس هنگامی که مانی موعظهٔ خود را شروع می‌کرد، برای شنیدن حرفهای او دور آنها جمع می‌شدند. اگر در شهری مانی زبان محلی آن نواحی را

1) Holvan 2) Kengavar 3) Artaxata

نمی‌شناخت، فوراً مردی از میان اجتماع کنندگان داوطلب ترجمه می‌شد، و در وقت غروب همان مرد یا شخص دیگری از آنها دعوت می‌کرد که شب را در منزل او بگذرانند.

اشخاص معتبر برای اینکه با آنها غذا صرف کنند، با یکدیگر مشاجره می‌کردند؛ و در طول روز، زمانی که مانی مشغول موعظه بود، زنها با میوه و نوشیدنی خنک از راه می‌رسیدند.

در هنگام صرف غذا، قبل از کندن لقمه‌ای نان، مانی عادت داشت این دُعا را بخواند:

«خداوندا، برای تهیهٔ این غذاها، باید زمین، گیاهان و دیگر مخلوقات را رنج داد. ولی کسانی که این کار را می‌کنند هدفی ندارند بجز تغذیهٔ روشنایی که در وجود هر انسانی است و هدف غایی آنها این است که پیام تو جاودانه بماند.»

سپس، گویی خود او صاحب خانه است، غذاها را بین اطرافیان خود تقسیم می‌کرد و خود فقط کمی نان، آب و میوه می‌خورد. او در میان میوه‌ها هندوانه را ترجیح می‌داد و اگر دلیل آن را جویا می‌شدند، توضیح می‌داد که در هیچ یک از میوه‌ها آنقدر روشنایی جمع نشده است:

«نگاه کنید، رنگ آن شما را شاد می‌کند، به مشامتان بویی خوش و ملایم می‌رسد، دستتان پوستی سفت و در عین حال نرم را نوازش می‌کند، با خوردن آن دیگر احتیاج به نوشیدن ندارید، زیرا آب در وجودش جمع شده است، ظرف نیز لازم ندارید زیرا از پوست آن می‌توان به جای ظرف استفاده کرد. هر قاچ آن شما را به باغهای روشنایی نزدیکتر می‌کند.»

مانی به نان گرم، خیار و خرما نیز بسیار علاقه داشت، ولی مؤدبانه هر نوع گوشتی را رد می‌کرد. در مورد شراب و سایر نوشیدنیها سُکرآور، باید گفت که او برای صورت ظاهر، برای اینکه دیگران بتوانند آزادانه

بنوشند، لبهایش را به جام نزدیک می‌کرد. ولی به هیچ‌رو مستی را تحمل نمی‌کرد؛ فقط کافی بود که شخصی در جمع مست کند تا مانی بدون هیچ گونه ملاحظه‌ای، از جای برخیزد و آن محل را ترک کند.

خیلی مواقع، هنگام ترک شهر و یا دهکده‌ای، افرادی درخواست می‌کردند که با مانی همراه شوند. ولی او به آنها می‌گفت:

«نه، هنوز وقت آن فرا نرسیده است، منتظر بمانید و امید داشته باشید، حرفهای مرا در پیرامون خود انتشار دهید و به همه بگویید که من بازمی‌گردم.»

گاهی نیز اشخاص معتبر شهری به او لباسهای گرانبها و سکه‌های طلا هدیه می‌کردند. چشمهای مالشوس با دیدن آنها برق می‌زد، ولی مانی با بالا بردن ابروان خود به او می‌فهماند که نباید به آنها دست بزنند. سپس مؤدبانه می‌گفت:

«هدیهٔ شما پذیرفته شده است، ولی آن را در خانهٔ خود نگه دارید، و هر روز با نگاه کردن به آن، مرا به خاطر بیاورید و به امید بازگشت من باشید.»

بدین ترتیب، آنها بعد از سفری طولانی به سلامت به شاراکز رسیدند. آنها از هنگام ترک تیسفون پولدارتر نبودند ولی فقیرتر هم نشده بودند، زیرا مالشوس نتوانسته بود حتی یک سکهٔ طلای خود را خرج کند و اگر مسافرت دریا در پیش نبود، او به آسانی می پذیرفت که دوراندیشی اش بی مورد بوده است. در طول مسافرت، آنها توانسته بودند به راحتی مسکن و غذا پیدا کنند؛ در این مورد مالشوس کاملاً به مانی حق می‌داد. ولی در دریا، اوضاع فرق می‌کرد، هر یک از مسافران با کولباری از آذوقه بر کشتی سوار می‌شد؛ به خصوص در مسیر هندوستان که سواحل معمولاً خالی از سکنه بود. مالشوس از هموطن خود سئوال کرده بود: «برای چه مدت باید آذوقه تهیه کرد؟»

ـ اگر در فصل غیر مناسب سفر کنید، مسافرت ماهها به طول می انجامد؛ ولی در زمان وزیدن بادهای موسمی، می‌توان در عرض سه هفته به سند رسید، با در نظر گرفتن تغییرات هوا و درجه حرارت، تو یک ماه حساب کن.

مالشوس با خود حساب کرد که باید برای سه نفر به مدت یکماه آذوقه تهیه کند. او نگاهی به اطراف خود انداخت و دو باربر را که در میدان، کنار حوضی نشسته بودند، صدا کرد. آن دو باربر مسافران را به نزد فروشنده‌ای آشنا که مردی نبطی از اهالی پترا بود و اجناسش را به قیمتی مناسب‌تر از فروشندگان دیگر می‌فروخت و در ضمن به آنها انعام نیز می‌داد، می بردند.

مرد نبطی بعد از فهمیدن مقصد مالشوس، فهرست آذوقهٔ لازم را تهیه کرد. برای اولین قسمت راه تخم‌مرغ سفت شده، نان، پنیر، ماهی خشک شده؛ برای دومین مرحلهٔ سفر جو، گندم، باقلا و عدس. مرد نبطی اضافه کرد که به این فهرست باید دو زنبیل پر از خرما، پیاز، زیتون، سیر، عسل، روغن، نمک و زردآلوی خشک‌شده نیز اضافه کرد. در ضمن بهتر است که آنها چند مشک‌شراب نیز با خود ببرند که ناخدای کشتی، در صورت تمایل، آنها را در شن خیس در ته انبار کشتی نگه‌دارد؛ در این صورت باید شرابها را به همراه او بنوشند.

ـ در مورد لوازم آشپزی، فکر می‌کنم که شما لوازم مورد احتیاج را خریداری کرده‌اید.

مالشوس با ناراحتی جواب داد:

«نه، ما فقط یک پیاله همراه داریم.»

ـ پس چطور می‌خواهید غذا بپزید؟

ـ واقعاً مشکل می‌توان جواب داد. ما روی الطاف خداوند حساب می‌کنیم.

مرد نبطی که عادت داشت در مورد مسائل مذهبی جانب احتیاط را رعایت کند، فقط گفت:

«این هم طریقی مانند طریقه‌های دیگر مسافرت است. ولی در هر حال یک قابلمه و مقداری هیزم به همراه ببرید!

مالشوس بعد از چانه‌زدن فراوان، مجبور شد سومین و سپس چهارمین باربر را هم صدا کند؛ خود او نیز فقط راه را باز نمی‌کرد، بلکه تا زیر چانه‌اش پر از اجناس خریداری شده بود. زمانی که به دوستانش ملحق شد، مانی همچنان موعظه می‌کرد و پاتیگ در کناری به حرفهای او گوش می‌داد. مرد صوری به باربرها اشاره کرد که کمی تحمل کنند، آنها درحالی که بار خود را روی زمین می‌گذاشتند، امیدوار بودند که دستمزدشان کمی افزوده شود.

بالاخره مانی موعظهٔ خود را تمام کرد و سپس با خونسردی به اجناس نگاهی انداخت و گفت:

«مالشوس بی جهت خود را به زحمت انداخته‌ای.»

مالشوس ترجیح داد سکوت کند، نه مانند یک حواری، درست برعکس، مانند برادری بزرگتر که تصمیم گرفته است با برادر کوچکتر و نابالغ خود بحث نکند. او اگرچه خرافاتی نبود، می‌دانست که در هنگام سفر بر روی دریا، دو دوست نباید باهم مشاجره کنند.

* * *

کدام ملوان مأیوس روزی به سه تخته سنگ بزرگ و مخوف در دریای بزرگ این نام یگانه را داده بود: «امنیت من و دخترها»؟ نامی که سینه به سینه، در افسانه‌های ترسناک تمام دریانوردان از کانتون[1] تا حبشه نقل شده بود. این نام در حقیقت در مورد سه تخته‌سنگ عظیم و

۱) Canton ایالتی در چین.م

سیاه گفته می‌شد که از سطح آب دریا سر برآورده بودند و همچون پنجه های اهریمنی گاهی در سیاهی شب و مه ناپیدا بودند. کشتی های بادی با احتیاط آنها را دور می‌زدند، و بعضی از قایقرانان با شهامتی وصف‌ناپذیر از میان آنها می‌گذشتند.

برای همسفرهای مانی، سفر در دریا چیزی جز ترس و وحشت نبود. به محض آنکه کشتی از تنگهٔ خداوندگار هرمز گذشت، نعره‌ای آرامش مسافران را برهم زد.

ـ آنجا، آنجا، آنجا!

او ملوانی از اهالی شوش بود که دستش را به سویی نشانه رفته بود. مرد صوری که مال‌التجارهٔ خود را درکشتی بار زده بود به همراه ناخدا به سرعت به او نزدیک شدند. هر دو آنها می‌خواستند جلو مسافران بگیرند. دو نهنگ مستقیماً به طرف کشتی می‌آمدند، و اگر مسافران وحشتزده از جای خود برمی‌خاستند، تعادل کشتی به هم می‌خورد. ناخدای فریاد زد: «هیچ کس حق ندارد از جایش تکان بخورد، اولین نفری که به این سمت کشتی بیاید، از بالای عرشه به دریا می‌اندازم.»

مسافران بدون آنکه واقعاً این تهدید را جدی بگیرند، در جای خود میخکوب شده بودند. ناخدا افزود:

«وحشت نکنید، بدنهٔ کشتی محکم است، در هر سفر نهنگ‌ها به ما حمله می‌کنند ولی کاری از پیش نمی‌برند!»

در این لحظه نهنگ‌ها درست مانند اینکه بخواهند گفتهٔ او را بی‌اعتبار کنند، به شدت خود را به کشتی زدند. ناخدا فریاد زد، صفحه های چوبی را بیاورید! در میان مسافران، هیچ کس به اندازهٔ پاتیگ گیج و مبهوت نشده بود. او می‌دانست این صفحه‌ها در کلیسا به جای زنگهای کوچک به کار می‌روند، بنابراین به زانو افتاد و درحالی که دستهایش را به هم چسبانده بود نجواکنان گفت:

«دُعا بخوانیم، دُعا بخوانیم!» نجار کشتی با دوازده صفحهٔ چوبی بر روی عرشه آمد و آنها را بین کارکنان کشتی تقسیم کرد، و چون دو عدد دیگر باقی مانده بود، یکی از آنها را به مالشوس داد و به او توصیه کرد که روی عرشه خم شود و محکم آن را به جدار کشتی بکوبد. آشپز ناخدا نیز با ملاقه‌ای محکم به سینی مسی می‌زد. کم کم، همهٔ کارکنان و مسافران شروع به زدن روی اشیای مختلف و در عین حال فریاد کشیدن و سوت‌زدن کردند. ظاهراً هیاهو سودمند افتاد، زیرا پس از چند دقیقه آب جهشی بزرگ کرد و نهنگ‌ها گریختند.

نگران کننده‌تر از همه گردبادی بود که در غروب سومین روز پیش آمد. در ابتدا فقط ابری سفید پدیدار شد، که لحظه‌به‌لحظه بزرگتر و ضخیم‌تر شده و حالت مخروطی عظیم را پیدا کرد که آمادهٔ جهش در میان موجها بود. ولی کار برعکس شد، زیرا ناگهان، در همان مکان، آب دریا مانند کاسه‌ای بر روی آتش، شروع به جوشیدن کرد و سطح آب بالا آمد و جذب ابری شد که به دور خود می‌چرخید. هر لحظه ستونی از آب سیاه با صدایی هولناک بلند می‌شد و بالا می‌رفت، گویی تمام دریا می‌خواست جذب آسمان شود.

مسافران وحشت‌زده در جای خود میخکوب شده بودند و زبانشان بند آمده بود. در تاریکی گرداب انسان را بیشتر به یاد اژدهایی سحرآمیز که میان آسمان و زمین معلق مانده باشد می‌انداخت تا یک پدیدهٔ طبیعی دریایی. حتی آن مرد صوری نیز که با دریا آشنایی داشت، وحشت کرده بود. او با دستهای لرزان از صندوق خود گردنبندی طلا را بیرون آورد و به دور گردنش آویخت. ملوانی بسیار جوان خنجر خود را از غلاف کشید و گویی فقط منتظر اشاره‌ای است تا به زندگی خود خاتمه دهد، آن را به گردنش نزدیک کرد. پاتیگ نیز دوباره زانوزد و دُعا خواندن از سر گرفت.

در آن شب، هیچ کس نخوابید، همه گوش به زنگ بودند و بدون وقفه به افق خیره شده بودند تا ببینند آیا خطر نزدیک می‌شود یا نه. در این گیر و دار اضطراب انگیز، دو مرد، تنها دو مرد خونسرد و آسوده‌خاطر در کناری ایستاده بودند. ناخدا، ملوانی پیر از اهالی شاراکز، با نزدیک شدن گردباد، آرام و خونسرد دستور داد بادبانها را پایین بکشند، دیگر بیش از این چه می‌توانست بکند؟ او می‌دانست که سرانجام گردباد در مسافت دور و یا نزدیک کشتی، بر روی دریا فرود خواهد آمد، شاید هم همچون آبشاری عظیم بر روی کشتی بریزد و شاید فقط قطرات آب، بدون خطر به کشتی پاشیده شود. او تا معلوم شدن فرجام کار در میان مسافران راه می‌رفت و می‌کوشید آنها را دلداری دهد.

پس از مدتی به طرف مانی رفت و در نظر داشت جمله‌ای آرامش‌بخش به او بگوید. ولی مانی او را مخاطب قرار داد.

ــ آیا تو تنها مردی هستی که در این کشتی خونسردی و آرامش خودت را حفظ کرده‌ای؟

چشمهای ناخدا با شنیدن این کلمات برقی زد و دریافت که هرگونه دلداری دادن بیهوده است.

ــ حرفهایت از سر شهامت است! چه کسی هستی ای مسافر شریف؟

قبلاً نام این شخص را نیز مانند نام بیست مسافر دیگر به او گفته بودند، ولی شخصیت مانی او را به شدت تحت‌تأثیر قرار داد.

مانی در جواب گفت:

«من مأموریتی در هند دارم، این کشتی مرا به آنجا خواهد برد. هیچ نهنگ و هیچ گردبادی نمی‌تواند مسافرت مرا ناتمام بگذارد. بله از دریا کاری ساخته نیست.»

ــ براستی چه سعادتی است که انسان در این شب مخوف با چنین نفس مطمئنی صحبت کند! می‌گویند دریا هولناک است! ولی من نمی‌ترسم.

اطمینان دارم که در خانه‌ام بر اثر تبی لعنتی خواهم مرد، ولی روی آب محکم می ایستم و خطر را به هیچ می‌گیرم، زیرا می‌دانم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

مانی و ناخدا تمام شب، ایستاده در کنار عرشه بدون آنکه از گفته های یکدیگر خسته شوند، دربارهٔ روایتهای دریانوردان و خطابه های عارفان و دانشمندان به گفتگو پرداختند. آنها مسافران وحشت‌زده را که به طرف آن دو می‌آمدند، دلداری می‌دادند. کم کم با پدیدار شدن اولین اشعهٔ آفتاب، آرامش برقرار شد. گردباد دور از کشتی و بدون وارد آوردن خسارت محو شد و سرانجام دریای آبی و موجهای کف‌آلود دوباره هویدا شدند.

مسافران نفس به راحتی کشیدند و به گفتگو پرداختند. دیگر می‌توانستند آسوده‌خاطر دربارهٔ حرکات دیشب از یکدیگر سئوال کنند. مرد صوری در مورد گردنبند چنین توضیح داد:

«زمانی که روی دریا هستم و مرگ مرا تهدید می‌کند، همیشه از خود می پرسم که اگر غرق شوم بر سر جنازه‌ام چه خواهد آمد؟ بدون شک در ساحلی خواهد افتاد، و اگر کسی آن را پیدا کند با دیدن این گردنبند از روی حق‌شناسی جنازه‌ام را در گوری مناسب دفن خواهد کرد.

ملوانی که می‌خواست با خنجر خودکشی کند، جوانی عرب بود. او گفت که اگر قرار باشد مرگ به سراغش آید، ترجیح می‌دهد روحش در هوای آزاد، به سوی آسمانها برود، نه اینکه در قعر دریا برای همیشه اسیر ارواح خبیثه شود.

از آن روز به بعد مانی توجه همه را به خود جلب کرد. مسافران با احترام به دور او جمع می‌شدند و با دقت به حرفهای او گوش می‌دادند. ناخدا از او و همراهانش دعوت کرده بود که با او غذا بخورند. در طول مسافرت، آذوقه‌ای که مالشوس خریده بود دست نخورده باقی ماند.

ناخدا فقط به مانی، همراهانش و آن مرد صوری خط سیر خود را توضیح می‌داد. بدین ترتیب زمانی که مالشوس متوجه شد که کشتی به جای آنکه مستقیماً به سوی شرق برود، مسیرش را به طرف جنوب کج کرده است. ناخدا به او چنین گفت:

ـ آنهایی که دریا را نمی‌شناسند، چیزی جز دشت وسیعی از آب نمی‌بینند. ولی در اینجا نیز مانند روی زمین، شیبها، کوره‌راهها و راههای بن‌بست و همچنین شاهراههایی که باد ایجاد می‌کند، وجود دارند. ما باید به سوی جنوب برویم و سپس به سرعت به طرف شرق روان شویم. بدین ترتیب بدون آنکه در بندری لنگر بیندازیم و یا ساحلی را مشاهده کنیم، جز آن جزایر آکنده از افسانه‌های ترسناک که هر ملوانی را از خود می‌راند، به دِب خواهیم رسید.

* * *

شهر دِب در دلتای سند، بر روی تپه‌ای از رسوبات شنی که به مرور زمان بر روی هم انباشته شده بودند، ساخته شده بود. هر سال کشتی های کمتری به آنجا می‌رسیدند. یک روز صبح، اهالی بندر در میان زمینی که در آب فرو رفته بود، از خواب بیدار شدند. مردم به شهرهای مجاور مانند تاتا[1]، سندی[2]، لاهری[3]، و بعد به کراچی کوچ کردند.

از شهر دِب چه مانده است؟ از قصرهایش، معبدهایش و ساختمان گمرک آن که آنقدر مرتفع بود که ملوانان از دور مانند چراغ دریایی آن را می‌دیدند، چه مانده است؟ تا آخر قرن هفدهم مسافران از وجود این شهر خبر می‌دادند، سپس همه چیز از میان رفت و دیگر هیچ کس از این شهر خبری نشنید. اکنون که این کتاب نوشته می‌شود، باستان‌شناسان

1) Tatta 2) Sindi 3) Lahri

هنوز در دهانهٔ سند کاوش می‌کنند تا شاید اثری از شهر باستانی دِب بیابند.

ولی معاصرین مانی نمی‌توانستند دِب را نادیده بگیرند، بخصوص آنهایی که به دنبال ماجراجویی بودند. این نام همچون ندایی نهفته آنها را به رفتن فرا می‌خواند. در آن زمان مردم دنیا را از طریق گفته‌ها می‌شناختند و چشم بسته و پاورچین آن را طی می‌کردند. نقشهٔ جهان در آن زمان بسیار گنگ و مبهم بود و براساس گفته‌ها و قصه‌های عجیب شکل گرفته بود. بدین ترتیب جزایر به قاره‌ها و تنگه‌ها به اقیانوس تبدیل گردیده و توسط جغرافی دانان به شکل هیولاهای بزرگ ترسیم می‌شدند. بر سر کوهی که بر فراز دب قرار دارد، کاتبی دقیق که گویا می‌خواسته مسیر رودخانه را ترسیم کند، نوشته است «در این محل کژدمها به وجود می‌آیند.»

در هر مرحله از مسافرت، می بایست در انتظار طاعون، قحطی، جنگ، حیوانات درنده، اژدها و سایر جانوران افسانه‌ای بود. با این احوال ماجراجویان رنج سفر به دِب را بر خود هموار می‌کردند بی آنکه امیدی به بازگشت داشته باشند، چرا که برای آنها مرگ همچون گزنه‌ای آشنا به شمار می‌رفت. آنان تا زمانی که شهامت، اقبال و بادهای مساعد را به همراه داشتند، می‌توانستند به دِب برسند.

مانی نوشته است که در زمان او دنیا به چهار امپراتوری بزرگ تقسیم شده بود: امپراتوری‌های روم، ساسانی، چین و آگزومیت[1] که در کنار دریای سرخ قرار داشت و وارث امپراتوری سبا بود. مردم این کشورها به هیچ یک از بندرها بیشتر از دِب رفت و آمد نمی‌کردند؛ برای کشتی های بادی کانتون و دِب آخرین توقفگاه قبل از رسیدن به عربستان بود. دِب

1) Des Axoumites

برای کسانی که از غرب آمده بودند، دروازهٔ هندوستان به شمار می‌رفت. واژهٔ غرب که آن را مانی به کار می‌برد شامل ایتالیا، یونان، کارتاژ و همچنین مصر، فنیقیه و کشورهای آرامی زبان بود که پس از قرنها تحول تاریخی، این کشورهای سامی نژاد، خاورنزدیک نام گرفتند.

در میان نوشته‌هایی که مانی در کتابخانه سپیدجامگان مطالعه کرده بود، یکی از آنها به طرز عجیبی قوهٔ تخیل او را به کار انداخته بود: نوشتهٔ توماس که او را همزاد و بدل عیسی مسیح می‌گفتند. او برای تبلیغ به هندوستان رفته بود و احتمال زیادی دارد که مانی نیز در نظر داشته است از او پیروی کند. می‌گویند که اولین مقصد توماس قدیس دِب بوده است.

# ٤

در عصر مانی، کلیساهای هندوستان تماماً نام توماس قدیس را برخود داشتند و همه مدعی بودند که آنها توسط خود حواری بنیان گذارده شده و یادگارها و روایات شخصی او را حفظ می‌کردند. این کلیساها معمولاً بسیار محقر بودند و بعضی از آنها در غارهای گاندهارا[۱] ساخته شده بودند. کافی بود یک صلیب گذاشته شود و سه مشعل روشن شود تا این مذهب نوین بر پا شود.

ولی کلیسای شهر دِب جز این بود و همچنان که باید در خور شهری ثروتمند باشد، بسیار با شکوه تزیین شده بود و مردم ثروتمند شهر اسباب و آلات مذهبی از طلا و نقره وقف آن کرده بودند. ملوانان بندر اسکندریه که به مسیحیت گرویده بودند و ملوانان بندر اوستی[۲] که تازه مسیحی شده و هنوز غسل تعمید نیافته بودند، به کلیسای دِب می‌آمدند و خوشحال بودند که سرانجام می‌توانند آزادانه و آشکارا مراسم مذهبی خود

1) Gandhara

۲) D'Ostie بندری در روم باستان. م

را برگزار کنند.

شهر دِب سالهای طولانی تحت حکومت عادلانهٔ سلسلهٔ کوشانها[۱]، وارثین کانیشکای[۲] کبیر بود. کانیشکای کبیر که یکی از دادگرترین پادشاهانی بود که خاورزمین به خاطر دارد، در اوج قدرت افتخار می‌کرد که از چندین کشیش فقیر در قصر خود استقبال کرده است. شاهزادگان کوشان همیشه سعی داشتند اعتبار جد بزرگشان را خدشه‌دار نکنند و درنتیجه نسبت به تمام مذاهب و عقاید بلندنظر و عادل بودند. در پشت سکه‌های آنها مظهر بیست و هشت کیش گوناگون ضرب شده بود.

در محلهٔ تاجران خارجی، در محوطهٔ چهارگوشی کلیسای توماس قدیس، معابد پوزییدون[۳]، آناهیتا، ویشنو، لات و کنیسه‌ای که می‌گفتند در زمان اسکندر مقدونی ساخته شده بود، قرار داشت. در جادهٔ تاکزیلا[۵] نیز معابد بودایی ساخته شده بود. در زمان مانی این کیشها هنوز در کنار هم قرار داشتند.

مانی به محض پیاده شدن از کشتی، به سوی کلیسای شهر روان شد. آن روز یکشنبه بود و عدهٔ کثیری در صحن کلیسا جمع شده بودند. توماس به هندیها همان آموزشی را داده بود که مسیح به حواریون خود داده بود:

هر هفته با خلوص نیت سبت[۶] را محترم بدارید و فردای آن روز برای

1) Des Kushans 2) Kantshka

۳) Poseidon خدای دریای یونانیان. نپتون رومی ها. م

۴) Vichnou خدای برهمن‌ها. م

۵) Taxila واقع در پاکستان کنونی، در شمال غربی راولپندی. م

۶) Sabat روز استراحت مذهبی، که بنابر آیین موسی باید روز هفتم هر هفته مخصوص خداوند باشد. م

اجرای مراسم مذهبی و خواندن نوشته‌ها و مکتوبهایی که از سراسر دنیا توسط جامعهٔ مسیحیت به هند می‌رسد، گرد هم آیید. در ضمن هرگاه مؤمنی بلندپایه به شهر شما می‌آید، به او اجازهٔ موعظه کردن بدهید.

مانی با وقار هرچه تمامتر، درحالی که یک پایش را روی زمین می‌کشید از میان جمعیت گذشت و در همان لحظات اولیه توانست خود را به منزلهٔ مردی که باید حرفهای او را شنید به جامعهٔ مذهبی بشناساند. کشیش با کمال میل منبر را در اختیار او گذاشت. ولی خود او در کنار محراب به دقت مواظب بود، زیرا اشخاصی بودند که بعضی مواقع حرفهای کفرآمیز و مزورانه بیان می‌کردند. در این هنگام می‌بایست به سرعت دخالت کرد، ناطق را به سکوت واداشت و حتی گاهی گمراه کننده را با کمک چند تن از کارکنان بندر از کلیسا بیرون راند.

مانی به زبان آرامی صحبت می‌کرد، بجز کشیش و چند تن از افراد باسواد، کمتر کسی تمام حرفهای او را می‌فهمید... ولی با این احوال همه سر پا گوش بودند. مگر نه این است که در کلیسا آهنگ کلام عیسی مسیح و توماس قدیس طنین افکنده بود؟ احساساتها برانگیخته شده بود و دیگر مفهوم کلمات چندان مهم نبود. همه چیز در آهنگ کلام، در چندین نام متبرک که بر روی چهرهٔ نحیفِ این مرد لنگان که از سرزمینهای مقدس آمده بود، متبلور می‌شد.

مانی که خود را وارث مستقیم مسیح می‌دانست در سخنانش میانه‌روی و اعتدال را حفظ می‌کرد، زیرا بر این عقیده بود که باید به گفته‌های عیسی مسیح، همان‌طور که توسط توماس نقل شده بود، وفادار بماند. روش او منحصر بفرد نبود. مسیحیان امپراتوری روم نیز در کنیسه‌ها، دور از سرزمین مقدس چنین می‌کردند. آنها می‌گفتند که مستقیماً از اورشلیم می‌آیند، دربارهٔ اتفاقات جدیدی که در جامعهٔ یهودیان روی داده بود و فقر و انتظار مردم فلسطین صحبت می‌کردند.

آنها تورات را نقل می‌کردند و سپس به آن قسمت از کتاب مقدس اشاره می‌کردند که در آن دربارهٔ ظهور مسیح از جانب خداوند که ناجی بنی اسراییل خواهد بود، بشارت داده شده بود و می‌گفتند که شاید این نوید غیبی در شرف به وقوع پیوستن است. آنهایی که خیلی ماهر بودند می‌توانستند به راحتی به مدت طولانی صحبت کنند، و بالاخره زمانی که نقاب از چهره‌شان برداشته می‌شد، توانسته بودند عده‌ای از شنوندگان را تحت‌تأثیر قرار دهند. بعضی از اشخاص آنها را تا خارج از کنیسه دنبال کرده، از آنها دعوت می‌کردند که به خانه‌هایشان بیایند و دربارهٔ فرستادهٔ جدید صحبت کنند. فقط حواریون ماهر می‌توانستند موفق شوند. بعضی از آنها به محض ورود به کنیسه فریاد می‌زدند و ظهور مذهب جدید را اعلام می‌کردند، در این صورت عده‌ای از مردم بلافاصله با خشونت آنها را از نمازخانه بیرون می‌راندند.

در لحن بیان مانی جوهر و مهارت حواریون بزرگ مسیح چون پل، مارک و توماس نهفته بود. مانند اولین مسیحیان فلسطین که خود را از هر یهودی بهتر می‌دانستند و بر این عقیده بودند که شاید تنها یهودیان واقعی هستند، مانی نیز اطمینان داشت که آمده است تا رسالت عیسی مسیح را ترویج کند و آن را در قالب آیینی همگانی و عالمگیر که قادر است تمام مذاهب راستین را در یکجا جمع کند، به کمال برساند.

آن روز در کلیسای دِب، هنگامی که مانی موعظه‌اش را شروع کرد، مالشوس و پاتیگ با نگرانی به اطراف خود نگاه می‌کردند و مراقب واکنش حاضران و کشیش بودند، ولی در کمال شگفتی، هیچ اتفاقی نیفتاد. در نگاه حاضران التهابی مقدس ولی توأم با بی‌تفاوتی و غم مشاهده می‌شد. کشیش بدون هیچ گونه حرکتی تا آخر به حرفهای مانی گوش داد، سپس از جا برخاست و پس از تشکر از او، به سرعت دُعای کوتاهی خواند و از مؤمنان خواست که از کلیسا خارج شوند.

اجتماع کنندگان پس از زانو زدن در مقابل محراب و صلیب کشیدن عقب‌عقب از در کلیسا بیرون رفتند. بعد از رفتن مردم، کشیش مانی، همراهان او و همچنین یکی از مسیحیان بلندپایهٔ شهر را به منزل محقر خود در کنار کلیسا دعوت کرد.

ـــ برادران شریف، مرا ببخشید اگر استقبالی که از شما می‌شود در شأن شما نیست. ولی شاید شما هم حس کرده باشید که مردم بسیار مضطرب و عصبی هستند.

پاتیگ شگفت‌زده جواب داد:

«ولی جامعهٔ مذهبی شما به نظر خوشبخت و آرام می‌آید. ما با برادران شما در تیسفون و بیست شهر دیگر برخورد کرده‌ایم، در هیچ یک از این شهرها صدای دُعای آنها به گوش نمی‌رسد.»

مالشوس اضافه کرد:

«سعادت شما بسیار نادر است. در ایالات روم، مسیحیان را به قتل می‌رسانند، و در قلمرو شاهنشاهی ساسانی کیش زردشت مذهب رسمی اعلام شده است. در آنجا مسیحیان حق تبلیغ ندارند. آنها باید درمحله های مخصوص زندگی کنند، لباسهای متمایز از دیگران بپوشند و خراج بپردازند.»

کشیش با شرمساری گفت:

«حرفهای شما حقیقت محض است، شاید ما به اندازهٔ کافی خداوند را شکر نگفته‌ایم. این مشکلاتی که شما از آنها سخن می‌گویید در دِب وجود ندارد. ما در میان مردم زندگی می‌کنیم، مانند آنها لباس می پوشیم و با صدای بلند مذهب خود را تبلیغ می‌کنیم...»

ناگهان صدا در گلوی کشیش شکست و اشک از چشمانش جاری شد. مانی، پاتیگ و مالشوس معذب می‌کوشیدند او را نگاه نکنند. فقط آن مرد بلندپایهٔ اهل دِب به علامت دلداری دستش را روی شانهٔ او

گذاشت. در هنگام معارفه، کشیش او را بارتوما[1]، تاجر مسیحی، نامیده بود. او بسیار سیه‌چرده بود و لالهٔ گوشهایش را مانند هندیها سوراخ کرده بود؛ ولی با در نظر گرفتن نام خاص آرامی او، یقیناً دورگه بود. او سعی کرد سوءتفاهم بوجود آمده را برطرف کند.

ـــ دوستان عزیز، در این شهر شما تنها افرادی هستید که نمی دانید، شاهزادهٔ کوشان از سپاه ایران شکست خورده و به همراه بقیهٔ قشون خود به پشت رودخانه عقب‌نشینی کرده است.

او زبان آرامی را خیلی خوب صحبت نمی‌کرد، مانند تمام کسانی که مجبور بودند متون مذهبی را به زبان اصلی فراگیرند، ولی هیچ گاه فرصت حرف زدن به آن زبان را پیدا نکرده بودند. هرگاه واژه مناسب را نمی‌یافت، به جای آن واژه مشابه یونانی را به کار می برد.

ـــ برادران عزیز، آیا متوجه نشدید که حتی یک سرباز نیز در دِب وجود ندارد؟

مالشوس جواب داد:

«بله، من متوجه این موضوع شدم، ولی فکر کردم که به این سبب است که شهر در صلح و امنیت بسر می برد.»

ـــ آرامش روح تو نقاب بر روی واقعیتی تلخ گذاشته است. در حقیقت شهر ما در مقابل سرنوشتی شوم، به حال خود رها شده است. سربازخانه خالی است و حکمران نیز شهر را ترک کرده است؛ او قبل از ترک شهر، تمام رؤسای اصناف و پیشوایان مذاهب مختلف را فراخواند و به آنها توصیه کرد که در مقابل سپاه ساسانی تسلیم شوند.

ـــ حالا آنها کجا هستند؟

ـــ می‌گویند سپاه آنها به فاصلهٔ یک روز تا دِب، بر روی تپه‌های توران و

1) Bartouma

تحت فرماندهی شاهزاده‌ای بسیار جوان به نام هرمز نوهٔ اردشیر شاه‌شاهان، اُردوزده است. ما واقعاً نمی‌دانیم که او چه خواهد کرد و چرا این شاهزادهٔ ساسانی تا کنون خواستار تسلیم ما نشده است؟ در این مورد خداوند ما را راهنمایی نکرده است و همهٔ اهالی شهر حتی مؤمن‌ترین آنها در اضطراب بسر می‌برند. آیا از بازار شهر دیدن کرده‌اید؟

پاتیگ جواب داد:

«نه، ما به محض پیاده شدن از کشتی، به این مکان مقدس آمدیم!»

ــ زمانی که به شهر بروید، همه چیز را خواهید فهمید. دکانها خالی هستند و همهٔ اجناس قیمتی مانند پارچه، ادویه و جواهرات ناپدید شده‌اند. هر کشتی که در بندرگاه لنگر می اندازد با اجناس فراوان و تاجران از دِب می‌رود. در محله‌های فقیرنشین پایین شهر، مردم در وحشت زندگی می‌کنند، به طوری که همهٔ مردان زنهای خود را به خانه برگردانده‌اند.

بارتوما که فکر می‌کرد منظور خود را به روشنی بیان نکرده است، افزود:

«این عمل در این شهر سنت است. هر ماه، در ایامی که زن ناپاک است، شوهرش او را از خانه بیرون می‌کند تا همه بفهمند که به او نزدیک نشده است. زن باید به مدت یک هفته در کوچه در زیر سایبانی بسر برد. ولی این روزها، همهٔ زنان، آلوده یا پاک، از بیم اسیرشدن به دست سربازان ساسانی در خانه‌هایشان مخفی شده‌اند.

مالشوس گفت:

«به نظر من این وحشت کمی زیاده‌روی است. بدون شک هر سپاهی که وارد شهری می‌شود، آن شهر را غارت می‌کند. ولی شما می‌توانید با خالی نکردن دکانهای خود از وخیم شدن وضع جلوگیری کنید. در غیر این صورت سربازان خشمناک می‌شوند و انتقام خود را از اهالی

می‌گیرند. بگذارید آنها کمی غارت کنند و اعتراض نکنید. اگر اهالی شهر هدیه‌های قیمتی به شاهزاده تقدیم کنند، مطمئن باشید که قتل و غارت کمتری را متحمل می‌شوید و خیلی زود می‌توانید اجناس بسیار قیمتی خود را آشکار کنید. خود من در تیسفون، پایتخت اردشیر، به شغل تجارت مشغول هستم و باید بگویم که حرفه‌ام را بدون ناراحتی دنبال می‌کنم. در طی سالهای اخیر، ساسانیان چندین بندر بزرگ مانند شاراکز را که ما در آنجا سوار کشتی شده‌ایم، تصرف کرده‌اند و باید بگویم که مردم این بندر از این که تحت‌سلطه آنها هستند خیلی رنج نمی‌کشند. ساسانیان بسیار مقرراتی هستند، آنها از شما مالیات می‌گیرند، ولی در عوض می‌گذارند با خیال آسوده به حرفه‌تان ادامه دهید و از شما در مقابل دزدان دریایی و غارتگران محافظت می‌کنند.»

گفته‌های مالشوس آن دو مرد را اندکی آسوده خاطر کرد، و به جای آنکه فقط عجز و لابه کنند، به فکر افتادند که هیئتی را به استقبال فاتحان بفرستند. کشیش پیشنهاد کرد که عده‌ای از تاجران بلندپایهٔ شهر با هدیه‌های گرانبها به اُردوی ساسانیان بروند و به نام مردم شهر با شاهزاده صحبت کنند. ولی بارتوما در جواب این پیشنهاد مؤدبانه گفت: «آیا فرستادن عده‌ای از تاجران با لباسهای قیمتی که به گوشهایشان مروارید و زمرد آویخته‌اند، باعث تحریک سربازان به قتل و غارت نمی‌شود؟»

کشیش به فکر فرو رفت. او مایل بود به اتفاق پیشوایان سایر ادیان به اردوی شاهزادهٔ ساسانی برود. ولی خوب می‌دانست که ساسانیان نسبت به مذاهب دیگر چنان کینه‌ای دارند که این اقدام ممکن است بیشتر آنها را عصبانی کند.

در طول بحث و گفتگو، مانی ساکت مانده و به فکر فرو رفته بود، به طوری که دیگران وجود او را فراموش کرده بودند. شاید هم فکر

می‌کردند که او نسبت به مسائل دنیوی بی‌تفاوت است. زمانی که مانی با لحنی محکم شروع به صحبت کرد، هر چهار نفر متعجب شدند.

ــ من به دیدار این شاهزادهٔ ساسانی خواهم رفت.

مالشوس یکباره از جا پرید و گفت:

«نه، نه، بخصوص تو نباید این کار را بکنی!»

او با نگرانی به دنبال دلایلی منطقی بود که بتواند واکنش خود را توجیه کند.

ــ تو نیز مردی مذهبی هستی، در ضمن تازه وارد این شهر شده‌ای، چطور می‌خواهی به نام مردم شهر دِب صحبت کنی؟

ــ من از بابل می‌آیم، آیا منطقی‌تر نیست که فردی که می‌خواهد به نام مردم این شهر صحبت کند از اتباع ساسانیان باشد؟ و بتواند با زبانی با آنها صحبت کند که آنها به خوبی درک می‌کنند؟

مالشوس که هنوز چهرهٔ آن مأمور قانون را در تیسفون به یاد داشت، با التماس گفت:

«ما تیسفون را ترک کردیم برای اینکه از دست سربازان اردشیر بگریزیم، و حالا تو می‌خواهی به مقابل آنها بروی!»

ــ من هیچ گاه قصد فرار نداشتم! من فقط مأموریت خود را انجام می‌دهم.

ــ در مقابل سپاه ساسانی؟

مانی به این سئوال جوابی نداد و دوباره به نظر رسید که در اندیشه فرو رفته است، سپس بعد از چند لحظه به آرامی گفت:

«قبل از امروز، نمی‌دانستم برای انجام چه مأموریتی به هندوستان کشیده شده‌ام. حالا دیگر فهمیده‌ام!»

# ۵

هرمز، نوهٔ اردشیر ساسانی، شاه‌شاهان، بر تخت چوبی کنده کاری شده، در چادری بسیار وسیع، مانند تالار قصری پارچه‌ای که مدخل آن را برای ورود نور و هوا، از دو طرف بالا زده بودند، تکیه کرده بود. افسران، کاتبان و درباریان درحالی که خبردار ایستاده بودند در سکوت پیرامون او را گرفته بودند.

قبل از آنکه شاهزاده به مانی اجازهٔ شرفیابی دهد، منشی مخصوص او دربارهٔ این مرد گفته بود:

«مردی است با پایی لنگ که از بابل آمده است. کشتی او سه روز پیش در بندر دِب لنگر انداخته است.»

شاهزاده از مانی سئوال کرد:

«چه کالاهایی با خود آورده‌ای؟»

ـــ فقط گفته‌هایم را، نه چیز دیگری.

ـــ کالای عجیبی است!

زمانی که هرمز قهقهه می‌زد، حلقهٔ نقره‌ای که به پایین ریشش آویزان بود تکان می‌خورد، و درباریان نیز بلافاصله شروع به خندیدن

می‌کردند، ولی کاملاً به خود مسلط بودند، زیرا به محض آنکه هرمز چهره‌ای جدی به خود می‌گرفت، آنها نیز می بایست بلافاصله از او تقلید کنند. شخص شاهزاده نیز معمولاً در خنده میانه‌روی را حفظ می‌کرد و چشمهایش تمام مدت مراقب اطرافش بود.

هرمز گویی براستی از این اصطلاح خوشش آمده باشد، گفت:

«خطابه و صحبت، واقعاً کالای با ارزشی است. وزنی ندارد و اگر بتوانی آن را به سکهٔ طلا تبدیل کنی، می‌تواند تو را ثروتمند کند.»

و سپس چون فکر می‌کرد اطرافیان درست متوجه منظور او نشده‌اند، اضافه کرد:

«این مرد قصه گوست! آیا تو حماسه های کهن دربارهٔ کورش، داریوش، افتخارات هخامنشیان و همچنین سلسلهٔ ما را می‌دانی؟»

ــ من داستانهای دیگری می‌دانم که هیچ کس تا کنون نشنیده است.

ــ نه، تاریخهای دیگر را نمی‌خواهم. افسران و سربازان من فقط به شنیدن حماسه هایی که می‌شناسند یا داستانهایی مربوط به شکار علاقه دارند. اگر تو این قصه ها را می‌دانی و می‌توانی آنها را زنده کنی، از اینجا بدون پاداش نخواهی رفت.

ــ من حرفهایم را نمی‌فروشم، بلکه آنها را به رایگان پخش می‌کنم.

ــ پس اینطور، تو نه تاجر هستی و نه قصه گو!

شاهزاده از اینکه نتوانسته بود منظور ملاقات کننده را بفهمد عصبی شده بود و درباریان همگی چشم بر زمین دوخته بودند. در این لحظه مردی که پیرامون چهرهٔ بدون چروکش را ریشی بور و کاملاً شانه شده گرفته بود، جلو آمد. او لباسی بلند از پارچهٔ ابریشمین زرد بر تن داشت که یقهٔ آن بلند بود و با نخهای سیاه برودری‌دوزی شده بود. آن مرد با اطمینان به نفس کامل به سوی هرمز خم شد، چند کلمه‌ای در گوش او نجوا کرد و سپس به جای خود بازگشت.

ــ مشاور وفادار من، مؤبد محترم کرتیر[1] بر این عقیده است که تو یکی از آن نصرانیهایی هستی که تعدادشان در بین‌النهرین هر روز زیادتر می‌شود و به دِب آمده‌ای تا افکار کفرآلود خود رانشر دهی.

ــ من به حضور شاهزاده نیامده‌ام تا دربارهٔ امور مذهبی با او صحبت کنم. من می‌خواهم دربارهٔ شهر...

هرمز به تندی حرف او را قطع کرد و گفت:

«من ابتدا می‌خواهم مطمئن شوم که آیا کرتیر درست حدس‌زده است یا نه؟»

ــ مؤبد محترم فقط اندکی اشتباه کرده است. در حقیقت من مسیح را ستایش می‌کنم. ولی در ضمن بودا و پیغمبر خودمان زردشت را هم مقدس می‌شمارم.

در این لحظه کرتیر، گویی کسی سیلی محکمی به صورت او زده باشد، از جای خود پرید و یک قدم به سوی مانی برداشت و گفت:

«چطور این مرد نصرانی به خود اجازه می‌دهد که نام پیغمبر مقدس ما را با این غاصبین در یک ردیف بگذارد!»

هرمز جواب داد:

«مؤبد محترم به جایش بازگردد، یقیناً این مرد قصد نداشته است به کسی توهین کند. در ضمن می‌خواهم این گفتگو به پایان برسد، بحث دربارهٔ مذهب مرا کسل و خواب‌آلود می‌کند. من روز بسیار خوبی را پشت‌سر گذاشته‌ام و خیلی سرحال هستم، فکر نمی‌کنم کسی از اطرافیان من بخواهد که من دلگیر شوم.

درباریان با شتاب هرچه تمامتر حرف او را تصدیق کردند، سپس هرمز با شور و حرارت به شرح ماجرای شکار آن روز خود پرداخت.

1) Kirtir

ـ من به گاردها دستور دادم که دور شوند و مرا با شیر تنها بگذارند، زیرا می‌خواستم روی بدنش فقط اثر نیزهٔ من باقی بماند. حیوان را تعقیب کردم، او ناگهان ایستاد و به سوی من آمد. اسب من ترسیده بود، بنابراین به سرعت پیاده شدم تا بتواند بگریزد. ما تنها بودیم، رودرروی هم و هریک از ما به آرامی به طرف دیگری در حرکت بود. نه من و نه حیوان درنده نمی‌خواستیم از مرگی چنین با شکوه و شجاعانه فرار کنیم. درحالی که به هم نزدیک می‌شدیم، افراد گارد از دستور من سر پیچی کرده، جلو آمدند و دور تا دور مرا گرفتند. حیوان درنده چند لحظه ایستاد، سپس بی اعتنا رویش را برگرداند و آرام و با شکوه هرچه تمامتر از آن محل دور شد. افراد گارد می‌خواستند به او حمله کنند، ولی من چنان فریادی کشیدم که همه در جایشان میخکوب شدند:

«اجازه نمی‌دهم او را هلاک کنید، او شجاعانه به طرف من می‌آمد، و از اینجا دور شد زیرا شما جنگ تن‌به‌تن ما را مختل کردید. بگذارید زنده بماند!»

مانی که به هیچ رو چنین نتیجه‌ای را از شکار شاهزاده پیش‌بینی نمی‌کرد، ناخودآگاه گفت:

«من این داستان را برای مردم دِب بازگو خواهم کرد! بدین ترتیب آنها می‌توانند امیدوار باشند که در مقابل فاتحی بلندهمت و بخشنده قرار دارند که جوانمردانه شهر را بدون قتل‌عام و غارت تصرف می‌کند.»

هرمز که همچنان در خاطرات شکار آن روز خود غرق بود، واکنشی نشان نداد. موبد کِرتیر به مانی پاسخ داد:

«شیر می‌خواست شجاعانه بجنگد، و برای همین لیاقت بخشش شاهزاده را داشت. اما مردم دِب نمی‌خواهند از خود دفاع کنند. آنها مانند گوسفند هستند که باید مانند گوسفندان سرشان را تراشید و گردنشان را برید.»

مالشوس که به همراه پاتیگ در مداخل چادر ایستاده بود و دلایل موبد او را نگران کرده بود، فریاد زد:
«آنها همه تاجر هستند و بر طبق قوانین شاهنشاهی ساسانی حق حمل اسلحه ندارند.»
کیرتیر پرسید:
«آیا شهر سربازخانه ندارد؟»
مالشوس جواب داد:
«سربازان به همراه حاکم شهر را ترک کرده‌اند.»
ــ مردم شهر می‌بایست جلو آنها را می‌گرفتند، آیا برای این کار به اندازهٔ کافی طلا ندارند؟ چرا شاهزاده باید نسبت به تاجران ثروتمند و بزدل بلندهمت و بخشنده باشد؟
مانی در جواب گفت:
«درنتیجهٔ بلندهمتی شاهزاده در مقابل شیر، آیا شیر فاتح شد یا شاهزاده؟»
هرمز که سرانجام به خود آمده بود، خواست با حرکت سر حرف مانی را تصدیق کند و بگوید که در شکار او فاتح شده است. ولی کِرتیر به او فرصت نداد.
ــ شاهزاده مانند تمام افراد خانوادهٔ مقدس خود، جنگجوست. برای او، هر نبرد فرصتی است تا بتواند شجاعت خود را اثبات کند. مردم دِب او را مأیوس کرده‌اند و درنتیجه لیاقت سخاوت شاهزاده را ندارند.
درباریان با فریاد بلند اظهارات موبد را تائید و تحسین کردند. مانی که به هیچ‌رو این سرسختی را درک نمی‌کرد گفت:
«ولی دروازه‌های شهر به روی شاهزاده گشوده است و مردم برای استقبال از او آماده هستند، قدرت او را تمکین می‌کنند و هدایای گرانبها به او پیشکش می‌دهند.»

در این لحظه هرمز با صداقت و صراحت هرچه تمامتر حقیقت امر را بیان کرد.

ـ از زمان حرکت، سربازان ما فکری جز ثروت، انبارهای پر از کالا و زنهای دِب در سر نداشتند. در هر مرحلهٔ سخت مسافرت، با آنها دربارهٔ فتح دِب صحبت کرده‌ایم.

ـ ولی اگر شهری دروازه‌هایش را باز کند، برطبق قوانین شاهنشاهی هرگونه غارت ممنوع است!

مانی به یکباره حقیقت را دریافت. آنها بزدلی مردم دِب را سرزنش نمی‌کردند، بلکه عقل و خردمندی آنها را ملامت می‌کردند. مردم دِب با باز کردن دروازه‌های شهر، سپاه ساسانیان را از هرگونه غارت و تاراج محروم می‌کردند! مانی که در این لحظات بیش از پیش متوجه اهمیت اقدام خود شده بود، با صدای بلند گفت:

«دروازه‌های شهر دِب باز هستند و باز نیز خواهند ماند. سربازان شهر را ترک کرده‌اند و دیگر باز نمی‌گردند. هیچ اسلحه‌ای حتی چاقوی آشپزخانه در شهر وجود ندارد! سربازان می‌توانند وارد شهر شوند، بکشند، غارت کنند، تجاوز کنند و همه جا را به آتش بکشند، ولی این عمل خیانتی است به قوانین شاهنشاهی ساسانی و قوانین خداوند. من حتی یک لحظه نیز نمی‌توانم تصور کنم که فرزند چنین سلسلهٔ مقتدری این خیانت را مجاز بداند.»

هرمز معذب و ناراحت به نظر می‌آمد و مانی به سخن گفتن ادامه داد:

«مردم دِب فقط می‌خواهند که سنتهای آنها محترم شمرده شود و حرمت آنها محفوظ بماند. آنها جز زندگی صلح‌آمیز تحت حمایت شاهزاده‌ای عادل و بلندهمت، درخواست دیگری ندارند. این درخواست هم به نفع آنها است و هم به سود شاهزاده. این شهر نگین این مملکت است، باید آن را فتح کرد و سپس در آن حکومت کرد، تخریب آن چه سودی

دارد؟»

کِرتیر که احساس می‌کرد تردید به دل هرمز راه یافته است، در جواب گفت:

«این مسئله در صلاحیت تاجران هندی نیست که عدالت‌پروری شاهزادگان ما و منافع شاهنشاهی را مورد سئوال قرار دهند. ارتش جنگیده است و به او قول پاداش داده شده است و امروز باید پاداشش را دریافت کند.

در صف افسران فریادی حاکی از تحسین و تأیید گفته‌های موبد بلند شد. کِرتیر اضافه کرد:

«شهر دِب می‌تواند دروازه‌های خود را باز کند و اسلحه‌های خود را زیر خاک پنهان کند، ولی این شهر و مردمش کافرند. سپاه پیروزمند ما به جنگ آمده است تا سرزمینهای کافران را به زیر سلطه درآورد، آنها را مجازات کند و مذهب راستین را در سرزمین آنها برقرار سازد. این عمل عادلانه و مایهٔ خشنودی خداوند است. دِب به مدت سه روز در اختیار سربازان ما قرار خواهد گرفت، تمام اماکن مقدس کافران تخریب خواهد شد، سپس همان‌طور که خداوندگار ما اردشیر شاه‌شاهان فرمان داده است مراسمی در بندر به منظور شکرگزاری برگزار خواهد شد.»

هرمز می‌دانست که پدر بزرگش، شاه‌شاهان خواستار برگزاری این مراسم است و در ضمن خوب می‌دانست که افسران و سربازان چه آرزویی دارند. ولی خود او در مقابل استدلال مانی بی‌تفاوت نبود. بنابراین محتاطانه از او پرسید:

«گفته‌های موبد کِرتیر به نظر منطقی می‌آید، ولی تو، ای مرد اهل بابل، چه نظری داری؟»

مانی گفت:

«من رهگذری بیش نیستم و باید بسیار گستاخ باشم تا بتوانم نظر خود را

اظهار کنم، در صورتی که به وضوح معلوم است که موبد محترم، شخصیتی بسیار مهم است زیرا به خود اجازه می‌دهد به شاهزاده بگوید که سپاهش را به کجا هدایت کند و با مغلوبین چه رفتاری در پیش گیرد.»

کِرتیر درحالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود به تندی جواب داد: «اگر توصیه کردن به شاهزاده جنایت است، پس من باید مجازات شوم! من هیچ گاه حرفی نزدم و عملی نکردم مگر برای حفظ منافع عالی سلسلهٔ مقدس ساسانی. هدف من همیشه این بوده است که قلمرو شاهنشاهی و مذهب ما گسترش یابد و تمام دشمنان خود را مانند مارها و عقرب ها زیر پا له کند. امروز ولینعمت من، نوهٔ خداوندگار اردشیر نمی‌تواند دستورات خردمندانهٔ اوستارا فراموش کند و نظرش از من برگردد. آیا در کتاب مقدس نوشته نشده است که گرگهای دوپا باید قبل از گرگهای چهار پا نابود شوند؟»

هرمز صادقانه و به سادگی پرسید:

«مقصود کدام گرگها هستند؟»

ــ گرگ چهار پا به گوسفندان حمله می‌کند تا آنها را بدرد، گرگ دوپا از حرف زدن یاری می‌جوید تا بتواند شک چوپان را برطرف کند و سپس تمام گله را به نابودی بکشاند.

مانی در جواب کِرتیر گفت:

«گرگهای دوپا، انسانهایی هستند که دیگر انسانها را مانند طعمهٔ خود می‌نگرند، آنهایی هستند که همیشه می‌خواهند انسانهای دیگر را به انقیاد بکشانند، مجازات، سرکوب و بالاخره تحقیر کنند. امروز صدایی بلند شده است که می‌گوید مردم دِب گوسفندانی بیش نیستند و لیاقت آنها فقط این است که سرشان بریده شود. آیا این سخنان حرفهای گرگ دوپا نیستند؟ آیا آنهایی که چنین قتل‌عامی را توصیه می‌کنند، انسان را

به یاد گرگهای دوپایی که چوپان خردمند و مقدسی همچون زردشت در کتابش اوستا از آنها نام برده است، نمی‌اندازند؟

ــ هر کسی اوستا را به شیوه‌ای تفسیر می‌کند.

هرمز با گفتن این کلمات می‌خواست آثار حملهٔ مستقیمی را که به موبد کِرتیر شده بود اندکی تخفیف دهد. ولی او با عصبانیت فریاد زد:

«دربارهٔ کدام تفسیر صحبت می‌شود؟ آیا هرکسی حق دارد آن طور که می‌خواهد نوشته‌های مقدس را تفسیر کند؟ آیا مقایسهٔ تفسیر این نصرانی ملحد و مکارَ با تفسیر من جایز است؟ آیا من نبودم که شانزده سال از عمرم را صرف مطالعهٔ مذهب راستین کردم؟ آیا من در اینجا امانت‌دار مذهب مقدس زردشت نیستم؟»

ــ مواقعی می‌رسد که مردی فکر می‌کند امانت‌دار پیامی است در صورتی که فقط حکم تابوت آن را دارد.

کِرتیر که نمی‌توانست باور کند چنین حرفهایی را به او گفته‌اند، قدمی به جلو گذاشت. هیاهویی که بر اثر آخرین جملات مانی در میان اطرافیان هرمز به وجود آمده بود جایش را به سکوتی مطلق و سنگین داد. مانی در نگاه حاضران نفرت و تحقیر را مشاهده می‌کرد، مگر نگاه هرمز که برق شیطنت در آن هویدا بود. موبد کِرتیر که متوجه نگاه شاهزاده شده بود، با لحنی گله‌آمیز و سرزنش بار گفت:

«آیا شاهزاده می‌داند که این نصرانیها از چه تباری هستند؟»

ولی او فرصت پیدا نکرد که حرفهایش را ادامه دهد، زیرا درست در همان لحظه کلام او را فریادزن جوانی محو کرد؛ زنی که سراسیمه وارد چادر سلطنتی شد، از مقابل درباریان گذشت و خود را جلو پای هرمز انداخت.

ــ شاهزاده دخترت! دخترت!

ــ حرف بزن، دِناگ[1].

هرمز دختر جوان را از روی زمین بلند کرده بود و شانه‌های او را به شدت تکان می‌داد. ناگهان شاهزادهٔ ساسانی ناتوان مانند کودکی که به لباس مادرش آویزان باشد، بیحرکت باقی ماند.

ــ او در کنار نهر می‌دوید که ناگهان به زمین خورد و دیگر تکان نمی‌خورد!

ــ زخمی شده است؟

ــ نه، خونی جاری نشده است!

ــ نفس می‌کشد؟

ــ بله، نفس می‌کشد ولی من نمی‌توانم او را به هوش بیاورم.

هرمز ناگهان تمام شکوه و جلال خود را از دست داد و درمانده در جای خود باقی ماند. کِرتیر انگشت تهمت به سوی مانی گرفت و گفت:

«کفر و الحادی که امروز به این مکان نفوذ کرده است، بدبختی را به سوی ما کشانیده است. اگر بلایی بر سر دختر شاهزادهٔ ما فرود آید، مسئول آن این نصرانی نفرین‌شده و لنگ است.

هرمز آشفته‌حال، دیگر اراده و قوهٔ تمیز خود را از دست داده بود. همه در میان اطرافیان نزدیک او می‌دانستند که شاهزاده چقدر به دخترش علاقه دارد. همسر محبوب او هنگام به دنیا آوردن این کودک زندگی را وداع گفته بود و هرمز تمام عشقی را که به همسرش داشت نثار این دختر کوچک کرده بود. بنابراین در آن حالت پریشانی کافی بود که کِرتیر مانی را مسئول این حادثه بداند تا اینکه نگاه خشم‌آلود هرمز متوجه او شود. ولی مانی خونسردی خود را از دست نداد.

1) Denag

ــ من پزشک هستم. به جای اینکه از بیماری این کودک برای مشاجره‌ای زشت استفاده شود، بهتر است به فکر درمان او باشیم. مرا به نزد او ببرید!

هرمز که به هیچ‌رو نمی‌خواست کوچکترین امیدی را از دست بدهد، مانی را به چادر دخترش برد.

دختر کوچک با موهای بافته و لباس مرتب مانند مرده روی مخده‌ای بزرگ دراز کشیده بود. این چادر در اصل قسمتی از چادر سلطنتی بود، که به در ورودی آن طنابهای باریکی آویخته بودند و به آنها گوش ماهیهای رنگارنگ وصل بود. این طنابها در دو ذرعی زمین قرار داشت، به طوری که فقط شاهزاده خانم می‌توانست بدون آنکه گوش ماهیها تکان بخورند، وارد چادر شود.

مانی گونه‌هایش را روی پیشانی دختر کوچک گذاشت، نبض او را گرفت، پلکهایش را باز کرد و سپس از دختر جوانی که شاهزاده او را دِناگ نامیده بود خواست که پنج تکه پارچهٔ سفید و تمیز که هرکدام به پهنای کف دست باشد ومقداری کافور تهیه کند. خود او نیز برای چیدن ساقه‌ها و گلهای گیاهان طبی از چادر خارج شد. مانی با دقت گیاهان را برمی‌گزید و در میان انگشتانش له می‌کرد تا بتواند آنها را خوب مطالعه کند. سپس وارد چادر شد و از گیاهان خمیری به رنگ خاک درست کرد و کمی کافور به آن افزود. سپس این خمیر را روی تکه‌های پارچه مالید، و آنها را روی پیشانی، گوشها، مچهای دست و بالاخره پاهای کودک گذاشت و ظرفی برداشته، کمی آب روی پارچه‌ها ریخت.

در اطراف او، هیچ کس جرأت نداشت کوچکترین حرکتی بکند. هر بار که یکی از پارچه‌ها خشک می‌شد، مانی دوباره کمی آب بر روی آن می‌ریخت. بعد از یک ساعت که ظرف آب خالی شد، آن را به

شاهزاده داد و گفت:
«باید آن را از آب رودخانه پر کرد.»
هرمز ظرف را از دست او گرفت و به طور طبیعی آن را به آجودان خود که در پشت سرش ایستاده بود، داد. مانی همان‌طور که سرش پایین بود گفت:
«نه، با دست خود شاهزاده باید پر شود.»
هرمز بعد از لحظه‌ای مکث و تعجب ظرف را برداشت و در مقابل چشمهای بهت‌زدهٔ درباریان و سربازان به طرف رودخانه روان شد. یقیناً در آن لحظات تصور می‌کرد که اگر با دست خود ظرف را پر کند، آب اثر شفابخش خواهد داشت. درباریان و سربازان نیز زیر گوش هم چنین می‌گفتند، فقط مالشوس حدس می‌زد که مسئله چیز دیگری است. او به اندازهٔ کافی دوستش را در شهرهای مختلف زیر نظر گرفته بود و دیده بود زمانی که زنی فقیر به او پیاله‌ای آش با پیاز تعارف می‌کند، مانی با حق‌شناسی آن را می‌پذیرد، ولی زمانی که خدمتکاری با سینی پر از غذاهای متنوع به پیش او می‌آید، مانی به او می‌گوید:
«برو به خانمت بگو که صدقه را خودش بیاورد تا بتوانم از او تشکر کرده، او را تبرک کنم.»
بنابراین آبی را که از شاهزاده خواسته بود، می‌خواست از دست خود او بگیرد و نه از دست آجودان او! هرمز درحالی که ظرف آب را با دو دست خود گرفته بود، هنگام ورود، پایش به یک چوب چادر گرفت. درباریان بلافاصله به قصد کمک قدمی به جلو گذاشتند، ولی به محض آنکه شاهزاده تعادل خود را بازیافت، فوراً روی برگرداندند تا او متوجه نشود که آنها شاهد لغزش پایش بوده‌اند.
غروب فرا رسید، مانی همچنان در کنار کودک نشسته و مواظب بود که مرهمها خشک نشود. دِناگ نگران در کنار مانی زانو زده بود و هرمز

پریشانحال در آن طرف کودک نشسته بود. ناگهان هرمز گفت:
«اگر دخترم شفا یابد، قسم می‌خورم که دِب را غارت نکنم. مردم، خانه‌ها، معابد و بازارها هم در امان خواهند ماند. ولی فرزندم باید شفا یابد.»

مانی گفت:
«امیدوارم که خداوند به این کلمات خردمندانه و سخاوتمندانه پاسخ مثبت دهد!»

ساعتها گذشت و به‌رغم نگرانی شدید، خواب نوهٔ شاه‌شاهان را در ربود. دِناگ با صدایی آهسته به او توصیه کرد که کمی استراحت کند. هرمز در کنار دخترش آرنج خود را زیر سر گذاشت و دراز کشید.

روشنایی روز کم کم چادر را روشن می‌کرد که هرمز از خواب بیدار شد. دِناگ در کنار مانی نشسته بود و او آخرین قطرهٔ آب را روی مرهم پیشانی کودک می‌ریخت. شاهزاده نجواکنان پرسید:
«می‌خواهی ظرف را از آب پر کنم؟»
ـــ احتیاجی نیست، خداوند سوگند تو را باور کرده و دخترت را شفا داده است.

در همین لحظه دختر کوچک چشمهایش را باز کرد ولبخند زد. هرمز در عین ناباوری پرسید:
«تو او را بیدار کردی؟»
ـــ من بیماری او را شفا دادم.

مانی کودک را بلند کرد و پشتش را به مخده‌ای تکیه داد، سپس مرهمها را یکی پس از دیگری برداشت و به شاهزاده داد و گفت:
«باید آنها را در همان مکانی که ظرف را از آب پر کرده‌ای در رودخانه بیندازی»

هرمز که از شدت شعف اشک در چشمهایش حلقه زده و زبانش بند

آمده بود، مرهمها را مانند اشیایی ارزشمند با دو دست خود گرفت.
ـ آنها را با یک دست بردار و با دست دیگر دست دخترت را بگیر زیرا او میل دارد تو را همراهی کند.

خارج از چادر سلطنتی، افسران، درباریان و سربازان با فریادهای شادی از پدر و دختر استقبال کردند. مانی در چادر با آرامش و لذت بسیار صدای آنها را می‌شنید. دِناگ، خسته در کنار او به خواب رفته بود و برای اولین بار، او می‌توانست دختر جوان را نگاه کند. آن دو یک شب تمام را در کنار هم گذرانده بودند و لحظات بیم و امید را با هم تقسیم کرده بودند، ولی او پیش از این به دختر جوان نگاه نکرده بود. مانی حتی به موی کلفت بافتهٔ او که به رنگ شبق بود و تا زانویش می‌رسید، توجه نکرده بود. مانی از اینکه این دختر آنقدر جوان است کمی تعجب کرد. دماغش، چانه‌اش، لبهایش و تمام اجزای صورتش کودکانه و در عین‌حال کامل به نظر می‌رسید. تنها چیزی که او را از دنیای کودکان جدا می‌کرد اندامش بود که به نظر می‌آمد زود رشد کرده است. چند سال باید داشته باشد؟ سیزده سال، شاید هم دوازده سال! مانی به آرامی بدون آنکه او را از خواب بیدار کند، سر دخترک را بالا گرفت و مخده‌ای نرم زیر آن گذاشت.

# ٦

مانی مدتی در چادر سلطنتی به انتظار نشست تا بانگ شادی سربازان و درباریان فرو نشیند، سپس از چادر خارج شد و درحالی که پاتیگ و مالشوس خوشحال و مغرور او را دنبال می‌کردند، برای کسب اجازهٔ مرخصی به نزد شاهزاده رفت.

ــ پزشک بابل، روزی که تو در مسیر من هویدا شدی باید روزی متبرک باشد.

چشمهای هرمز هنوز سرخ بود و صدایش می‌لرزید.

ــ من آنقدر به تو طلا خواهم داد تا بقیهٔ عمرت بی‌نیاز از مال دنیا باشی.

ــ من طلا نمی‌خواهم، چطور می‌توانستم بگذارم این کودک بمیرد و هیچ اقدامی نکنم؟ اگر برای چنین عملی پاداش تو را بپذیرم، خود را لایق این علم نمی‌دانم.

ــ ولی اگر امروز من بگذارم که تو بدون پاداش از اینجا بروی، هیچ گاه خود را سزاوار این ثروت نمی‌دانم.

ــ من از ثروت تو و همچنین افتخاری که می‌توانی نصیب من کنی

چیزی نمی‌خواهم اما...

در این لحظه ناگهان مانی حرفش را قطع کرد، مانند اینکه ندایی مصرانه به گوش او رسیده باشد، سخن نافذی از زبان او شنیده شد که آهنگ گفتاری ازلی و سر پیچی ناپذیر را در خود داشت:

«اما از تو درخواستی دارم.»

ـــ بگو، پیشاپیش آن را پذیرفته ام!

ـــ من خواهان مهربانترین دختر دربار تو هستم.

ـــ دِناگ؟

ـــ بله او.

هرمز حیرت کرد و اندکی ناراحت شد. ولی چطور می‌توان واکنش مالشوس و پاتیگ را توصیف کرد؟ آن دو بهت‌زده، گویی انسانی دیگر کاملاً شبیه مانی با هیبتی گمراه کننده در برابرشان ایستاده است، به او می‌نگریستند.

هرمز گفت:

«من گفتم که هیچ چیزی را رد نخواهم کرد، ولی این دختر جزء اموال من به حساب نمی‌آید. او دختر افسری است که من به او خیلی علاقه داشتم و چهار سال پیش در جنگی در کنار من کشته شد. من با بی احتیاطی هرچه تمامتر وارد خطوط دشمن شده بودم، و او برای نجات من به کمکم شتافت. من توانستم با جراحتی سطحی جان بدر ببرم، ولی او زندگیش را به خاطر اشتباه من از دست داد. بنابراین تصمیم گرفتم تنها فرزندش را که دختری نه ساله بود تحت حمایت خود بگیرم. اگر او گاهی به دختر من خدمت می‌کند، به این سبب است که آن دو با هم بسیار صمیمی هستند. ولی دِناگ نه خدمتکار است و نه برده. او متعلق به ایل کارن[1] یکی از اشرافی ترین خانواده های نژاد ماست. در

1) Karen

خانوادهٔ او، همچون در خانوادهٔ من، نمی‌توان دختری را بدون رضایتش به کسی داد. آیا او حاضر خواهد شد با تو بیاید؟

ــ چنین می‌پندارم.

ــ تو از او سئوال کرده‌ای؟

ــ من هیچ سئوالی نکرده‌ام.

ــ پس بگویید دِناگ به اینجا بیاید. من از او خواهم پرسید.

به نظر می‌آمد که با گذشت هر لحظه نگرانی هرمز بیشتر می‌شود، به طوری که او بی‌اختیار افکارش را به صدای بلند بر زبان آورد.

ــ بهرام، برادر بزرگم، یک سال پیش به نزد من آمد. او دِناگ را دید و دربارهٔ او با من صحبت کرد. در آن زمان برای دِناگ برنامه‌های دیگری در سر داشتم، بنابراین پاسخ دادم که او هنوز به سن بلوغ نرسیده است که البته واقعیت نیز داشت. ولی هنگامی که بهرام بفهمد که من اجازه داده‌ام این دختر از آن مرد دیگری شود، تا سر حد مرگ از من متنفر خواهد شد. او هم اکنون نیز با حسرت به هر چیزی که من دارم نگاه می‌کند...

سرانجام زمانی که فکر کردن شاهزاده به پایان رسید، با لحنی مهربان و موافق گفت:

«تو دختر مرا نجات دادی، دین من به تو حد و مرزی ندارد. نمی‌دانم اگر به تو طلا پاداش می‌دادم، آیا احساس می‌کردم که دینم ادا کرده‌ام؟

* * *

به محض آنکه مانی با همراهانش از اُردوی سپاه ساسانی خارج شد، مالشوس اسبش را به نزدیک اسب مانی آورد. او سئوالهای زیادی داشت که آنها را در یک کلمه خلاصه کرد:

«با این دختر چه خواهیم کرد؟»

سپس با حرکت سر دِناگ را که سوار بر اسبی در پشت‌سر آنها می‌آمد،

نشان داد. مانی با صدایی بلند برای اینکه او نیز بشنود گفت:
«به هر جا که من بروم، او نیز خواهد آمد. آنهایی که مرا به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند، او را نیز دعوت خواهند کرد.»
ـــ یک زن! مردم هزاران سئوال خواهند کرد.
ـــ در هر صورت مردم همیشه هزاران سئوال می‌کنند.
ـــ شاید برای اینکه احتیاج دارند بفهمند!

خودِ مانی نیز می‌خواست بفهمد. آن ندای درونی یا سماوی، که گاهی از دهان او صحبت می‌کرد، این دختر را خواسته بود و او نیز فرمانبرداری کرده بود.

در آن روز مالشوس دیگر حرفی نزد و جای خود را به پاتیگ داد.
ـــ پسرم، آیا می‌خواهی با این دختر ازدواج کنی؟
به محض آنکه این کلمات از دهان پاتیگ بیرون آمد، چهرهٔ مانی درهم رفت.
ـــ چرا مردی باید ازدواج کند، اگر قرار باشد بعدها همسرش را رها کند؟

گفتهٔ مانی جای هیچ بحثی را باقی نمی‌گذاشت و پاتیگ جرأت نکرد از خود دفاع کند. آیا او باید رفتار خود را نسبت به مریم توجیه کند؟ درست نمی‌دانست پسرش چه واکنشی از خود نشان خواهد داد، پس ترجیح داد که او نیز به نوبهٔ خود از او دور شود.

اسب دِناگ در کنار اسب مانی قرار گرفت. هر دو با خوشحالی و غرور به دور دست خیره شده بودند. به نظر می‌رسید که مانی بر روی اسب اصل و نسب پارتی خود را بازیافته است، شاید به این سبب که روی زمین ناچار بود پای لنگش را بکشد. دِناگ نیز روی اسب زیباتر به نظر می‌رسید. پوست سبزه و موهای سیاه و بافته‌اش به او حالت سوارکار استپ‌ها را می‌داد. مانی از نیم‌رخ نگاهی به او کرد و اسبش را

نزدیکتر برد، تا جایی که رکابهایشان به هم خورد.

از دور حصارهای شهر دِب هویدا شد. از زمانی که سربازان برج دیده‌بانی را ترک کرده بودند، گاهی کودکان تا محوطهٔ گرد بالای برج بالا می‌رفتند و در آنجا به بازی می‌پرداختند. در آن روز، ناگهان کودکی فریاد کشید. عده‌ای از مردم به سوی برج دیده‌بانی دویدند و شتابان درحالی که همدیگر را هُل می‌دادند به بلندترین نقطهٔ برج رفتند. عدهٔ دیگری نیز در کوچه ها، در اطراف حصار پاشکیبور[1] که دروازهٔ آن کاملاً باز بود، اجتماع کردند تا نشان دهند که مقاومتی در کار نخواهد بود.

خبر زودتر از سواران به شهر رسید، دختر کفاش پیر شهر را که تیزبینی اش شهرت داشت به بلندترین نقطهٔ برج بردند. او بعد از خیره شدن به دور دست و با در نظر گرفتن مقدار گرد و غبار که از زمین برخاسته بود، به این نتیجه رسید که تمام سپاه ساسانی در راه نیست و فقط دسته‌ای کوچک از پیش قراولان هستند که شاید حامل اخطاری به مردم شهر باشند.

در حقیقت هرمز دسته‌ای از سربازان را مأمور کرده بود تا مانی را تا شهر دِب همراهی کنند. این دسته از یک افسر و ده سرباز تشکیل می‌شد و آنها اولین سربازان ساسانی بودند که مردم دِب آنها را می‌دیدند. سواره نظام کمی دورتر از حصارهای شهر ایستاد، افسر ساسانی به منظور ادای احترام به مانی از اسب خود پایین آمد و پس از خداحافظی سوار بر اسب شد و دستهٔ گارد، بدون آنکه نیم‌نگاهی به دروازه‌های باز شهر بیندازند از آنجا دور شدند.

رسیدن پر هیاهوی سربازان، رفتار مؤدبانهٔ آنها در مقابل مانی و سپس بازگشت سریع آنها باعث شوق فوق‌العادهٔ مردم شد. آنها که هنوز

1) Pash Kibour

نمی‌توانستند این کامیابی را باور کنند، یکدیگر در آغوش می‌گرفتند و با چشمان اشکبار کسی را که مسبب این خوشبختی بود دُعا می‌کردند.

مانی سربلند و خونسرد، همچون مردی که در طول عمرش بر روی اسب شاهد پیروزیهای فراوان بوده است، با همراهانش وارد شهر شد. آیا این حالت بازگشت دیر هنگام اصل و نسب اشرافی اش نبود که خود او و پدرش همیشه آن را نادیده گرفته بودند؟ افراطیون اغلب در پیامبران اصل و نسب شاهان را جستجو کرده‌اند، گویی رسالت آنها از جانب خداوند برای مشروعیت بخشیدن آنها کافی نیست. آیا عیسی مسیح را به دودمان داود نسبت نداده‌اند؟ و آیا بودا را به سلسلهٔ شاهزادگان ساکی‌یا[1] منسوب نکرده‌اند؟ باید گفت که بعضی از پیروان به این عناوین اضافی نیاز دارند! به همین دلیل، اگر بخواهیم گفته‌های بعضی از مورخین را باور کنیم، مانی از زمان کودکی، و حتی در دوران زندگی محقرانه‌اش در نخلستان سپیدجامگان، خصیصهٔ مشخص شاهزادگان یعنی اعتماد به نفس، میراث کاملاً آشکار شاهنشاهان پارت که امپراتوری آنها تا دِب گسترش پیدا کرده بود را در خود داشت. و گرنه چطور توانسته بود با شهامت و خونسردی با نوهٔ اردشیر ساسانی و بعد با پادشاهان دیگر آزادانه صحبت کند؟

تمام مردم شهر در مسیر او جمع شده بودند و بیصبرانه می‌خواستند از او سؤالاتی بکنند، ولی حتی آنهایی که مانی را می‌شناختند و در کلیسا به موعظه‌اش گوش داده بودند، جرأت این کار را نداشتند. مالشوس حدس می‌زد که دوستش به خانهٔ بارتوما که فقط یک شب از آنها پذیرایی کرده بود، خواهد رفت. ولی مانی به سوی خانهٔ حکمران قبلی رفت و وارد باغ قصر شد. در آنجا نیز همه فکر می‌کردند که او از

1) Cakya

پله‌های قصر بالا خواهد رفت، ولی مانی به سوی درخت توتی رفت که بر روی زمین خشک و عریان سربرافراشته بود.

در مقابل درخت از اسبش پایین آمد و درحالی که کف دستهایش را به تنهٔ درخت تکیه داده بود، در مقابل آن تعظیم کرد. این حرکت بدان معنا بود که در طول اقامت در شهر دِب، در زیر این درخت روزها و شبهایش را خواهد گذارند.

کم کم مردم شهر دور او را گرفتند و آنهایی که شهامت بیشتری داشتند پرسشهایی کردند: آیا با فاتح صحبت کرده است؟ هرمز چگونه آدمی است؟ چه وقت شهر را تصرف خواهد کرد؟ می‌خواهد با دِب چکار کند؟ آیا شاهزادهٔ ساسانی اجازه می‌دهد مردم کار و تجارت خود را دنبال کنند؟ آیا آزادی مذاهب را محترم خواهد شمرد؟

مانی در جواب گفت:

«شاهزاده هرمز عاری از خرد و روشن‌بینی نیست. در زیر کلاهخود و زره هر سربازی جرقه‌ای از خرد پنهان است.»

مانی بدون آنکه قولی بدهد مردم را تا حدودی آسوده‌خاطر کرد. در حقیقت مردم دِب بر این عقیده بودند تا زمانی که مانی، این مرد فقیر، در کنار درخت توت بنشیند، حرف بزند و دُعا بخواند، هیچ سپاهی در دنیا نمی‌تواند به شهر آنها صدمه‌ای وارد کند. بنابراین کم کم در بندر رفت و آمد شروع شد و دِب حالت عادی خود را باز یافت.

از آن روز به بعد مردم شهر از همهٔ طبقات و ادیان گوناگون هر روز در باغ قصر حکمران، زیر درخت توت اجتماع می‌کردند. گاهی صداها بالا می‌رفت، ولی کافی بود که مانی کلمه‌ای ابراز کند تا سکوت حکمفرما شود. مانی می‌دانست که این مردم همه تشنهٔ حقیقت‌اند. او به هند آمده بود تا در آنجا در آیینه‌ای با هزاران انعکاس گوناگون، چهرهٔ واقعی خود، یعنی پیامبر را کشف کند.

ــ آمرزش برای خردمندان دوران گذشته، حال و آینده. آمرزش و تبرک برای عیسی مسیح، بودا و زردشت که روشنایی یکتا، گفته های آنها را نورانی کرد، همان روشنایی که امروز بر روی شهر دِب پرتو افکنده است. هر یک از شما که از آموزشهای من پیروی می‌کنید نباید هیچ گاه از نمازخانه‌ای که در آن دُعا می‌کردید و از محرابی که در برابر آن برای ارواح مردگان خود آمرزش می‌طلبید، دوری جویید.

در شهر دِب که در آن کیش های گوناگون رواج داشت، گفته های مانی برای مردم خوشایند بود. در آن دوران سخت، عده زیادی از مردم به ایمان سخاوتمندانهٔ مانی نیاز داشتند. ولی در میان این شنوندگان اشخاصی هم بودند که از او انتقاد می‌کردند و با ناراحتی می پرسیدند: «اگر تو همان گفته‌های مسیح یا بودا را ابراز می‌کنی، پس چرا می‌خواهی مذهبی نوین را رواج دهی؟»

ــ کسی که از غرب ظهور کرده است، امیدش به شرق نرسیده است و کسی که از شرق برخاسته است ندایش به غرب نرسیده است. آیا باید هر حقیقتی جامه و هر کلامی مکان خود را داشته باشد؟

ــ ما قبول داریم که بعضی از اعتقادات لیاقت و ارزش احترام را دارند. ولی دربارهٔ بت‌پرستان، و آنهایی که آفتاب را می پرستند چه می‌گویی؟

ــ آیا فکر می‌کنید اگر دامن جامهٔ پادشاه را ببوسند، حسادت خواهد کرد؟ آفتاب چیزی جز پولکی براق بر روی لباس خداوند نیست؛ آنها در تلألو این پولک درخشان روشنایی خداوند را بهتر می‌توانند ببینند. مردم می‌پندارند که الوهیت را پرستش می‌کنند، در صورتی که آنها هرگز جز تصاویری از او نشناخته‌اند، تصویرهایی که به صورت نمادهایی چون چوب، طلا، مرمر، آثار نقاشی، و نیز روایتها و باورها جلوه گر می‌شوند.

ــ دربارهٔ آنها که به هیچ ایزدی اعتقاد ندارند چه می‌گویی؟

ــ کسی که نمی‌خواهد خداوند را در چهره‌ها و پیکرهای گوناگون، به او

عرضه دارند گاهی از هر انسانی به او نزدیکتر است.

یک روز از مانی پرسیدند:

«نام آن کسی که تو پیامبر او هستی چیست؟»

ــ من او را «پادشاه باغهای روشنایی» می‌نامم.

ــ آیا او پدر مهربان، قدرتمند و آفرینندهٔ همهٔ آفریده‌ها نیست؟

ــ چطور می‌تواند در عین حال مهربان و قدرتمند باشد؟ آیا او جذام و جنگ را آفریده است؟ آیا اوست که روامی‌دارد کودکان بمیرند و بی گناهان عذاب ببینند؟ آیا او تاریکی و خدای آن را آفریده است؟ آیا او گفته است که خدای تاریکی وجود دارد؟ اگر می‌تواند او را نابود کند، پس چرا نمی‌کند؟ اگر نمی‌خواهد تاریکیها را نابود کند، پس مهربان نیست؛ اگر می‌خواهد ولی نمی‌تواند، پس قادر نیست. آفرینش به انسان سپرده شده است. بیش از هرکس اوست که باید تاریکیها را عقب براند.

مانی ده روز بود که در زیر درخت توت به سر می برد که سپاه ساسانی دِب را تصرف کرد. سپاه ایران بدون قتل‌عام و غارت وارد شهر شد، برج دیده‌بانی را تصرف کرد و سربازان با آرامش هرچه تمامتر وارد کوچه ها و بندر شدند. هرمز و اطرافیان او در قصر حکمران سابق مسکن گزیدند.

مانی چند روزی در باغ قصر، در زیر درخت توت برای عدهٔ کثیری از مردم موعظه کرد. ولی خیلی زود مردم می بایست با او وداع کنند.

یک شب، هرمز با عجله خواستار دیدار او شد. مانی هنوز نخوابیده بود، آجودان شاهزاده درحالی که در یک دست مشعلی را حمل می‌کرد، با دست دیگرش به مانی کمک کرد تا از جایش برخیزد. زمانی که مانی وارد قصر شد کاتبی را در کنار شاهزاده دید.

ــ این مردناموه[1] نام دارد که مورد اطمینان من است و تازه از تیسفون رسیده است.

کاتب با صدایی آکنده از تأثر گفت:

«بدبختی بزرگی دنیا را فرا گرفته است. اردشیر بزرگ، شاه‌شاهان، ایزد در میان انسانها، انسان در میان ایزدان، به پادشاهان شکوهمند سابق پیوست...»

هرمز حرف او را به تندی قطع کرد و گفت:

«پدر بزرگ من از دنیا رفته است.»

با گفتن این کلمات، در چشمهای هرمز برق وحشتی خاموش شد و در چشمهای مانی نور امید به بازگشت درخشید.

* * *

برخورد مانی با شاهزادهٔ ساسانی موقتی نبود. بین مانی و بزرگترین سلسلهٔ آن زمان، رابطه‌ای عمیق ایجاد شد که گاه بسیار صمیمانه و گاه مغشوش و بی‌رحمانه بود، ولی باید گفت که در تمام مدت این رابطه مبهم باقی ماند، همچنان که می‌بایست باشد: یعنی رابطه‌ای پیچیده بین کسانی که عقیده‌ای را نشر می‌دهند و کسانی که عصای سلطنتی را در دست دارند.

1) Nam-Veh

# فصل سوم

# در جوار پادشاهان

من از کشور بابل آمده‌ام تا فریادم در سراسر دنیا طنین افکن شود

مانی

# ۱

مانی در انتظار ورود به تالار بارعام، نمی‌توانست از در بزرگ تالار که در دو طرف آن افراد گارد شاهنشاهی با کفشهای نمدی سرخ رنگ ایستاده بودند، چشم بردارد. آیا این همان دری نبود که «همزاد» او زمانی که دربارهٔ فتح تیسفون سخن می‌گفت از آن یاد کرده بود؟ بدین ترتیب چنین مقدر شده بود که او به سواحل سند برود، با شاهزادهٔ ساسانی ملاقات کند و دختر او را شفا دهد، تا هرمز برای او معرفی نامه‌ای خطاب به پدرش شاپور که اکنون شاه‌شاهان بود، بنویسد.

در راهروی بزرگ قصر، درحالی که مانی آداب و رسوم شرفیابی را در ذهن خود مرور می‌کرد، رئیس تشریفات واژهٔ پادهام[1] را مانند ذکری مرتب بر زبان می‌آورد. در زمان ساسانیان این واژه به معنای دستمال سفید بود. هر فردی که به شیی ء مقدس نزدیک می‌شد، برای اینکه نفس او آن را آلوده نکند می بایست جلو دهانش را با پادهام بگیرد. موبدان به هنگام دُعا خواندن در مقابل محرابِ آتش، آن را مقابل دهان

1) Padham

خود قرار می‌دادند، و در شرفیابیهای رسمی نیز، در مقابل شاه‌شاهان همه مجبور بودند پادهام را جلو دهان خود بگیرند. بدین ترتیب درباریان همیشه پادهام خود را در آستین لباسشان داشتند و برای ملاقات کنندگان خارجی نیز همیشه دستمال آماده بود. در ضمن یکی از مقامات دربار موظف بود احتراماتی را که می بایست در شرفیابی رعایت کنند به آنها یاد دهد، انگشت سبابهٔ دست راست می بایست به جلو و به طرف بالا، کمی خم شود، و سپس عبارات مرسوم را یادآور می‌شد. در تیسفون، مانند مصر و روم پادشاه مقامی همایونی به شمار می رفت، ولی به شیوه‌ای افراطی‌تر. برای آنکه او را مخاطب قرار دهند نمی بایست از یک اسم یا عنوان استفاده شود، بدین جهت عبارتهایی مرسوم شده بود که هیچ کس حق تخطی از آنها را نداشت مانند: «شما، شخصیتهای ایزدی!»، «شما، جاویدان‌ها!» یا «خداوندگار!»

تمام این مقررات سخت تشریفاتی به خاطر این بود تا شکافی عمیق بین پادشاه و دیگران ایجاد شود. همه می‌کوشیدند از پادشاه چهره‌ای قدرتمند، مافوق بشر و آسمانی و ابدی پدید آورند.

سقف تالار بارعام، آنقدر بلند بود که گویی برای اجتماعی غول‌آسا درست شده بود و دیوارهای تالار تا جایی که چشم کار می‌کرد از قالیهای نفیس پوشانده شده بود.

در انتهای این تالار عظیم، شاه‌نشینی وجود داشت که جلو آن پرده‌ای مرواریددوزی شده آویخته شده بود و درباریان در اطراف این پرده می‌ایستادند: در فاصلهٔ ده ذرعی اعضای خانوادهٔ سلطنتی؛ ده ذرع دورتر نزدیکان شاپور، مشاوران او، مؤبدان، مفسران اوستا و همچنین دانشمندان، منجمان و پزشکان دربار قرار می‌گرفتند، ده ذرع دورتر دلقکها، شعبده‌بازان، رقاصان که در دربار ساسانی برتر از معماران، نقاشان و شاعران به شمار می‌رفتند، می‌ایستاند. برطبق فرمان بنیانگذار

سلسلهٔ ساسانی، موسیقیدانان معروف، استادان ساز و آواز همتراز با شاهزادگان بودند و می بایست در ده‌ذرعی پرده، ولی در سمت چپ قرار گیرند. پشت‌سر آنها نوازندگان بربط و آوازخوانان درجهٔ دوم می ایستادند.

برای اینکه حاضران کاملاً هوشیار بمانند، همراه با صدای طبل، این کلمات گفته می‌شد:

«مردانی که زبانتان باید پاسبان سرتان باشد، ولینعمتتان در مقابل شماست.»

سپس درحالی که نوازندگان ردیف اول نواختن آهنگ مخصوص آن روز را آغاز می‌کردند، دستهایی نامرئی پرده را عقب می زد.

در این لحظه حاضران به خاک افتاده، پیشانی ها را بر زمین می گذاشتند، تا ندایی دیگر به آنها اجازه دهد که سرشان را بلند کنند: شاه‌شاهان، بت ساکن در مقابل آنها قرار داشت. چشمها از دیدن آن همه طلا خیره می‌شد، تخت سلطنتی از طلای ناب بود، لباس پادشاه با تارهای طلا بافته شده بود، گردنبندی از طلای کنده کاری شده بر گردنش آویخته بود، بر روی ریشها، لبها، ابروان، موها و مژه هایش گرد طلا پاشیده بودند.

در بالای سر شاه‌شاهان، تاج افسانه‌ای ساسانیان مشاهده می‌شد که وزن آن از وزن یک انسان بیشتر بود و هیچ سری، حتی سر مقدس پادشاه نیز نمی‌توانست وزن آن را تحمل کند. می بایست به جایگاه سلطنتی نزدیک شد تا بتوان مشاهده کرد که این تاج عظیم توسط زنجیرهای بسیار نازک از بالای سقف تالار آویزان است، به طوری که وقتی پادشاه تخت سلطنتی را ترک می‌کرد، این تاج معلق در بالای آن باقی می‌ماند. انسانهایی که به مقام الوهیت رسیده‌اند در نهایت پیر شده، جان می‌سپارند، ولی شکوه سلطنت همچنان پایدار می‌ماند. ولی از دور منظره‌ای باورنکردنی به چشم می‌خورد، موجودی افسانه‌ای، مجسمه‌ای

باشکوه که زاییدهٔ وحشتها و تخیلات بیمارگونهٔ انسانهای فناپذیر بود، دیده می‌شد که آنان را در برابر عظمت خود سحر و مرعوب می‌کرد و اطاعت مطلقشان را از آن خود می‌کرد. مانی به قصر سلطنتی ساسانیان آمده بود تا این غول با شکوه را مطیع و مهار کند.

مانی در تمام آن لحظات درحال مرور عبارتهایی بود که می بایست در مقابل پادشاه بیان کند، بخصوص عبارتهایی که تصمیم گرفته بود خود او در لحظات اول، زمانی که همهٔ چشمها به او خیره می‌شد و مهمترین قسمت شرفیابی بود، بگوید. نام او را ندا دادند؛ مانی سرش را برگرداند تا مطمئن شود که او را نام برده‌اند، ولی دیگر دیر شده بود، دستی او را به سوی در تالار راند، زیرا بدبخت آن کسی که شاه‌شاهان را در انتظار بگذارد.

مانی روی قالی ابریشمین که با تار طلا و نقره بافته شده بود به سوی جایگاه سلطنتی به راه افتاد، ولی چنان تصور مسافت را از دست داده بود که احساس می‌کرد از مسیر خود منحرف شده است. پادشاه مانند خورشید مردی نو که چشم را خیره می‌کرد، به او نزدیک بود، ولی مسیر نرم و هموار به نظر مانی سنگلاخی، مشکل و پایان ناپذیر می‌نمود و او احساس می‌کرد که به کندی پیش می‌رود، نفسش بندآمده و اضطرابی شدید بر او مستولی شده بود. در آن دقایق احساس شک و تأسف تمام وجود او را دربرگرفته بوذ. شک از اینکه چرا به توصیهٔ مالشوس، که تا آخرین دقیقه به او نصیحت کرده بود از این شرفیابی صرف‌نظر کند، گوش نداده و تأسف از اینکه چرا در نخلستان سپیدجامگان نمانده بود. از آن زمان فقط دو سال می‌گذشت، دو سال طولانی که برای مانی در حکم ابدیت بود. در آن لحظات او زندگی در نخلستان را به یاد می‌آورد ولی خاطراتش را مه‌ای غلیظ در بر گرفته بود، گویی آن دوران به زندگی پیشین دیگری تعلق داشت.

مانی در اوج اضطراب و پریشانی از «همزاد» خود یاری می طلبید تا در کنارش ظاهر شود، او را همراهی کند و بالاخره در این لحظات سخت به جای او حرف بزند:

«مانی، آرامش خود را حفظ کن، ظواهر را فراموش کن و هیچ گاه نگذار انسانی، حتی اگر پادشاه هم باشد، تو را تحت تأثیر قرار دهد. سرنوشت به او ودیعه ای سپرده است، که به تو و هر انسان دیگری نیز داده است. مهم این است که انسان به این مسئله آگاه باشد. هزار سال دیگر، دربارهٔ شاپور صحبت نمی‌شود مگر به این سبب که پای تو به دربار او راه یافته است.»

مانی بالاخره به مقابل رئیس تشریفات رسید که به او اشاره کرد به خاک بیفتد، سپس با صدایی آهسته اجازه داد که از جا برخیزد. مانی بلافاصله از آستین لباس خود پادهام را درآورد، جلو دهانش گرفت و گفت:

«درود بر قدرتمندترین مردها! که خواستها و فرمانهای والای او مورد اجابت قرار گیرد!»

عبارت کاملاً نامتداول بود، رئیس تشریفات پلکهایش را به هم زد و اعضای چهرهٔ پادشاه بر اثر تعجب کمی لرزید. ولی در هر صورت عبارت بیان شده حاکی از بی حرمتی نبود. بالاخره به مانی اشاره شد که خود را معرفی کند.

ـ من پزشکی از کشور بابل هستم.

ـ پسر عزیز ما دربارهٔ تو نامه‌ای بسیار ستایش‌آمیز نوشته است. به نظر می‌رسد که تو توانسته‌ای نظر او را جلب کنی.

ـ پروردگار چنین مقدر کرده بود که من دخترش را که می پنداشت خواهد مرد، شفا بخشم.

ـ تو چگونه شفا می بخشی؟

ــ توسط حرفهایم و با کمک گیاهان

ــ آیا از چاقو، آتش، و زالو هم استفاده می‌کنی

ــ در این زمینه ها دیگران از من ماهرترند.

مانی نمی‌دانست که واژهٔ «زالو» تله است، زیرا شاپور به شدت از این نوع درمان متنفر بود. پادشاه ادامه داد:

«پسر من در نامه‌اش اشاره‌ای به بعضی از عقاید تو کرده است که گویا می‌خواهی آنها را نشر دهی.»

ــ بله، رسالتی به من واگذار شده است.

در این لحظه نجوایی در میان درباریان درگرفت، ولی هیچ کس جرأت نداشت قبل از پادشاه واکنش نشان دهد. شاپور خونسردانه منتظر بود که مانی حرف خود را ادامه دهد، ولی چون او سکوت اختیار کرده بود و حرفی نمی‌زد بالاخره پادشاه پرسید:

«چه رسالتی؟ به تو گوش می‌دهیم.»

ــ عصر جدیدی شروع شده است که نیاز به ایمانی جدید دارد، ایمانی که نباید فقط به یک ملت، به یک نژاد، یا به یک آیین تعلق داشته باشد.

برای مانی نیازی نبود که دقیقاً روشن کند به کدام ملت، به کدام نژاد و به کدام آیین اشاره می‌کند. در این لحظه در میان صف موبدان دستمالی تکان خورد.

ــ من این مرد را قبلاً دیده‌ام!

فقط کافی بود که مانی رویش را برگرداند تا در میان ردیف موبدان ریش بور کِرتیر را ببیند.

ــ این مرد نصرانی است و دشمن مذهب ماست. من زمانی که در هند همراه سپاه فاتحمان بودم او را دیدم. در آن زمان ولینعمت ما، خداوندگار اردشیر، به من دستور داده بود تا در آن سرزمین آتش مقدس را روشن

کنم و دُعای شکرگذاری برای پیروزی سلسلهٔ مقدس و نابودی کافران به جا بیاورم. ولی این نصرانی حیله گر نگذاشت که من این عمل مقدس را انجام دهم.

کِرتیر با گفته هایش موفق شده بود. از این پس درباریان می‌توانستند آزادانهٔ خشم و آزردگی خود را نسبت به این پزشک بابل نشان بدهند. اما به نظر می‌رسید در مقابل چشمهای خصمانهٔ حاضران، فقط چشمهای شاپور عاری از هر نگاه تحقیرآمیز است. شاپور دوباره اجازه داد که مانی صحبت کند.

ـ من به حضور والا ترین مرد جهان آمده‌ام تا پیامی را اعلام کنم. آیا می توانم حرفهایم را در محیطی آرام، بدون آنکه هدف کینه‌توزی برخی از اطرافیان واقع شوم، ابراز کنم؟

ـ اگر من تو را به حضور پذیرفتم به خاطر این است که می‌خواهم به حرفهای تو گوش دهم. می‌توانی ادامه بدهی.

ـ **امپراتوری** شما بسیار وسیع است، از شمال به کشورهای آرام[۱]، **آدیابن**[۲] **و اوسران**[۳] که در آن سرزمینها تعداد نصرانیها بسیار است محدود **می‌شود، و از طرف شرق** تا باکتریان[۴]، هند و مرزهای چین، که در آنجا بودا را می **پرستند** وسعت یافته است. دیری نمی‌گذرد که قدرت سلسلهٔ مقدس بر سرزمینهای جدیدی گسترش یابد که مردم آن سرزمینها اهورمزدارا نمی پرستند و مذاهب گوناگون دارند. آیا درست است که آنها تحقیر شوند و آنها را خائن بنامند؟ چه کسی بهترین متحد سلسلهٔ

۱) D'Aram مجموع کشورهای سامی نژاد (بین سوریه و بین‌النهرین) که امروزه خاورمیانه نامیده می‌شود. م.

۲) L'adiabene کردستان کنونی. م.

۳) L'osrhoene کردستان ترکیه. م.

٤) Bactriane ایالات معروف بین خراسان و ماوراءالنهر. م

مقدس است، آن کسی که می‌خواهد او را با ملل گوناگون آشتی دهد یا آن کسی که بغض و کینهٔ اتباع آن سلسله را نسبت به او تشدید می‌کند؟

در چهرهٔ پادشاه نشانه‌ای از تصدیق این گفته‌ها هویدا شد و کِرتیر بلافاصله کوشید تأثیر آن را از بین ببرد. او با لحنی تمسخرآمیز گفت: «بهترین متحد سلسله! من امروز در پیشگاه خداوندگار خود هستم، و خود را موظف می‌دانم به او توضیح دهم که یقیناً یک پرستندهٔ اهورمزدا متحدی وفادارتر به سلسلهٔ مقدس است تا یک نصرانی ملعون! چون قلبها نمی‌توانند کلمات پوشیده را درک کنند، آیا می‌توانم به خود اجازه دهم با کلماتی گویا و آزادانه صحبت کنم؟ من چند نوشته در دست دارم که نصرانیها آنها را در شهرهای ما پخش کرده‌اند؛ در ضمن بعضی از صحبتهای آنها را که در مجامع خودشان مطرح می‌شود به من گزارش داده‌اند. آیا خداوندگار من میل دارد که بداند آنها با چه کلماتی دربارهٔ مذهب ما، قوانین ما، سنتهای ما و بالاخره سلسلهٔ مقدس ما یاد می‌کنند؟ این جماعت مدعی هستند که تمام اعقاب ساسانیان ملعون‌اند.

شاپور که به هیچ‌رو از شنیدن چنین کلماتی، حتی اگر از قول نصرانیها نیز گفته شده باشد، خشنود نمی‌شد، بی اختیار دستهٔ عصای سلطنتی را به شدت فشرد. ولی کِرتیر بدون هراس، با صدایی بلند، درحالی که خشم خود را کاملاً مهار کرده بود، ادامه داد: «آیا در اوستا نوشته نشده است که شوکت ملکوتی و مواهب الهی با خودْ یِتودِهْ همراه است؟ و ازدواج بین برادر و خواهر گناهان کبیره را پاک و شیاطین را نابود می‌کند؟ آیا در اوستا نوشته نشده است که هیچ‌یک از اعمال مقدس به اندازهٔ این نوع وصلت‌ها در پیشگاه اهورمزدا مقبول نمی‌افتد؟ آیا به ما نیاموخته‌اند که پادشاهان مقدس ما، موبدان و آرتشتاران، باید همچون کوروش کبیر با نزدیکترین خویشان خود، یعنی خواهرانشان، دخترانشان و یا مادران بیوه‌شان وصلت کنند؟ آیا

خداوندگار ما خواهرش آذرناهید را شهبانو و همسر سوگلی خود انتخاب نکرده است؟ ولی از دید نصرانیها، همهٔ ما به جهنم خواهیم رفت، خداوندگار ما، خواهرش و همسرش شهبانو آذرناهید ملعون‌اند، زیرا عملی که برای ما مقدس به شمار می‌آید برای آنها منفور و گناه‌آلود است.

کِرتیر با گفتن این کلمات غیر مرسوم و نامناسب با سرش بازی می‌کرد، ولی شهامتش پیش برد. هریک از حاضران با مشاهدهٔ آثار خشمی که به تدریج در صورت پادشاه هویدا می‌شد می‌توانست به راحتی قربانی را حدس بزند.

ـ پزشک بدبخت، آیا این است مکنونات قلبی تو نسبت به سلسلهٔ مقدس ما؟ تو به کیفری خواهی رسید که قانون ما برای مشرکین منظور کرده است.

افرادگارد سلطنتی بلافاصله جلو دویدند و گناهکار را دوره کردند. مانی بدون دفاع و وحشت‌زده، درحالی که چهرهٔ حاضران در مقابل چشمهایش محو شده بود، احساس می‌کرد که دارد از هوش می‌رود. فقط یک امید او را سر پا نگاه داشته بود: «همزادش»، در آن لحظات وخیم دوست سماویش نمی‌بایست او را رها کند! مانی چشمهایش را بسته بود و می‌کوشید چهرهٔ مطمئن او را ببیند.

ناگهان، هیاهویی به همراه خنده‌های کوتاه در فضای تالار پیچید و جو متشنج تالار را کمی آرام کرد. پادهامی تکان خورده بود و به نظر می‌رسید فقط با تکان خوردن این دستمال، چهرهٔ گرفته شاپور کمی باز شده است.

ـ جوانویهٔ[1] ابدی نزدیک شود!

روی گشاده پادشاه در چهرهٔ تمام درباریان انعکاس یافته بود، بجز

1) Juvanoe

شخص مورد نظر که هر بار اجازهٔ صحبت می‌خواست به هیچ رو از لبخندهای اطرافیان خشنود نمی‌شد. معلم پیر پادشاه، مقام موبد موبدان دربار را دارا بود و هیچ کس نمی‌توانست به علم و روشن بینی او شک کند، ولی نام کوچک او که به معنای «پسرجوان» بود به مقام بلند او اندکی زیان می رساند. البته این نام در میان اشراف و موبدان بسیار معمول بود، ولی زیبندهٔ یک پیرمرد نود ساله نبود. به همین سبب دلقک پادشاه به گونه‌ای شگفت‌انگیز صدای لرزان موبد پیر، راه رفتن آهسته‌اش و حرکت مضحک ریش انبوه او را تقلید می‌کرد. هر فرد درباری که در طول بیست سال گذشته حتی یک بار نیز فرصت شرکت در ضیافتهای شاپور را یافته بود، همواره در ذهنش چهرهٔ موبد با سیمای دلقک تداعی می‌شد، به طوری که دیگر کسی نام او را به یاد نمی‌آورد و همه دلقک را به نام بازیچه‌اش می‌شناختند.

شاگرد عالیمقام موبد، در آن روز نیز با دیدن دستمال معلمش که تکان می‌خورد لبخندی بر لبهایش نقش بست، ولی موبد پیر، به محض شروع به صحبت با قیافه‌ای بسیار جدی به تمام حاضران فهماند که دیگر زمان مزاح به پایان رسیده است.

ـ من در طول عمر طولانی خود این افتخار را داشته‌ام که به خداوندگار خود امتیازاتی را گوشزد کنم که او را به پادشاهی بزرگ، در حد پیشینیان پرشکوه خود تبدیل کرده است. در ضمن به لطف پروردگار به او مذهب واقعی، قدرت درک، عدالت پروری، بلندهمتی و عشق به اتباع خود را آموخته‌ام...

شاپور که فهرست بلند این امتیازات را کاملاً می‌دانست، بیصبرانه حرف معلم خود را قطع کرد و گفت:

«بله، من هیچ گاه این امتیازات را فراموش نکرده‌ام.»

ـ این مرد اهل بابل متهم به گناهی بسیار عظیم شده است که

می بایست مجازات شود. ولی اگر خداوندگار من نمی‌خواهد در آینده به عنوان یک پادشاه خودکامه شهرت یابد، باید اجازه دهد که او از خود دفاع کند. این قانون ماست!

شاپور با نگاهی سرشار از محبت و علاقه به مربی پیر خود چشم دوخت، سپس منشی مخصوص خود را فراخواند و گفت:

«بنویس که در این روز من دستور داده‌ام خلعتی گرانبها به موبد محترم و عالیقدر جوانویه‌ پیشکش شود که مرا از ارتکاب بیعدالتی که در خور سلسلهٔ مقدس ما نیست بازداشت.»

درحالی که مربی پیر شاپور، عقب‌عقب به جای خود باز می‌گشت، پادشاه رو به مانی کرد و به او اجازه داد که از خود دفاع کند.

کلمات از دهان مانی همچون نفس مردی که از مهلکه جسته است، خارج می‌شد:

«موبد محترم کِرتیر گفته‌های مرا با ذکر مثالی بسیار ناراحت کننده و توهین‌آمیز تفسیر می‌کند. امروز هریک از ما احساس می‌کند که به او اهانت شده و مورد تهدید قرار گرفته است، امروز هریک از ما احساس می‌کند کینه‌ورزی‌های مذهبی تا چه حد می‌تواند بر زندگی او و سرنوشت امپراتوری اثر ناگوار بگذارد. من نیز مانند تمام حاضران منقلب شده‌ام، زیرا از اعقاب پارتیها هستم و در میان اجداد من نیز به دلیل وفاداری به سنتها و یا به خاطر انجام عملی مقدس، ازدواج بین خواهر و برادر صورت گرفته است. بله نصرانیها این نوع وصلت‌ها را به شدت ننگین دانسته و آن را گناهی بزرگ می‌دانند. اما، در کتاب مقدس آنها انجیل نوشته شده است که خداوند اولین مرد و اولین زن را آفریده و از طریق آن دو نسلها به وجود آمدند. پس به طور قطع فرزندان این زوج نسلهای دیگر را به وجود آورده‌اند! و می‌توان نتیجه گیری کرد که تمام بشریت زاییدهٔ وصلت‌های گناه‌آلود هستند و در این صورت مستندات اوستا

می‌تواند به نوبهٔ خود مستندات انجیل را به ریشخند بگیرد. ولی چرا این همه کینه و بغض؟ هر قومی دارای سنتهایی است که قوانین آنها به شمار می‌رود و همه این قوانین را ارادهٔ پروردگار می‌دانند. آیا ارادهٔ خداوند برای هر قوم متفاوت است؟ حقیقت امر این است که هیچ‌یک از ما واقعاً ارادهٔ خداوند را نمی‌داند، هیچ‌یک از ما دربارهٔ الوهیت او، نام او، حالت او و امتیازات او چیزی نمی‌داند. انسانها به پروردگار نامهای گوناگون می دهند، تمام این نامها درست‌اند و در عین‌حال واقعیت ندارند. اگر خداوند نامی داشت، آن نام نمی‌توانست با واژه‌های ما انسانهای حقیر نوشته شود. می‌گویند او غنی و قادر است؟ ثروت و قدرت امتیازاتی است در سطح انسانها، ولی در تراز والای خداوند هیچ معنایی ندارد. حتی بعضی ها می‌گویند او از عملی خشمناک می‌شود، به مجسمه‌ای حسود می‌شود و همواره نگران شیوهٔ حرف‌زدن، طرز لباس پوشیدن و اعمال بندگان خویش است. من، مانی، پیامی نوین برای تمام ملتها آورده‌ام. ابتدا نصرانیها را که تمام دوران کودکی و نوجوانی خود را بین آنها گذراندم مورد خطاب قرار دادم. من به آنها گفتم: «از عیسی مسیح اطاعت کنید، زیرا او یک خردمند و انسانی پاک است، ولی به آموزشهای زردشت نیز توجه کنید، و سعی کنید در وجود او روشنایی را که قبل از هر کس در او پرتو افکنده بود، درک کنید؛ زمانی که دنیا در خرافات و نادانی غرق شده بود او راه نجات را به مردم نشان داد. اگر تلاش من روزی به ثمر رسد، آن روز آخرین روز کینه‌ورزیها بین انسانهاست. بنابراین به سوی موبد محترم کِرتیر برمی‌گردم و با تمام احترامی که برای او قایل هستم، می‌گویم: تو بیماری را که شاهنشاهی ساسانی را تهدید می‌کند تشریح کردی، و من، امروز مرهم آن را یافته‌ام. تو مانند یک بیمار صحبت کردی و من مانند یک پزشک.»

کِرتیر در پاسخ گفت:

«این مرد بسیار زیرکانه توانست سوءظن‌ها را کاهش دهد. ولی هنوز نگفته است که بالاخره به چه مذهبی عقیده دارد.»

ـــ من خود را به تمام مذاهب منسوب دانسته و در ضمن به هیچ‌یک وابسته نیستم. به انسانها آموخته‌اند که باید همچنان که به نژادی یا قومی تعلق دارند، به مذهبی وابسته باشند. من، مانی به آنها می‌گویم که به شما دروغ گفته‌اند. در هر عقیده و یا مذهبی بکوشید هستهٔ درونی آن را پیدا کنید و پوستهٔ خارجی آن را بیرون بریزید. آن کسی که از راه من پیروی می‌کند می‌تواند به راحتی اهورمزدا، مسیح، بودا، یا میترا را پرستش کند. در نمازخانه‌ای که من برپا خواهم کرد، هرکس می‌تواند با مذهب و دُعای خود به آنجا بیاید. من تمام مذاهب را محترم می‌شمارم و این است گناه من در مقابل دیگران. نصرانیها به من خرده می‌گیرند که چرا از یهودیها و زردشتیها بدگویی نمی‌کنم و به ستایش من از عیسی مسیح توجه ندارند. موبدان فقط زمانی حرفهای من را تحمل می‌کنند که پیامبر آنها را ستایش کنم، آنها دوست دارند که من مسیح و بودا را نفرین کنم، زیرا هنگامی که گلهٔ مؤمنان را گرد می‌آورند، این گردآوری نه به منظور عشق و محبت است، بلکه با هدف نشر کینه و دشمنی است. آنان فقط در برابر دیگران از خود همبستگی نشان می‌دهند و هیچ کس را برادر نمی‌شناسند مگر در زمینهٔ تحریم، تکفیر و لعن و نفرین. از دید آنها من نه تنها دوست هیچ کس نیستم، بلکه دشمن همگان نیز هستم. گناه من این است که می‌خواهم مذاهب گوناگون را با هم آشتی دهم و می‌دانم که خیلی زود جزای عقیدهٔ خود را خواهم دید و همه مرا نفرین خواهند کرد. اما زمانی که انسانها از نفرین کردن، تهمت‌زدن و پیروی از سنتهای پوسیده خسته شوند، به یاد خواهند آورد که در دوران سلطنت شاپور بزرگ، مردی حقیر و ناچیز فریادی در سراسر دنیا برآورد. پادشاه که به شدت کنجکاو شده بود پرسید:

«آیا مذهبی که تو می‌خواهی انتشار دهی معبد و موبد نیز دارد؟»
ــ بله، در مذهب من نمازخانه‌ای بر پا خواهد شد که در آنجا برگزیدگان زندگی خود را وقف دُعا خواندن و آموزش دادن خواهند کرد، همان‌طور که امروز مویدان محترم این وظیفه را دارا هستند. ولی در مذهب من شرط اصلی این است که آنها برای همیشه از ثروت و قدرت چشم‌پوشی کنند.

آخرین جملات مانی به وضوح باعث رضایت شدید پادشاه شد. کِرتیر دوباره دستمال خود را تکان داد، ولی شاپور بی اعتنا، به خرم‌باش[1] که همیشه در کنارش بود، رو کرد و با حرکت انگشت به او دستوری داد. چند لحظه بعد دو کاتب جلو دویدند و در پایین تخت سلطنتی نشستند. آمدن کاتبان بدین معنی بود که بحث و مذاکره پایان یافته و پادشاه آماده است تا فرمان صادر کند. تشریفات صدور فرمان از زمان پادشاهان پارت مرسوم شده بود: شاه‌شاهان با کلمات ساده فرمانهای خود را صادر می‌کرد و یکی از منشی ها آنها را با صدای بلند تکرار می‌کرد ولی نه کلمه به کلمه، بلکه با برگردانی کاملاً رسمی و تشریفاتی. کاتب دیگر مأمور بود فرمان پادشاه را با خطی زیبا در دفتری بنویسد. شاپور گفت:

«ما امروز تصمیم گرفته ایم...» کاتب با صدای بلند تکرار کرد:
«ما خداوندگار شاپور، شاهنشاه ایران و ممالک غیر ایران، ایزد در میان انسانها، و انسان در میان ایزدان...»
شاپور چند ثانیه مکث کرد و سپس ادامه داد:
«اجازه می‌دهیم که یکی از اتباع ما به نام مانی آزادانه در تمام شهرها و دهکده های شاهنشاهی ساسانی رسالت خود را تبلیغ کند و کاملاً تحت

حمایت ماست. به تمام پادشاهان محلی، حکمرانان، ساتراپها[1]، کارگزاران دولت اعلام می‌شود که مانی فرستادهٔ مخصوص ما می‌باشد و باید برای به انجام رساندن رسالتش او را یاری کنند.»

۱) Les Satrapes از زمان حکومت سلسلهٔ هخامنشی در ایران شاهزادگان، اشراف و فرمانداران ایالات را به این نام صدا می‌کردند. این اشخاص زندگی پرتجملی داشتند. م

# ۲

مانی، پس از ترک قصر سلطنتی، کاری جز راه رفتن نمی‌توانست بکند. او به سرعت با یک پای سالمش جادهٔ خاک‌آلود تیسفون را زیر پا می‌گذاشت. مردمی که از کنار او می‌گذشتند، سرشان را به عقب برمی‌گرداند و با انگشت این مرد را که مانند ملخی که از ابرها پایین آمده باشد، می جهید به فرزندان خود نشان می‌دادند. در آن روز آنها چه عقیده‌ای دیگر می‌توانستند دربارهٔ این مرد گمنام و پریشان وضع داشته باشند؟

ولی از فردای آن روز، زمانی که جارچیان در میدانها مردم تیسفون را از فرمان شاه‌شاهان دربارهٔ پزشکی از بابل به نام مانی آگاه کنند، تمام مردم پایتخت دربارهٔ شرفیابی باشکوه او در قصر سلطنتی صحبت خواهند کرد، و هریک از آنها به خود خواهد بالید که روز پیش او را درحال راه رفتن مشاهده کرده است. ده روز نمی‌گذرد که چاپارها، به نقاط مختلف قلمرو شاهنشاهی ساسانی روان خواهند شد تا فرمان شاه‌شاهان را که با دقت نوشته شده و مهر خورده است به دست حکمرانان محلی برسانند.

در آن روز که مانی فقط بیست و شش سال داشت کوچه‌های تیسفون، سرزمین بین‌النهرین، قلمرو شاهنشاهی ساسانی و حتی تمام دنیا برای گام برداشتن او وسعت کافی نداشت. آیا می‌توان زندگی عیسی مسیح را مجسم کرد؟ مسیحی که مانی تا آن اندازه او را دوست می‌داشت، مسیحی که بعد از موعظه کردن در دهکده‌های جلیله به روم می‌رفت، به حضور تیبر[1] قیصر روم می رسید و سپس با فرمانی از جانب امپراتور روم اجازه می یافت که در تمام شهرها و ایالات زیر سلطهٔ روم عقاید خود را نشر دهد، فرمانی که در آن به هرودها[2] و پونس‌پیلات‌ها دستور اکید داده می‌شد که با او همکاری کنند تا مأموریتش را آسانتر انجام دهد؟

در آن روز مانی درحالی که به سرعت راه می‌رفت در فکرش این مقایسه را مرتب تکرار می‌کرد، به طوری که به هیچ‌رو نمی‌توانست افکار و پاهایش را مهار کند.

همراهان مانی، دِناگ، پاتیگ، مالشوس و کلویه، جلو در قصر سلطنتی در انتظار او بودند، ولی مانی بدون اعتنا به آنها بعد از خارج شدن از قصر به راه افتاد. دوستانش درحالی که دربارهٔ شرفیابی از او سئوال می‌کردند به دنبالش راه افتادند، ولی مانی چنان با سرعت راه می‌رفت که گویی تخته‌سنگی از منجنیق به شدت رها شده است. بالاخره زنها و پدرش از شدت خستگی ایستادند، فقط مالشوس که از دوران زندگی در نخلستان سپیدجامگان عادت کرده بود او را دنبال کند، با او همگام بود، و حتی گهگاهی از او پیشی می‌گرفت تا شاید از

1) Tibere

۲) Herode پادشاه یهودی اورشلیم، معاصر عیسی مسیح که تحت‌الحمایهٔ روم بود.م

۳) Ponce-Pilate حکمران رومی که نقش بارزی در محاکمهٔ مسیح داشت و با اینکه او را گناهکار نمی دانست دستور مصلوب کردن حضرت عیسی را صادر کرد.م

ماورای چشمهای سرکش و خشم‌آلودش خوشبختی یا خشم او را دریابد. مالشوس بالاخره نفس‌زنان از او خواست که کمی گامهایش را آهسته‌تر کند و به سئوالات او پاسخ دهد، ولی مانی نه دربارهٔ شاپور حرفی زد و نه دربارهٔ شرفیابی خود در تالار بارعام. او فقط گفت که در نظر دارد تیسفون را ترک کند.

ــ از تیسفون برویم؟ کجا برویم؟ ما تمام قلمروشاهنشاهی ساسانی را طی کرده‌ایم؛ از تیسفون به دِب رفته‌ایم و از دِب به تیسفون آمده‌ایم. حالا دیگر می‌خواهی به کجا بروی؟

ــ به چهارگوشهٔ دنیا، دورتر، هرچه دورتر! مالشوس آیا مرا همراهی خواهی کرد؟

قبل از آنکه مالشوس جواب سئوال او را بدهد، مانی، گویی که نتواند کلمات را در دهان خود مهار کند، ادامه داد:

«از این پس به کسانی که به سوی من می‌آیند، نخواهم گفت که صبر کنند، بلکه از آنها دعوت خواهم کرد که مرا دنبال کنند. بدین ترتیب ما صدها و هزاران نفر خواهیم شد و مانند یک سپاه، از زیر پاهایمان گرد و غبار بر خواهد خواست. ما بر روی زمین اثری بر جای خواهیم گذاشت که هرگز از بین نخواهد رفت.»

مانی بعد از گفتن این حرفها دوباره گامهایش را سریعتر کرد. مالشوس دیگر سعی نکرد او را دنبال کند و درحالی که دوستش دور می‌شد بر تخته‌سنگی نشست و با صدای بلند از خود پرسید:

«چگونه می‌توانم بازهم او را دنبال کنم؟»

در آن لحظات بازرگان صوری با گفتن این کلمات دربارهٔ مسافرت نامعقولی که دوستش از او دعوت به عمل آورده بود می اندیشید:

«دعوت... آیا واقعاً این واژه مناسب است؟»

مالشوس که بر اثر خستگی راه حالتی اخم‌آلود به خود گرفته بود

اندکی در مورد خواستهٔ مانی با خود اندیشید، سپس لبخندی بر لبهایش نقش بست. از زمان شروع دوستی آنها در اتاق غذاخوری سپیدجامگان، او به هیچ یک از درخواستهای مانی جواب رد نداده بود. البته پیش‌آمده بود که با او بحث کند، غر بزند و فریاد بکشد، ولی همیشه به خواستهٔ دوستش عمل کرده بود. در ضمن اگر گاهی از خود مقاومت نشان داده بود، کلویه او را مجاب کرده بود.

اما نه مالشوس و نه کلویه در اعتقاد مانی شریک نبودند. نکته‌ای که در دوستی آنها شاید منحصر بفرد بود. آن دو با بنیانگذار عقیده‌ای نوین همبستگی داشتند، ولی هرگز مانی نخواسته بود اعتقاد خود را به آنها تحمیل کند، زیرا او بانی اعتقادی سخاوتمندانه بود و خدایش نیازی به پرستنده نداشت.

مالشوس به عقاید مذهبی مانی کاری نداشت، او با مرد خردمندی که عاشق زیباییهای دنیا بود، دوست شده بود؛ مردی که هر انسانی را به خود جلب می‌کرد. مالشوس آن روز با خود عهد کرد تا زمانی که پاهایش قدرت راه رفتن داشته باشند، مانی را دنبال کند.

درحالی که مالشوس در اندیشهٔ خود غرق بود، مانی نیز که بالاخره هیجانش فروکش کرده و جای خود را به اضطراب داده بود در مکانی خلوت در کنار ساحل دجله نشست و به فکر فرو رفت.

زمانی که از حمایت شاه‌شاهان برخوردار نبود، آرزو داشت دنیا را در مشت خالی خود بگیرد. ولی اکنون دنیا به او عرضه شده است، راه برایش صاف شده و باید فتح عالم را آغاز کند! پیروزی را بدون اسلحه به دست آورد؟ باید با پای لنگ خود از این شهر به آن شهر برود و با ساتراپها، ملتهای گوناگون، اقوام و فرقه‌های مختلف مذهبی، گله‌های آموزش دیده و آیین‌های پوسیده مواجه شود، آموزش دهد، بنویسد، نقاشی کند و بحث و مذاکره کند. سپس به مکانی دیگر رفته، مردم را

دور خود جمع کند و برای هر شنونده سخنی به میان آورد که او را جلب کند، التیام بخشد، منقلب کند و در نهایت با سخنان خود او را تکان دهد، تا بشریت را از نو بسازد. مانند همیشه، افکار او کم کم دچار چرخش شد و به گفتگویی با «همزادش» تبدیل شد.

ــ برای تمام کارهایی که باید انجام دهم چقدر وقت دارم؟

آن شخصیت دیگر به او جواب داد:

«این را تو هرگز نخواهی فهمید.»

ــ آیا لااقل می‌توانم بدانم که هفت سال وقت خواهم داشت و به سن عیسی مسیح و اسکندر خواهم رسید؟

ــ مانی، تو زمان حال و ابدیت را دارا هستی، دیگر چه اهمیتی دارد؟ زمان مکر و قلاب تاریکیهاست. نگذار گولت بزنند و فقط به فکر رسالت خود باش!

ــ آیا لااقل می‌توانم بدانم که پایان رسالت خود را خواهم دید؟

ــ آینده را به من واگذار کن، به سوی سرنوشت خود برو، زیرا از هم‌اکنون چهار نعل می‌تازد. مردم بت لاپات[1] برای حضور تو بیقراری می‌کنند!

بعد از فرمان شاه‌شاهان، شهری نبود که در انتظار ورود مانی نباشد، ولی او تردید نکرد و راه بت‌لاپات را در پیش گرفت.

بت لاپات بدون گذشته‌ای با شکوه، دهکده‌ای بزرگ درحوالی شوش بود. شاپور که گاهی در آنجا اقامت می‌کرد از آب و هوای این دهکده خوشش آمده بود و به معماران دستور داده بود که بت‌لاپات را وسعت بخشند. برطبق گفتهٔ بعضی از اشخاص، شاه‌شاهان میل داشت آنجا را اقامتگاه تابستانی خود قرار دهد. ولی بدون شک با وسعت

۱) Beth Lapat گندی شاپور.

بخشیدن و نوسازی این دهکده او در نظر داشت نهایت استفاده را از موقعیت سوق‌الجیشی آن بکند. زیرا بت لاپات بین بین‌النهرین و فارس قرار داشت، یعنی غرب سامی نژاد و شرق آریایی نژاد. آیا به همین سبب نبود که مانی به فکر افتاد تبلیغ رسالت خود را از این دهکده آغاز کند؟

مانی با اینکه هرگز از بت لاپات دیدن نکرده بود، ولی می‌دانست که جامعهٔ مسیحی بسیار فعالی در آنجا وجود دارد، و به همین دلیل می‌خواست ابتدا رسالت خود را با آنها در میان بگذارد. ولی خیلی زود مجبور شد واقعیت را بپذیرد: دیگر آن دوران که مانند یک ناشناس در شهر دِب موعظه کرده بود به پایان رسیده بود و از این پس دیگر نمی‌توانست آسوده‌خاطر به سوی هر مکانی که میل داشت برود.

به محض شنیدن خبر ورود مانی و همراهانش، مقامات عالیرتبه و کارگزاران دولتی که در پیشاپیش آنها حکمران شهر دیده می‌شد به استقبال او آمدند. حکمران با جدیت حق خود می‌دانست که از تحت‌الحمایهٔ خداوندگار شاپور در خانهٔ خود پذیرایی کند، به طوری که وقتی مانی به او پاسخ داد که معمولاً عادت دارد محل اقامت خود را در باغی و در زیر درختی انتخاب کند، آن مرد با چهره‌ای متعجب دربارهٔ قدمت و اصالت خانوادهٔ خود لاف زد و به خود اجازه داد که اصرار ورزد و وانمود کرد که اگر مانی دعوت او را قبول نکند، به این معناست که اجداد او را که از سلسله‌های کهن برخاسته‌اند تحقیر می‌کند و یا به پارسایی و زهد اهل خانهٔ او شک دارد. ولی به رغم خستگی شدید پاتیگ و دِناگ، مانی تسلیم نشد:

ـ در کنار درختی که مردم برای شنیدن موعظه‌هایش گرد خواهند آمد، فقط در زیر آن درخت و نه در جای دیگر، شب را خواهد گذارند.

باید قبول کرد که واکنش مانی نه تنها ملایم نبود، بلکه کمی هم توهین‌آمیز بود، ولی کاملاً عاقلانه بود. او می‌بایست در طول مسافرت در

مقابل این پافشاریها مقاومت کند. گاهی اصرار اشخاص فقط به دلیل مهمانوازی بود، ولی اغلب اوقات دلایل دیگری داشت. مقامات بلندپایهٔ شهرها یا قصد داشتند با سکنا دادن تحت‌الحمایهٔ شاپور برتری خود را به رُخ دیگران بکشند و یا اینکه در خفا در نظر داشتند مانی و همراهانش را که مردم به شدت به گفته‌های او حساس شده بودند، تحت نظر بگیرند.

از ابتدای مسافرت مانی و همراهانش، وضعیتی مبهم ایجاد شده بود. اگر مقامات ایالات می‌بایست از فرمان شاه‌شاهان اطاعت مطلق کنند و همه‌گونه کمک را نسبت به شخص مورد توجه و لطف پادشاه مبذول دارند، در ضمن از این مسئله نیز کاملاً آگاه بودند که حمایت پادشاه می‌تواند زودگذر باشد. آنها در عین‌حال که با حسرت به او می‌نگریستند، ولی احتمال مغضوب شدن وی را هم در نظر داشتند، بنابراین می‌بایست در صورت وقوع چنین حادثه‌ای، بتوانند رفتار خود را توجیه کنند و به همه بقبولانند که همیشه نسبت به شخص مورد توجه سوءظن داشته‌اند.

در مورد مانی مسئله آشکارتر بود. اخبار در امپراتوری به سرعت انتشار می‌یافت. کافی بود فردی درباری در گوش یک بیتخش (نمایندهٔ شاه) پیرامون باریابی مانی و گفته‌های کِرتیر سخنی گوید و این سخن در ضیافت نجیب‌زاده‌ای محلی بازگو شود تا مسئله به بحث روز تبدیل شود. رویدادی که بدگمانی نسبت به مانی را شدت می‌بخشید.

بنابراین در بت لاپات، مانی با تشریفات و احترام بسیار مورد استقبال قرار گرفت ولی مقامات عالیمقام در عین حال احتیاط را از دست ندادند. زمانی که شامگاه فرا رسید و مانی در زیر درخت ازگیلی، بر روی تپه‌ای که باغهای مقامات در اطراف آن واقع شده بود نشست، مویدان در اولین ردیف اجتماع کنندگان قرار گرفتند و سربازان، در عین حال که بی‌نهایت مؤدبانه و محترمانه رفتار می‌کردند اوضاع را زیر نظر

گرفتند.

مانی در مقدمهٔ سخنانش ابراز کرد که تا چه حد از اطمینان شاه‌شاهان نسبت به خود مفتخر است و چقدر از استقبالی که در بت لاپات از او شده است تحت‌تأثیر قرار گرفته است. سپس افزود که امیدوار است شاهد فرا رسیدن روزی باشد که تمام اتباع شاهنشاهی ساسانی به گرد خردی و عقیده‌ای مشترک جمع شوند:

«جرقهٔ ملکوتی در وجود تمام انسانها است و به یک نژاد، یک طبقه، مرد یا زن تعلق ندارد، همه باید این موهبت آسمانی را با زیبایی و دانش بارور کنند تا روحشان شکوفا شود. فقط با پرورش دادن روشنایی که در وجود همهٔ انسانهاست، بشریت به مقامی والا می‌رسد.»

مقامات عالیرتبه با شنیدن این حرفها به یکدیگر نگاه کردند. آنها که به شدت به نژاد و طبقهٔ خود می‌نازیدند، اشخاصی که اردشیر ساسانی به آنها فرمان داده بود تا سلسله مراتب طبقاتی را محترم بدارند و شخصی را که پروردگار در سطح بالاتر از آنها قرار داده است مقدس بشمارند، افرادی که پذیرفته بودند این سلسله مراتب نه تنها اساس نظام شاهنشاهی ساسانی است، بلکه اساس نظام جهانی و کیهانی نیز می‌باشد، اکنون با تعجب و نگرانی شاهد بودند که پزشکی از کشور بابل، در مقابل مردم عادی فریاد می‌زند که باید سلسله مراتب طبقاتی را نادیده گرفت و به وابستگی نژادی اهمیت نداد! این مرد، در زمان گذشته، بلافاصله بازداشت می‌شد و بعد از شکنجه سر از بدنش جدا می‌کردند. ولی اکنون مردی که این کلمات گستاخانه را ابراز می‌کند فرستاده و مورد توجه شاه‌شاهان است! بعضی از مقامات ترجیح دادند بدون سروصدا بلافاصله آنجا را ترک کنند، ولی موبدان جوان، درحالی که با عصبانیت به گفته‌های مانی اعتراض می‌کردند، آن محل را ترک گفتند.

مانی در طول مسافرت خود، آشوبگر شهرت یافت. هربار که زبان به سخن می‌گشود، اشخاصی می‌کوشیدند درگیری ایجاد شود. خود مانی نیز از این تحریکات ناراحت نمی‌شد، بلکه آنها را جزو وسایلی می‌دانست که می‌بایست با دقت از آنها استفاده کند. ولی گاهی سعی می‌کرد تنقیدها و حرفهای تند را مهار کند، از شدت آنها بکاهد و مانع ایجاد تشنج شود. ولی غالباً بدون ملاحظه و قاطعانه عقاید خود را دربارهٔ نژاد، سلسله مراتب طبقاتی و آداب و رسوم موبدان ابراز می‌کرد. در این مواقع اگر درگیری ایجاد می‌شد، او فقط شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و خونسردانه می‌گفت:

«این اتفاقات فقط نشانهٔ ترک‌خوردن پوست پیر دنیا است! من آن گاه نگران می‌شدم که حرفهایم مانند پرهای بالش، گوش شنوندگان را نوازش می‌داد.»

مانی، معمولاً دربارهٔ افکارش با دِناگ صحبت می‌کرد. او به مانی بسیار نزدیک بود و همه فهمیده بودند که چقدر مانی نسبت به او توجه و علاقه دارد. شامگاهان زمانی که مانی در کنار درختی می‌آرمید و یا به سبب هوای نامساعد ناچار می‌شد در خانهٔ یکی از پیروان مسکن گزیند، دِناگ همیشه کنار او بود. با اینکه هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست چه نوع رابطه‌ای بین آن دو هست و زمانی که تنها هستند با چه چشمی به یکدیگر می‌نگرند، ولی همه می‌دانستند که دِناگ مکانی بسیار خاص و نزدیک در زندگی مانی دارد. اما هیچ کس به خود اجازه نمی‌داد از مانی سئوال کند. با این احوال روزی پاتیگ محتاطانه این موضوع را مطرح کرد.

ــ پسرم خداوند تو را تبرک کند، خداوند روزی را که مرا به سوی تو کشاند تبرک کند. هر بار که مردم دربارهٔ امتیازهای تو، زندگی گوشه گیرانهٔ تو در عنفوان جوانی و محرومیتهای تو حرف می‌زنند، قلبم از

شدت شوق می تپد...
مانی حرف او را قطع کرد و گفت:
«انسان چه شایستگی می‌تواند داشته باشد زمانی که خود را از لذتی محروم می‌کند که هیچ گاه طعم آن را نچشیده است؟»
پاتیگ ترجیح داد بدون هیچ گونه بحثی دور شود. مانی هنگام گفتن این کلمات حتی سرش را هم بلند نکرده بود، ولی پس از آنکه پدرش چند قدم دور شد، با احترام هرچه تمامتر او را صدا زد:
«پدر پاتیگ.»
پاتیگ بیصبرانه دوباره به سوی پسرش برگشت تا این کلمات را از دهان او بشنود.
ــ پدر پاتیگ، چه وقت می‌خواهی عادتهای سپیدجامگان را ترک گویی؟
لحن تأسف بار و در عین حال مودبانهٔ مانی، عرصه را برای پاتیگ تنگتر کرد، ولی سعی کرد از خود دفاع کند.
ــ پسرم، من سپیدجامگان و تمام برادرانم را به خاطر تو ترک کردم، من که پدر تو هستم در برابرت زانو زدم و پای موعظه‌ات نشستم...
ــ بله، تو هر روز به حرفهای من گوش دادی، ولی هنوز مانند سپیدجامگان حرف می‌زنی و این سخنان برای من توهین‌آمیز است.
ــ ولی من فقط دربارهٔ لیاقت‌ها و شایستگی های تو حرف زدم!
ــ کسی که به خود محرومیت روا می‌دارد تا مورد تحسین قرار گیرد، لیاقت هیچ گونه تحسینی را ندارد، زیرا انسان خودستا از بدکاران نیز بدتر است. یک خردمند به خود محرومیت می‌دهد تا خود را بیابد، او فقط قاضی است و او فقط شاهد است. اگر تو به خود محرومیت روا می‌داری، این عمل را به خاطر تطبیق دادن رفتار خود با خواسته‌های یک فرقهٔ مذهبی، از ترس مجازات و حتی به امید داشتن شایستگی در دنیای

دیگر انجام مَده. این گونه حسابگریها از دید من بسیار ناشایست است.»
پاتیگ لبخندزنان گفت:
«پسرم، اگر تو به من می‌گویی که باید خوبی را فقط به خاطر خوبی انجام داد و منتظر هیچ اجری نشد، به شایستگی تو باز هم افزوده خواهد شد.»
مانی سرش را بلند کرد و نگاهی سرشار از تأثر به پدرش افکند و گفت:
«آیا تا کنون شنیده‌ای که من از خوبی یا بدی حرف بزنم؟ این کلمات بی معنا در کلام من جایی ندارند. «همزاد» سماوی من این نکته را به من گوشزد کرده است. من یک چیز می‌گویم، انسانها، حتی افراد نزدیک به من، چیز دیگری می فهمند. من می‌گویم در وجود تمام مخلوقات روشنایی و تاریکی درهم آمیخته شده است و باید با خردمندی آنها را از هم جدا کرد...
در این لحظه مانی حرفش را قطع کرد، نفس عمیقی کشید و پس از آنکه آرامش خود را به دست آورد با لحنی ملایم گفت:
«در حقیقت، تو آمده بودی که از من سئوال کنی دِناگ در زندگی من چه جایی دارد.»
پاتیگ که از این حرف یکه خورده بود، گویی می‌خواهد از خود دفاع کند، دستهایش را بالا برد. پسرش ادامه داد:
«جامهٔ دِناگ حاشیهٔ زندگی توأم با سرگردانی مرا شکل می‌دهد.»
این بار مانی بود که از جا برخاست، با پای لنگش به آرامی از آن محل دور شد و گذاشت پدرش با خیال آسوده این اعتراف دو پهلو را در ذهنش بررسی کند. از آن پس دیگر کسی به خود اجازه نداد دربارهٔ دِناگ از او سئوال کند، حتی کلویه که کنجکاوی زنانهٔ او به شدت آزارش می‌داد. او در تیسفون مانده بود تا در غیاب شوهرش به کارهای او رسیدگی کند، ولی مانی هرگاه که به پایتخت باز می‌گشت در خانهٔ آنها

سکنا می‌گزید و کلویه هیچ گاه نتوانست این فکر را از سرش بیرون کند: پس چرا قبلاً به او گفته بود که هرگز زنی در زندگی او جایی نخواهد داشت؟ آیا زود بر سر راه مانی قرار گرفته بود؟ آیا مانی به خاطر دوستی مالشوس به او دروغ گفته بود؟ سئوالات بسیاری بود که دختر یونانی نمی‌توانست آنها را با کسی در میان بگذارد، حتی با خود نیز آنها را به زحمت بازگو می‌کرد. کلویه می‌پنداشت که این افکار را از ذهن خود دور کرده است ولی هربار که دِناگ را در کنار مانی می‌دید، دوباره فکرش مشغول می‌شد.

دِناگ با موی بافته‌ای که در یک سوی گردن سبزه گونش خودنمایی می‌کرد از زیبایی ساده و بی‌آلایشی برخوردار بود. او به دور کمرش شالی پهن می‌بست. یک روز بعد از ظهر که بادی سرد برخاسته بود، دِناگ شال را از کمر باز کرد و آن را بر روی شانه‌هایش افکند. اطرافیان مانی دیدند که بر روی پارچه، چهره دِناگ که دور تا دور آن با گلهای رنگارنگ تزیین شده بود نقاشی شده است. آنها بلافاصله فهمیدند که نقاشی کار مانی است و از آن پس شال دِناگ را مقدس می‌شمردند. آن را لمس می‌کردند و بوی خوش عطری مخلوط از عنبر، نیلوفر و مُشک که مانی آنها را باهم ترکیب کرده بود، به مشامشان می‌رسید. مگر نه این است که روزی مانی به پیروان خود گفته بود در باغهای روشنایی همه چیز معطر و رنگارنگ است.

در اطراف مانی، با اینکه گفتگوها بسیار جدی بود، ولی در عین‌حال محیط آرام و با نشاط نیز بود. هر کس خود را موظف می‌دانست هنری را بیاموزد. آنها هنرهایی چون موسیقی و آواز را که در قلمرو ساسانیان به آن ارج می‌نهادند، می‌آموختند و شعر، نقاشی و خوشنویسی را از استاد خود تقلید می‌کردند. مانی زمانی که بر روی پوست آهویی نوشتن را آغاز می‌کرد یا به نقاشی می‌پرداخت، اجازه

می‌داد که پیروانش دور او جمع شوند. حضور آنها هرگز حواس مانی را پرت نمی‌کرد و اغلب اوقات درحالی که رنگها را باهم می‌آمیخت تا نقاشی کند، یا در حال نوشتن بود، با آنها به گفتگو می‌پرداخت. این لحظات برای پیروانش بسیار ارزشمند بود و آنها میل داشتند ساعتها در آن محل بمانند و از جذابیت این محیط لذت ببرند.

پیروان مانی برای او احترام و ستایش زیادی قایل بودند، و وجود او هیچ گاه برایشان خسته کننده و یکنواخت نبود. اگر مانی از پیروان نزدیکش، برگزیدگانش، آنهایی که بعدها نام «والاها» به خود گرفتند می‌خواست که زندگی خود را وقف هنر، آموزش و تفکر کنند و از مال خود دل بکنند، ولی همیشه تکرار می‌کرد که هرکس می‌تواند به سوی او بیاید بدون آنکه کار، زندگی، خانواده و مال خویش را رها کند. البته بدین شرط که آفریده‌ها را آزار ندهد و نگذارد خردمندان از بین بروند. بعضی ها به او می‌گفتند:

«بنابراین، در گفتار تو تناقضی هست، آیا در مذهب تو دو نوع اخلاق وجود دارد؟»

مانی منکر این واقعیت نمی‌شد:

«یک راه دشوار وجود دارد برای آنها که می‌خواهند به اوج تکامل و کمال مطلوب برسند، ولی راه صاف و بدون پیچ و خم دیگری نیز وجود دارد که برای اکثریت انسانهاست.»

ــ ولی اگر هر دو راه انسان را به طرف نجات و سعادت ابدی می برد، چه نفعی دارد که انسان راه سخت و دشوار را انتخاب کند؟

ــ اگر تو از «نفع» سخن می‌گویی، بدین معناست که از هم اکنون راه خود را انتخاب کرده‌ای.

در طول مسافرت هر روز بر تعداد پیروان مانی افزوده می‌شد، بخصوص در میان صنعتگران، بازرگانان، خارجی ها و دورگه ها. بدون

شک، عقیدهٔ مانی در این نظام سخت که بر مبنای سلسله مراتب طبقاتی و مذهب بنا شده بود، انسانهایی را که زندگی سختی داشتند و نیز آنهایی را که هرگز بر مخدهٔ ابریشمین امتیازات ننشسته و نخواهند نشست، تحت تأثیر قرار می‌داد. اما در میان محروم‌ترین طبقه اجتماع آموزشهای او خیلی کندتر نشر پیدا می‌کرد. زمانی که مانی می‌گفت: «درختان را از ریشه نیندازید، زمین را زخمی نکنید!» چطور می‌توانست رضایت کشاورزان را به دست آورد؟ و درست برعکس، او توانسته بود چند تن از بلندپایه‌ترین افراد طبقهٔ آرتشتاران، مانند فیروز و میرشاه، برادران شاپور را به خود جلب کند و بخصوص پسر کوچک او، هرمز، با اینکه همچنان اهورمزدا را مقدس می‌شمارد ولی با صدای بلند خود را از پیروان مانی می‌خواند. هرمز در شهر دِب سکه‌هایی ضرب کرده بود که در پشت آنها تمثال بودا دیده می‌شد. این عمل باعث شده بود که اکثر اشراف و موبدان به شدت از هرمز تنقید کنند. جلساتی پر تشنج در تیسفون، فارس و آتروپاتن تشکیل شده بود. بودا روی سکهٔ ساسانیان، آیا باورکردنی است؟ پس چرا باید تعجب کرد اگر فردا صلیب نصرانی بر روی سکه‌ها ضرب شود؟

موبدان و اشراف بر این عقیده بودند که مانی در نظر دارد نظام شاهنشاهی را که اساس آن بر دو ستون یعنی مشروعیت مقدس سلسلهٔ ساسانی و مذهب زردشت استوار است، برهم زده و آن را متزلزل کند. بدین ترتیب قضاوت کِرتیر دربارهٔ مانی برای آنها کاملاً موجه بود: «نصرانی بد ذات، گرگ دوپا.» ولی شاپور چه؟ چرا شاه‌شاهان می‌خواهد با دستهای خود اساس عظمت و قدرت خود را نابود کند؟

اشراف و موبدان ترجیح می‌دادند که وانمود کنند از شاپور سوءاستفاده شده است و به محض آنکه کاملاً از واقعیت امر مطلع شود و بفهمد که این کافر چه فلاکتی و بدبختی به سر نظام شاهنشاهی خواهد

آورد، دست از حمایت او برخواهد داشت و مجازاتی را که قانون برای کافران منظور داشته است در حق او به اجرا خواهد گذاشت. بنابراین هیئتی از شاهزادگان و موبدان بلندپایه به حضور شاه‌شاهان رسید تا شکایت و نقطه‌نظرهای خود را به عرض او برساند:

«مانی گروهی از مردم عادی و فقیر را دور خود گرد آورده است که مانند ملخها به نقاط مختلف امپراتوری فرود می‌آیند و دستورات آسمانی را نادیده می‌گیرند. او این جماعت را تحریک می‌کند تا کسانی را که بر مبنای تولدشان در بالای هرم سلسله مراتب اجتماعی قرار دارند، تحقیر کنند. صنعتگران می‌خواهند کاتب شوند، کاتبان آرزو دارند جزو طبقهٔ آرتشتاران شوند. نظام مقدس سلسلهٔ ساسانی در خطر فرو ریختن است و در قلمروشاهنشاهی شایع شده است که خداوندگار ما می‌خواهد چنین باشد.»

شاپور بدون هیچ گونه واکنشی تا آخر به حرفهای آنها گوش داد و به مدت طولانی به فکر فرو رفت. سپس ناگهان از جا برخاست به طوری که درباریان غافلگیر شدند و نتوانستند به موقع بر خاک بیفتد. زمانی که به خود اجازه دادند چشم از زمین بردارند، تخت سلطنتی خالی و پرده افتاده بود.

همه از خود می‌پرسیدند که آیا شاه‌شاهان بعد از شرفیابی این هیئت متزلزل شده است؟ و یا اینکه از حرفهای شاهزادگان و موبدان به خشم آمده است؟ در هر صورت هیچ گونه مجازاتی در مورد اعضای هیئت منظور نشد، ولی هیچ گونه تصمیمی نیز دربارهٔ مانی گرفته نشد.

چند هفته گذشت و با سکوت پادشاه، مذاکرات از سر گرفته شد. کِرتیر با خود چنین اندیشید که چون خداوندگار شاپور واکنشی نشان نداده است، پس به طور حتم وسعت خطر را نسنجیده است و یا هنوز تردید دارد. بنابراین باید حادثه‌ای وخیم رُخ دهد و پادشاه مجبور به تصمیم گیری شود.

# ۳

کِرتیر در انتظار حادثه‌ای وخیم بود و مانی تمام شرایط را برای به وقوع پیوستن چنین حادثه‌ای با رفتن به هکمتانه مهیا کرد. هکمتانه شهر اجداد مانی و قلمرو کشور ماد، از دیر باز تیول موبدان زردشتی بود.

اصولاً سفر او به این شهر خود به خود نوعی تحریک به حساب می‌آمد. بخصوص اینکه چند هفته قبل مانی در یکی از موعظه‌هایش در حومهٔ شهر تیسفون، تصمیم خود را به صدای بلند ابراز کرده بود و به صراحت گفته بود که ممکن است این مسافرت مخاطره‌انگیز باشد، و پیروان خود را به همراهی تشویق نمی‌کند. به‌رغم هشدار مانی صدها نفر در این مسافرت او را همراهی کردند.

کِرتیر با شنیدن این خبر تصمیم گرفت که شخصاً به هکمتانه برود، و البته برای اینکه جانب احتیاط را نگه دارد لازم دید بهرام پسر بزرگ شاپور را نیز با خود همراه کند. مانی در میان موبدان و آرتشتاران دشمنانی سرسخت‌تر از آن دو نداشت. کِرتیر از مانی متنفر بود زیرا وجود او را تهدید جدی برای نظامی می‌دید که موبدان می‌خواستند آن را در سراسر امپراتوری وسیع ساسانی به مردم تحمیل کنند، ولی بهرام مانی

را متحد برادر کوچکش هرمز، که با او همیشه در رقابت بود، می‌دید. البته مسلهٔ دِناگ نیز این کینه را تشدید کرده بود: دختری اشراف‌زاده که با موافقت شخص هرمز، مانی را به او ترجیح داده بود. بهرام این مسئله را توهین به خود تلقی می‌کرد و نمی‌توانست آن را تحمل و فراموش کند! ماجرای هکمتانه فقط مقدمه‌ای برای انتقام آیندهٔ بهرام بود!

کاروان مانی در اواخر پاییز به راه افتاد. اولین دشواری، سرمای شدید بود، زیرا تا زمانی که در دشتهای بین‌النهرین بودند، هوا ملایم بود، ولی به محض آنکه به کوهستان رسیدند سرما آزاردهنده شد و مجبور شدند رواندازهای ضخیم به خود بپیچند. در شش فرسنگی هکمتانه زمین از برف پوشیده شده بود و مردم بومی بین‌النهرین با شگفتی آن را لمس می‌کردند. خوشبختانه برخلاف گفتهٔ موبدان، موکب مانی را فقط عده‌ای مردم فقیر تشکیل نمی‌دادند و بین پیروان او بازرگانانی ثروتمند هم وجود داشتند که مسئولیت تهیهٔ لباس گرم و غذا را به عهده گرفته بودند. یکی از آنها کسی جز مالشوس نبود، که به محض آنکه بحث و گفتگو دربارهٔ مسائل مذهبی آغاز می‌شد، اجتماع کنندگان را رها می‌کرد و با دقت به امور تهیهٔ غذا و چهارپایان می‌رسید. او که در زمینهٔ سازماندهی کاروان تجربهٔ زیادی داشت، در این سفر دشوار بسیار مفید واقع شد. بالاخره مانی و همراهانش به جلو دروازهٔ اصلی شهر رسیدند. باید گفت که در جلو دروازهٔ اصلی، مجسمهٔ شیر عظیمی دیده می‌شد که بر فراز یال آن کپه‌ای موی سفید قرار داشت. این کپه مو که مانند طلسم جهت مصون نگه‌داشتن شهر از بارش برف گذاشته شده بود، برای بزرگترین مجسمهٔ امپراتوری نشانی تحقیرآمیز به شمار می‌رفت.

هنگام ورود مانی، کوچه‌های هکمتانه کاملاً خلوت بود. باد صبحگاهی آرام گرفته، آفتابی کمرنگ اشعه‌اش را بر شهر گسترده بود و با اینکه نه وقت ناهار بود و نه زمان استراحت بعد از ظهر، تمام دکانها

بسته بودند.
دِناگ نجواکنان پرسید:
«پس مردم کجا هستند؟»
مانی خونسردانه پاسخ داد:
«از پشت پنجرهٔ خانه‌هایشان ما را زیر نظر گرفته‌اند. به طور حتم به آنها دستور داده‌اند که از خانه‌هایشان بیرون نیایند.»
مانی که نگرانی دِناگ را حس کرده بود، با حالتی بشاش ادامه داد:
«در مقابل دروازهٔ اصلی شهر، آنها اجازه دادند که ما وارد شهر شویم و اکنون از دور ما را تحت‌نظر گرفته‌اند. من نمی‌دانم در کجا منتظر ما هستند، شاید درمقابل ارگ شهر.»

دِناگ مانند تمام همراهان، از دور و از بالای بام خانه‌ها، سایهٔ دژی را که قبلاً آخرین سنگر داریوش سوم بود، می‌دید. زمانی که اسکندر مقدونی به ایران حمله کرد، شاه‌شاهان در هکمتانه قصری عظیم با هزار اتاق ساخت. این دژ مانند گاوصندوقی بود که در پشت درهای آهنین آن، داریوش سوم زنها، فرزندان و جواهراتش را محافظت می‌کرد. در دوران مانی این قصر ویران شده بود، ولی قسمتی از آن بازسازی شده بود و گاهی که یکی از افراد خانواده سلطنتی به هکمتانه می‌آمد در آنجا مسکن می‌کرد.

در اطراف ارگ، سربازان در دسته‌های ده نفری، سوار بر اسب یا پیاده کشیک می‌دادند. دِناگ از مانی پرسید که آیا بازگشت آنها عاقلانه‌تر نیست، ولی مانی به هیچ‌رو حاضر نبود دست به چنین عملی بزند. او تصمیم گرفته بود به رغم هرگونه خطر، شب را در شهر بماند، زیرا هیچ‌کس نمی‌بایست این موضوع را فراموش کند که او حامل اجازه‌نامهٔ شخص شاه‌شاهان است و برای اینکه تصمیم خود را بهتر نشان دهد، از اسب به زیر آمد. همراهان نیز از او تقلید کردند و از

اسبهایشان پیاده شدند، به طوری که سربازان در میان آنها و پیرامون آنها قرار گرفته بودند.

مانی مانند هر دفعه که می‌خواست امر به توقف دهد، دستهایش را بلند کرد و سپس شخصاً به طرف میدانگاه ارگ به حرکت درآمد. در این هنگام، ناگهان پنج دسته از پیاده نظام او را احاطه کردند و با بدنهای خود سدی ساکن را ایجاد کردند. بعضی از پیروان مانی و بخصوص زنها کوشیدند سربازان را کنار بزنند و مانی را رها سازند، ولی او از آنها خواست که از آنجا دور شوند. فقط دِناگ با سرسختی هرچه تمامتر سعی می‌کرد سربازان را کنار بزند، که در یک لحظه، آنها به طور ارادی، راهی برای او باز کردند، گویی از قبل دستورات لازم دربارهٔ دختر جوانی با موهای بلند بافته شده به آنها داده شده بود. دِناگ به سرعت خود را به مانی رساند.

بهرام به همراه کِرتیر در بلندترین نقطهٔ دژ، با لذت هرچه تمامتر شاهد این صحنه بودند. بدون آنکه مانی را آزار دهند، یا کوچکترین کلمه‌ای که ناشی از تهدید باشد بیان کنند، او را به همراه زن زندگیش در این زندان عجیب حبس کرده بودند. دیری نگذشت که دیوارهای این زندان با دومین دستهٔ سربازان ضخیم‌تر شد. مانی و دِناگ آن شب، روز بعد و شب بعد را در آن محل بدون آتش و غذا گذراندند، درحالی که افراد گارد هر دو ساعت عوض می‌شدند.

بالاخره در صبحگاه روز سوم، زمانی که خبر دادند مانی در بازوان دِناگ از حال رفته است، پسر بزرگ شاپور دستور داد شکنجه به پایان برسد. درحالی که پیروان مانی درصدد بودند او را قبل از آنکه به هوش بیاید و بخواهد باز هم در هکمتانه بماند، به سرعت از آن شهر دور کنند، بهرام پیروزی خود را در ضیافتی به همراه کِرتیر جشن گرفته بود. بهرام در این فکر بود که اگر مانی از او به شاه‌شاهان شکایت کند، او می‌تواند

اعتراض کرده و بگوید این عمل را به خاطر حفظ جان مانی در مقابل دشمنانش انجام داده است.

ولی شاپور قضیه را چنین نمی‌دید. او به محض اطلاع از واقعهٔ هکمتانه، پسرش را به تیسفون احضار کرد و در مقابل درباریان بهت‌زده، بهرام را متهم به عدم اطاعت کرد و افزود که او مردی هرزه و نالایق است و دستور داد شاهزاده را در شکارگاهی زندانی کنند.

روزی که یک دسته از سواره نظام گارد شاهنشاهی برای آوردن بهرام تیسفون را ترک می‌کرد، به دسته‌ای دیگر از گارد فرمان داده شد به کنگاور که مانی در آنجا اقامت داشت برود و او را به سرعت و تنها به پایتخت برگرداند. شاپور به هیچ‌رو تحمل نمی‌کرد که کسی به خود اجازه دهد اعتبار، مقام و فرمان او را نادیده بگیرد. شاه‌شاهان حتی پسرش را در مقابل درباریان مورد تحقیر قرار داد، حال باید دید با شخصی که از دید درباریان گناهکار واقعی این اغتشاش به حساب می‌آمد، چه رفتاری خواهد کرد.

مانی قبل از ترک پیروانش، به آنها دستورات لازم را داد. سپس می‌خواست با هریک از نزدیکان خود حرف بزند، ولی افسر گارد به او دستور داد که خداحافظی را کوتاه کند.

## ٤

زمانی که مانی وارد قصر سلطنتی شد، او را به دفتر دربد (وزیر دربار) راهنمایی کردند. وزیر چند دقیقه از اتاق خارج شد، سپس بازگشت و از مانی خواست که او را دنبال کند. وزیر دربار او را به سوی تالار بارعام راهنمایی نکرد، بلکه آن دو از راه باغ به طرف در کنده کاری شده و کوتاهی رفتند که پس از ورود مانی به اتاق، بلافاصله در پشت سر او بسته شد.

مانی، به زحمت شاپور را که در این اتاق ساده و بدون تجمل نشسته بود، شناخت. این بار پادشاه غرق در طلا نبود. البته لباس او از پارچه‌ای بسیار لطیف بود، ولی این گونه لباسها بر تن هریک از درباریان نیز دیده می‌شد، همچنان که موهای بلند و فر زدهٔ او که رایحهٔ صندل از آن به مشام می‌رسید. حرکات شاپور عاری از تشریفات بود و اکنون انگشتانش که در تالار بارعام با اشارات کوتاه فرمان می‌دادند، با دانه های تسبیحی بازی می‌کردند.

مانی که بعد از لحظه‌ای درنگ متوجه شده بود که در پیشگاه پادشاه مقدس قرار دارد، یک زانویش را بر زمین گذاشت و می‌خواست دستمال

را از آستین خود درآورد که شاپور مانع شد.

ــ مانی، پادهام لازم نیست، در پیرامون من کسانی هستند که نفس آنها پاکیزه‌تر از نفس تو نیست. برخیز و بیا در سمت راست من روی مخده بنشین.

با اینکه شاپور دستور می‌داد، ولی لحن کلام او ملایم بود و صدایش می‌لرزید.

ــ گزارشهایی که از ایالات به دست من رسیده است حاکی از این است که آموزشهای تو انتشار یافته، و در شهرهای بزرگ، مردم خواستار دیدن تو هستند. در این قصر، چند نفری از موفقیت تو خوشحال هستند، ولی دیگران وحشت کرده‌اند و از حوادثی که پیش آمده است ابراز نگرانی می‌کنند.

مانی سعی نکرد عمل خود را توجیه کند. به نظر می‌رسید پادشاه نیز منتظر پاسخ نیست، بلکه فقط می‌خواهد حرفهایش را سبک و سنگین کند.

ــ حوادثی که تاکنون پیش آمده است مرا چندان نگران نمی‌کند، من در انتظار مقاومت خشونت‌آمیز شدیدتری بودم تا این حرکت کودکانهٔ پسرم.

ــ من این حادثه را فراموش شده تلقی می‌کنم. هر روز که از آن گذشته است، برای من همانند قرنی است و هیچ رنجشی به دل نگرفته‌ام.

ــ مانی، باید بگویم که در این زمینه تو در اشتباه هستی، زیرا زندگی به من تجربهٔ دیگری آموخته است. زندگی زنجیری است از تسویه حسابهای پی‌درپی، که انسان می‌تواند با لئامت، یا بلندهمتی به آنها رسیدگی کند، ولی در هر صورت باید این تکلیف را انجام داد. عدم انجام آن، حتی اگر شخص من نیز در آن ذینفع باشم، برایم غیرقابل تحمل است. در مقام رئیس و نگهبان این شاهنشاهی وسیع، حق ندارم از کنار چنین مسایلی بگذرم. پسر بزرگ من بهای ضعف و تمرد خود را بسیار سنگین

خواهد پرداخت.

در این لحظه لحن خشک و رسمی شاپور، مانی را به یاد تالار بارعام در پیشگاه شاه‌شاهان انداخت.

ــ آیا هرگز نشده است که عفو کنید؟

ــ فقط در مواردی که اشخاص از بلند همتی و بخشش؛ بیشتر از مجازات متنبه و شرمسار می‌شوند، پسر بزرگ من جزو این دسته نیست. در ضمن باید تو را نیز سرزنشهایی بکنم.

تغییر موضوع صحبت به قدری ناگهانی بود که مانی یکه خورد.

ــ چطور اجازه دادی که بهرام تو را تحقیر کند؟ آیا فراموش کرده‌ای که با حمایت من آموزشهای خود را در ایالات مختلف نشر می‌دهی؟ آیا فراموش کرده‌ای که اطمینان و پشتیبانی مرا دارا هستی و هنگامی که گذاشتی به آسانی تو را تحقیر کنند، مرا تحقیر و کوچک کرده‌ای؟

مانی پس از چند لحظه تعجب و درنگ سرش را بلند کرد و با غرور گفت:

«ولی من حمایت کننده‌ای سماوی نیز دارم که از تحقیر هراسی ندارد.»

شاپور خنده‌ای کوتاه ناشی ازتأثر و تأسف بر لب آورد و گفت:

«من به اینجا احضارت نکرده‌ام که از تو مؤاخذه کنم، فقط مانند همیشه هر بار که دربارهٔ پسر بزرگم صحبت می‌کنم، کمی عصبانی شدم. من خشمگین هستم زیرا او ارادهٔ مرا به مسخره گرفته است. در ضمن از اینکه او را بازیچه‌ای در دست موبدان ماد می بینم بسیار متأسفم. مانی سعی کن مرا درک کنی. من هیچ کینه‌ای از موبدان به دل ندارم، مردانی چون جوانویه از پدرم به من نزدیکتر بوده‌اند، او به من تمام چیزهایی را که اکنون می‌دانم آموخته است و تمام آموزشهای او از پاکی، وفاداری، بلندهمتی و خردمندی برخوردار هستند. ولی همهٔ موبدان مانند مربی پیر من نیستند. در مقابل یک موبد خردمند و

بلندهمت، چهل موبد قدرت‌طلب هست که دایم درحال دسیسه هستند. آنها می‌خواهند به همه دستور دهند که چگونه لباس بپوشند، غذا بخورند، بنوشند، سرفه کنند، گریه کنند، در موقعیتهای گوناگون چگونه حرف بزنند، چه زنی را به همسری بگیرند و با او چه رابطه‌ای داشته باشند. آنها بهترین زمینهای هر ایالت را مالک شده‌اند و معبدهای آنها مملو از طلا، برده و غلات است؛ زمانی که قحطی فرا رسد، تنها آنها هستند که رنج نخواهند برد. با گذشت سالها موبدان هرچه بیشتر بر قدرت و امتیازات خود افزوده‌اند. کودکی نیست که بتواند دو کلمه روی صفحه‌ای بنویسد بدون آنکه موبدی دست او را بگیرد، قرار داد فروش ملکی به امضا نمی‌رسد، مگر آنها سهم خود را بردارند، بالاخره هیچ دعوا و اختلافی بدون حکمیت آنها خاتمه نمی‌یابد. از همهٔ اینها گذشته، موبدان هستند که باید فرمان پادشاه را تایید کنند و ببینند که با قانون پروردگار مغایرت نداشته باشد؛ قانونی که البته آنها به نفع خود تفسیر می‌کنند. من در مقابل تمام این اعمال سر فرود آورده‌ام و نخواسته‌ام آنها را از امتیازاتی که دارند محروم کنم. آیا می‌توانی تجسم کنی که شاه‌شاهان تا این اندازه از خود تحمل نشان دهد؟ ولی فکر می‌کنی که این امتیازات برای آنها کافی است؟ در این صورت باید بگویم که موبدان ماد را خوب نشناخته‌ای! آنها تاج و تخت را می‌خواهند و اگر نمی‌توانند آن را تصاحب کنند، در نظر دارند پادشاه را تضعیف کرده و زیر قیمومیت خود بگیرند. روزی که پدر من، خداوندگار اردشیر بر اثر تب ضعیف شده بود و مرگ خود را نزدیک می‌دید، موبدان بلندپایه به بالین او آمدند و با احترام هرچه تمامتر چند صفحه از اوستا را که با دقت بازنویسی شده بود، خواندند. آنها چه می‌خواستند؟ شاه‌شاهان را تسکین دهند و ساعتهای آخر زندگیش را آرامتر کنند تا آسوده از دنیا برود؟ برای او از دنیای بهتری سخن بگویند که در آنجا

رنجهایش را فراموش کند و بتواند در میان پادشاهان باشکوه پیشین قرار گیرد؟ نه به هیچ‌رو این مقاصد دلیل آمدن آنها نبود. آنها از چهارگوشهٔ امپراتوری فقط به این سبب به پایتخت آمده بودند که پدر پیر و بیمار مرا مجاب کنند تا فرمانی را توشیح کند که برطبق آن فقط موبد موبدان اختیار دارد جانشین تاج و تخت را انتخاب کند! البته، این مسئله طور دیگری بیان شده است: برطبق نوشته‌های اوستا، فقط فرشتگان لیاقت انتخاب شاه‌شاهان را دارند، ولی در یک قسمت دیگر از کتاب مقدس نوشته شده است که انتخاب فرشتگان باید به موبد موبدان ابلاغ شود و اوست که مأموریت دارد انسانها را از این انتخاب آگاه کند. آنها با این نسخه از اوستا بر بالین پدر من آمده بودند.

در مورد شخص من، مشکلی نمی‌توانست پیش بیاید، زیرا من در کنار پدرم به او کمک کردم تا این سلسلهٔ را بنا کند و در دوران حیات او در ادارهٔ امور مملکت با او شریک بودم. ولی روزی که من نباشم، موبدان اجرای این امتیاز عجیب را خواستار خواهند شد. در ضمن از هم‌اکنون، آنها در گوش پسران و برادران من نجوا می‌کنند که برای رسیدن به قدرت می‌بایست در مقابل خواسته‌های آنها سرفرود آورند. مانی، آیا اکنون متوجه خشم من می‌شوی؟ پسر من ارادهٔ مرا نادیده می‌گیرد تا در مقابل کسانی که به اصطلاح می‌خواهند شاه‌شاهان را انتخاب کنند، خوشایند باشد! آیا تو عصبانیت مرا درک می‌کنی زمانی که می‌بینم بهرام شخص مورد حمایت مرا در مقابل چشمهای موبدان تحقیر می‌کند؟ به طور حتم تو حمایت کنندهٔ دیگری هم داری که والاتر از ارزشهای انسانی است و خیلی بالاتر از هرگونه رنجش است، ولی تو حمایت شخص مرا خواستار شدی و من آن را به تو دادم و تو پذیرفتی؛ حالا دیگر حق نداری میدان را خالی کنی و به من خیانت کنی!

ـــ عقب بنشینم! خیانت کنم؟ خداوند چنین مقدر کرده بود که من به

سوی این قصر بیایم و در زمان سلطنت شکوهمند و متبرک شاپور، شاه‌شاهان، امید من در سراسر قلمرو شاهنشاهی ساسانی شکوفا شود. چرا باید خیانت کنم؟

ــ یقیناً تو قصد خیانت نداری، ولی به من خیانت می‌کنی.

مانی در مقابل این لحن ملایم و تقریباً دوستانه که به هیچ‌رو با اتهامی که به او زده می‌شد، تطبیق نمی‌کرد، گیج شده بود و نمی‌توانست منظور شاپور را درک کند.

ــ مانی، تو به قصر من آمدی و در عین احترام گذاشتن به اهورمزدا و مذهب زردشت، دربارهٔ آیینی جدید حرف زدی. تو در گفته‌هایت تأکید کردی مردانی که زندگی خود را وقف این آیین می‌کنند حق جمع‌آوری مال ندارند و نباید در پی کسب قدرت باشند و می‌بایست زندگی خود را وقف آموزش، نیایش و تفکر بکنند. تو آرزو داری این ایمان شکوفا شود زیرا رسالت تو چنین است، من نیز میل دارم ایمان تو پیروز شود زیرا به مصلحت نظام شاهنشاهی است. تو دربارهٔ هماهنگی بین انسانها و ادیان مختلف صحبت می‌کنی و آن را خواستهٔ پروردگار می‌دانی، من نیز چنین هماهنگی را آرزو دارم، زیرا برای عظمت و اتحاد امپراتوری و سلسله ساسانی لازم است. تو به من چنین تفهیم کرده‌ای که پروردگار و من یک مسیر را می‌پیماییم و در این مسیر دشمنان واحدی داریم. من می‌خواهم این دشمنان را خرد کنم و از بین ببرم و امیدوارم در وجود تو متحدالهی را بیابم، ولی تو به من خیانت می‌کنی.

مانی بهت‌زده و گیج پادشاه را نگاه می‌کرد. به محض آنکه فکر می‌کرد بالاخره توانسته است منظور شاپور را درک کند، دوباره شاپور با جمله‌ای همه چیز را برای او نامفهوم می‌کرد. یقیناً مانی در مقابل شخص دیگری جز شاه‌شاهان از کوره در رفته بود، ولی در برابر شاپور خشم خود را به شیوه‌ای دیگر بروز داد.

ــ من هنوز نفهمیدم در چه موردی به شما خیانت کرده‌ام، ولی اگر چنین کرده‌ام، مجازات من مرگ است و حاضرم با آن روبرو شوم.

پادشاه گویی می‌خواهد اشعهٔ خورشید را که از لابلای پنجرهٔ مشبک به اتاق می‌تابید، شاهد بگیرد، سرش را به عقب برد. او درحالی که تسبیح مروارید را در میان انگشتانش می‌فشرد گفت:

«مانی، من حتی بیشتر از پسرانم به تو علاقه دارم و تا زمانی که زنده هستم هیچ کس نمی‌تواند دست روی تو بلند کند. ولی چرا آنقدر مصرانه دربارهٔ از بین بردن سلسله مراتب طبقاتی صحبت می‌کنی؟

مانی بالاخره به حقیقت مسئله پی برد و فهمید که منظور شاپور چه بوده است. او می‌خواست خود را توجیه کند که پادشاه حرف او را قطع کرد و گفت:

«لازم نیست عقاید خود را در این زمینه ابراز کنی، زیرا به آسانی می‌توانی مرا مجاب کنی. من شاه‌شاهان هستم و نیازی ندارم خود را به طبقه، یا نژادی منسوب کنم بلکه آنها هستند که باید خود را به من نسبت دهند. ولی اگر ما با هم در مقابل مؤبدان قرار گیریم، نمی‌توانیم در عین حال طبقهٔ آرتشتاران را هم از خود ناراضی کنیم. طبقهٔ آرتشتاران، یعنی همهٔ شاهزادگان، ساتراپها و فرماندهان ارتش! اگر این افراد در کنار مؤبدان قرار گیرند، تو شکست خواهی خورد و تمام امیدهایت بر باد خواهد رفت، و من شاپور، شاه‌شاهان، نمی‌توانم کاری برایت بکنم، حتی شاید من هم با تو سقوط کنم. هر بار که تو شروع به موعظه می‌کنی، تعداد بیشتری از باسوادان، صنعتگران، مردم طبقهٔ متوسط، برده‌ها و بخصوص زنها و خارجیها به آیین تو ایمان می‌آورند. ولی این جماعت در زمان رویارویی بزرگ و حیاتی چیزی به حساب نمی‌آیند.»

شاپور کمی مکث کرد، نفس عمیقی کشید و سپس ادامه داد:

«امروز دربارهٔ تو دستوراتی داده‌ام. در هر قصری یک کرسی برای تو در نظر گرفته‌اند، حتی در تالار بارعام و شورای خصوصی. از این به بعد هر کجا که می‌روم تو مرا همراهی خواهی کرد.»

ــ ولی من رسالتی دارم که باید به گوش ملتهای گوناگون برسد.

ــ پیروان تو این کار را به نام تو خواهند کرد. از این پس تو یکی از نزدیکان من خواهی بود و سفرهایت بدون حادثه، بدون تحقیر و پیروزمندانه خواهد بود. من می‌خواهم همهٔ طبقات و همه نژادها دور تو جمع شوند؛ در نظر دارم شاهزادگان، ساتراپها و ارتش را به طرف تو جلب کنم. حتی در میان مؤبدان نیز می‌خواهم پیروانی داشته باشی. مانی اگر موفق شوی...

در این لحظه شاپور حرفش را قطع کرد. به نظر می‌رسید که تردید دارد، سپس سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته گفت:

«اگر موفق شوی، فرمانی صادر خواهد شد که برطبق آن اعلام می‌شود شاه‌شاهان به مذهب مانی گرویده است.»

* * *

شاپور در اولین دیدار، به مانی فقط اجازهٔ تبلیغ داده بود. در آن روز مانی با حالتی بهت‌زده و گامهای پیروزمندانه از قصر سلطنتی بیرون آمد. در دومین دیدار آنها، شاه‌شاهان از او خواسته بود که تمام اتباع امپراتوری را به دور خود جمع کند و در صورت موفقیت، قول داده بود رسماً به آیین او درآید. در این روز مانی پریشان و درمانده، گویی که هم صلیب مسیح و هم تاج شاهنشاهان ساسانی را حمل می‌کند، از قصر بیرون آمد.

چه بر سر او آمده بود؟ آیا به آرزوی خود که هرگز فکر نمی‌کرد چنین به سرعت به آن دست یابد، نزدیک نشده بود؟ او دیگر با امید خود و وعدهٔ «همزادش» در کنار دجله، تنها نبود. او دیگر آن مرد سرگردان

گذشته نبود، زیرا پیروزی را در دستهایش داشت و در آیندهٔ نزدیک می‌توانست شاه‌شاهان، امپراتوری او و تمام بشریت را با خود همراه کند.

با این احوال مانی دو روز تمام خود را در اتاقی در خانهٔ مالشوس حبس کرد و به فکر فرو رفت و هیچ گونه سخنی آرام‌بخش به پیروانش که در خانهٔ مالشوس گرد آمده بودند، اظهار نکرد. در عرض این دو روز فقط دِناگ جرأت کرد وارد اتاق شود و کوزه‌ای آب در کنار پنجره بگذارد.

مسئله‌ای مبهم و عجیب پیوسته فکر مانی را پریشان می‌کرد. او از خود می‌پرسید براستی چه نزدیکی و چه هدف مشترکی بین او، این کودک لنگ نخلستان سپیدجامگان، با شاپور که کتیبه‌ها او را «از اعقاب خدایان، فرمانروای چهارگوشهٔ دنیا و برادر آفتاب و ماه» لقب داده بودند، می‌تواند وجود داشته باشد؟ با این احوال بزرگترین پادشاه آن زمان محجوبانه درحالی که رنگ چهره‌اش سرخ شده بود اعتراف کرد که می‌خواهد به آیین او بگرود. شاپور بزرگ، شاه‌شاهان زانو بر زمین نهد و از مانی بخواهد که او را تبرک کند؟ آیا این مسئله فریب و اغفالی بیش نیست؟

یک بار دیگر حالت روحی مانی او را به جانب «همزاد» خود کشاند که با لحنی محکم به او گفت:

«شاپور بیشتر از شخص تو برایت برنامه‌های عظیمی را در سر می پروراند! او امروز قدرتمندترین مرد روی زمین است، ارتش او قادر است روم و چین را شکست دهد و از هم اکنون عنوان امپراتور شرق و غرب به خود داده است و خویشتن را وارث اسکندر می پندارد! مانی، تو به او نوید عصری جدید را داده‌ای و شاپور از صمیم قلب می‌خواهد حرفهای تو را باور کند و به خود بقبولاند که جاه‌طلبی های او کاملاً مشروع و مطابق با

اهداف پروردگار است. او می‌خواهد به تو ایمان آورد و در نهایت بپذیرد که لیاقت آن را داری که همتای زردشت باشی، شاید هم بزرگتر از او باشی»

ــ پس من وسیله‌ای برای عظمت سلطنت شاپور هستم!

ــ چرا فکر نمی‌کنی که او وسیله‌ای برای پیروزی رسالت تو است؟ اصلاً چرا این گونه حرف می‌زنی؟ چرا چنین تلخ‌زبان هستی؟ این پادشاه بزرگ از تو کمک می‌خواهد تا قدرت و نفوذ مؤبدان را کاهش دهد و بتواند هماهنگی منطقی و درستی بین ملتهایی که بر آنها حکومت می‌کند، به وجود آورد و برای رسیدن به این هدف احتیاج به تو دارد. زمانی که سرزمینهایی را که خواهان آنهاست فتح کند، ملتهای گوناگونی را باید اداره کند، در این صورت چگونه می‌تواند اتحاد را در امپراتوری حفظ کند؟ با تحمیل مذهب کهن ایرانیان، با بر پا کردن آتشکده‌ها تا روز به روز تفرعن موبدان افزوده شود؟ با باز گذاشتن دست افراطیونی که تنها خدایان خود را پرستیده و با عقاید انحصارطلبانه و پرخاشگرانه‌ای که دارند، این شاهنشاهی و سایر امپراتوری‌ها را برای هزاران سال به آتش و خون بکشانند؟ تو! فقط تو مانی می‌توانی از این گمراهی و اشتباه هولناک جلوگیری کنی.

ــ ولی این پادشاه می‌خواهد دنیا را با شمشیر فتح کند و برای رسیدن به هدف خود مایل است مرا نیز با خود همراه کند، در صورتی که من حتی از خراشاندن پوست درخت انجیری هم متنفرم.

سه روز بعد که مانی از اتاق بیرون آمد، اثری از التهابات روحی در او مشهود نبود. او به پیروانش اعلام کرد که پیروزی نزدیک است و باید آموزشهای او به اطلاع مردم سرزمینهای دور دست نیز برسد. مانی از بهترین پیروان خود خواست برای تبلیغ به ایالات چهار امپراتوری بزرگ آن زمان یعنی چین، مصر، آکزوم و روم عزیمت کنند:

«ادیان گذشته فقط برای یک سرزمین و برای یک زبان تبلیغ شده‌اند، آیین من باید در تمام دنیا و با تمام زبانها تبلیغ شود.»

خود مانی که دیگر در رفت و آمدهایش آزاد نبود، نوشتن کتابها، لوحه‌ها و سرودهای مذهبی مختلف را آغاز کرد که شخصاً آنها را نقاشی و با آب طلا تذهیب می‌کرد و این تنها زمانی بود که به خود اجازه می‌داد به طلا دست بزند.

در همین زمان بود که خارق‌العاده‌ترین کتابهای جهان به وجود آمد، کتابی که مانی آن را «ارژنگ»[۱] نامید و در آن تمام ادیان را با یک رشته نقاشی توصیف و تفسیر کرده بود.

۱) نویسنده این کتاب را تصویر می‌نامد.

# ۵

از آن روز به بعد مانی برای تمام افراد قصر سلطنتی چهره‌ای آشنا بود. اگر گاهی برای شرکت در جلسه‌ای با پیروانش، از قصر خارج می‌شد، شاپور بلافاصله، حتی تا سه بار در روز او را احضار می‌کرد، تا دربارهٔ تمام مسایلی که فکرش را به عنوان یک مرد و یک پادشاه به خود مشغول کرده بود، با او مشورت کند. شاپور دربارهٔ وضع جسمانی خود، نجوم، خلق و خوی شهبانو آذر ناهید، دورویی همیشگی موبدان، گزارشهایی که از چهارگوشهٔ قلمرو شاهنشاهی به او می‌رسید و بالاخره ارتباطش با قدرتهای دیگر و رقیب ایران با مانی به صحبت می‌نشست.

در صدر فهرست رقبای امپراتوری ساسانی، روم رقیب همیشگی پارتیها و ساسانیان وجود داشت. رومیها و ایرانیها دو دشمن قدیمی بودند که وسوسه‌ای مشترک یعنی فتح دنیا، آنها را به سوی یکدیگر می کشاند.

ساسانیان که قلمرو آنها حتی از استپهای آسیا نیز فراتر رفته بود، با انتخاب پایتخت در غرب قلمرو خود، یعنی بین‌النهرین سامی نژاد که تقریباً زیر نفوذ مسیحیت بود، در مملکتی کاملاً بیگانه با سنتها، فرهنگ، مذهب و نژاد ایرانیان، رویای برافراشتن پرچم خود را در تمام

سرزمینهای گسترده که از دجله تا رودخانه اِستری مون[1]، که در کنار آن اسکندر به دنیا آمده بود، در سر می پروراندند. ساسانیان نمی‌خواستند که تیسفون فقط بخشی از امپراتوری آنها باشد بلکه در نظر داشتند تیسفون مرکز قلمرو شاهنشاهی به شمار آید.

در همین زمان روم نیز کاملاً به سوی شرق متمایل شده بود، شرقی که همچون بت آن را ستایش می‌کرد و انتظار عظمت و سعادت را از آن داشت. به دلیل همین کشش، روم پروترین هایی[2] را که اصل و نسب آنها از سوریه و عربستان بود در ارتش خود بسیج می‌کرد. معدود فلاسفه‌ای که روم داشت در مصر آموزش دیده بودند و تنها ادیانی اجازهٔ تبلیغ می یافتند که ایزدان آنها از شرق برخاسته بودند: آدونیس[3]، هرمس، میترا، آفتاب شکست ناپذیر اِمز[4] و حتی شگفت‌تر از آنها، یهودی انقلابی[5] که پیشتر بر ضد روم قیام کرده بود! به علاوه رومیها در منطقه‌ای که نقطه اتصال آسیا و اروپا بود، بر روی ویرانه‌های شهر باستانی بیزانس[6] در رویای برقراری پایتخت دیگری برای امپراتوری بودند که بعضی ها به خود جرأت می‌دادند و آن را روم جدید می نامیدند.

بنابراین دو ابرقدرت بر سر تقسیم دنیا با یکدیگر در نزاع بودند، و معلوم نبود که کدام یک از آن دو می‌توانست پیروز شود. ساسانیان اقبال بیشتری داشتند. درحالی که قدرت و عظمت «سلسلهٔ مقدس» ساسانی هر روز محکمتر می‌شد، روم به سوی هرج و مرج گام برمی‌داشت. فقط در دوران سلطنت اردشیر و شاپور، بیست و چهار قیصر به قدرت رسیدند،

1) Strymon

۲) Des Proteriens افسران و سربازان گارد امپراتوری در روم باستان. م

۳) Adonis ایزد فنیقیها. م.

4) D'emese

۵) منظور عیسی مسیح است. م.

6) Byzantion

گویی به جای عصای سلطنتی به یکدیگر خنجر تفویض می‌کردند. کار دیگر به جایی رسیده بود که اتباع روم نام امپراتور خود را نمی‌دانستند و لژیونرها نمی‌دانستند از چه کسی باید فرمانبرداری کنند. به محض آنکه مردم روم از امپراتوری استقبال می‌کردند، فرماندهٔ ارتشی درگُل[۱]، داسی[۲] یا خود ایتالیا، سر به شورش برمی‌داشت.

اگر بربرهایی مانند سارمات‌ها[۳] و آلان‌ها[۴]، یکی از ایالات ساسانیان را مورد تهدید قرار می‌دادند، شاه‌شاهان بلافاصله سپهسالاری را مأمور سرکوبی آنها می‌کرد، که پس از انجام دادن مأموریت خود، با عجله به پایتخت باز می‌گشت و در پیشگاه پادشاه به خاک می‌افتاد تا مورد لطف و مرحمت او قرار گیرد. ولی در روم اوضاع برعکس بود، اگر ایالتی مورد تهدید همین بربرها یا ایرانیان قرار می‌گرفت، امپراتور احساس می‌کرد که سرنگونی او نزدیک است. به آسانی می‌شد پیش‌بینی کرد که فرماندهٔ لژیونی بعد از عقب‌راندن دشمن، مستقیم به روم برود و قدرت را در دست بگیرد. تنها راه حل برای امپراتور این بود که شخصاً فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد، ولی به محض دور شدن او از پایتخت، توطئه‌ها شروع می‌شد. در جبهه نیز امپراتور در امان نبود. مورخین هنوز تردید دارند که آیا امپراتور گوردین سوم[۵] که در شمال بین‌النهرین می‌جنگید، به دست مزدور ساسانیان به قتل رسید، یا با توطئه رئیس گارد خود او، مارکوس جولیوس فیلیپوس[۶]. در هر صورت از نظر قانونی او وارث امپراتور مقتول محسوب می‌شد. این شخصیت در

۱) Gaulee کشور فرانسهٔ کنونی. م

۲) Dacie کشور پهناوری در اروپا شامل سرزمینهای مجاور دانوب و کارپات که جزو مستعمرات روم باستانی بود. م

3) Les Sarmates 4) Les Alains

5) Gordien 6) Marcus Julius Philippus

فهرست امپراتورهای روم به نام فیلیپ عرب مشهور است، زیرا در میان قبیله‌ای در عربستان به دنیا آمده بود، قبیله‌ای که به نظر می‌رسید خیلی زود به مذهب نصارا گرویده است. برطبقه گفتهٔ اسقف اوزب مورخ کلیسای قیصریه، فیلیپ قبل از کنستانتن، اولین امپراتور روم که رسماً مسیحی شد، به مسیحیت گرویده بود، ولی به سبب موقعیت متزلزلش مذهب خود را فاش نکرده بود.

طبق تقویم قدیمی میلادی فیلیپ از سال ۲٤٤ تا ۲٤۹ حکومت کرد ولی چون تاریخ مزبور ناشناخته است باید آن را به تقویم رومی که از پیدایش آن شهر آغاز می‌شود برگردانیم. بر این اساس سالهای حکومت فیلیپ از ۹۹٦ تا ۱۰۰۱ است. فیلیپ طی دورهٔ حکومت کوتاهش جشن هزارمین سال بنیاد روم را با شکوه هرچه تمامتر بر پا کرد. این جشن چندین ماه همراه با بازیهای سیرک، رژه، طاق نصرت، قربانیهای متعدد و ضیافتهایی در میدانهای عمومی که بر گرد شعار جاودانیت امپراتوری و قانون آن برگزار می‌شد، به طول انجامید.

فیلیپ که مایل بود با خیال آسوده حکومت کند و رقبای خود را کنار بزند، نیازمند صلح و فراغت خاطر بود، بنابراین پسر خود را که فقط بیست سال داشت به تیسفون فرستاد.

شاه‌شاهان پس از به حضور پذیرفتن فرستادهٔ امپراتور روم، که به زبان یونانی صحبت می‌کرد و به اقتضای جوانیش، میل داشت هرچه سریعتر مأموریت خود را با موفقیت به پایان برساند و به صلح دست یابد، در ابتدا مسئلهٔ ارمنستان را پیش کشید. این کشور از زمان حکومت پارتیها صحنهٔ نبرد ایران و روم بود و شاهزادگان ارمنستان همواره ناگزیر بودند با سیاست با این دو غول کنار بیایند. ارمنستان از نظر سوق‌الجیشی بسیار اهمیت داشت، زیرا در نقطه‌ای واقع شده بود که موازنه بین دو امپراتوری شرق و غرب را برقرار می‌کرد. بنابراین شاپور

خواستار ارمنستان شد.

پسر فیلیپ این خواسته را پذیرفت. او قول داد که لژیونها از ارمنستان عقب‌نشینی کنند و از اشراف محلی بخواهند که از این پس نفوذ و قدرت ایران را بپذیرند، البته به امید آنکه شاه‌شاهان که پسر فیلیپ او را «بازیلیوس[1]» می‌نامید با بلندهمتی خود تبعیت گذشتهٔ آنها را از روم نادیده بگیرد. شاپور با ملایمت این درخواست را پذیرفت. سپس، با آهستگی هرچه تمامتر که با وقار شاهانه او هماهنگ بود، دو دستش را روی شانه‌هایش گذاشت، که نشانگر این بود که به فکر فرو رفته است. او در این اندیشه بود که اگر این مرد عرب رومی حاضر شده است در عرض چند لحظه از ادعای کهن روم صرف‌نظر کند، پس حاضر است برای صلحی که ملتمسانه خواستار آن است بهای گزافی بپردازد! شاپور به این فکر افتاد که از نمایندهٔ قیصر روم درخواستی عجیب بکند. او یقین داشت پسر فیلیپ از این درخواست به شدت خشمناک خواهد شد، ولی همین باعث می‌شد که بعداً بتواند جزئیات موافقت‌نامه‌ای دو جانبه را تعیین کند.

شاپور که میل نداشت خود را مستقیماً وارد جریان بکند، زیرا در شأن او نبود که وارد جزئیات شود، به رئیس تشریفات اشاره کرد که نزدیک شود، سپس خواستهٔ خود را آهسته به او گفت و او را مأمور کرد که با صدای بلند خواستهٔ شاه‌شاهان را بیان کند:

«ارمنستان، هیچ‌گاه برای ما موضوع اصلی نزاع نبوده است. اگر لژیونها عقب‌نشینی خواهند کرد، این را نمی‌توان به حساب بلندهمتی و سخاوت روم گذاشت، بلکه فقط عملی خردمندانه به شمار می‌رود زیرا ارتش شجاع و فاتح ما آمادگی دارد تا با شمشیر حق ما را پس بگیرد. برای ما

1) Basi Leus

ارمنستان تیول ایران به حساب می‌آید. اگر قیصر روم واقعاً طالب صلح است، باید راهی را انتخاب کند که دیگر پادشاهان آن را دنبال کرده‌اند و درنتیجه توانسته‌اند دوستی ما را به دست آورند.»

فرستادهٔ قیصر درحالی که دستمالش را در دست داشت، منتظر نتیجه بود، رئیس تشریفات بالاخره ارادهٔ شاه‌شاهان را اعلام کرد:

«روم باید هر سال به خداوندگار شاپور، شاه‌شاهان، برادر آفتاب و ماه، شاهنشاه شرق و غرب، صد هزار سکهٔ طلا بپردازد.»

خراج؟ قیصر روم به پادشاه ساسانی خراج سالانه بپردازد؟ فرستادهٔ جوان روم از شدت خشم چهره‌اش سرخ شد، ناخنهایش را در کف دستهایش فرو برد و درحالی که مشتش را گره کرده بود با حالتی عصبی پادهام را در دستش می‌فشرد. در آن لحظه پسر فیلیپ میل داشت دستمال سفید را به طرف کسی که به خود اجازه داده بود او را تحقیر کند، بیندازد. درباریان بهت‌زده درحالی که نفسهایشان در سینه حبس شده بود در جای خود میخکوب شده بودند. آنها منتظر بودند که فرستادهٔ روم از تالار خارج شود، به روم برود و برای پدرش توهینی را که تحمل کرده است شرح دهد. ولی پسر فیلیپ از جایش تکان نخورد، کم کم مشتهایش از هم باز شد، چهره‌اش حالت عادی به خود گرفت و توانست بر خود مسلط شود. او پس از چند لحظه سکوت محض، با ملایمت گفت که موضوع پرداخت خراج را رد نمی‌کند ولی باید دربارهٔ مقدار و شیوهٔ پرداخت آن مذاکره کند.

شاپور که هنوز موافقت فرستادهٔ روم را باور نمی‌کرد، آن را به پای جوانی و عدم تجربهٔ پسر قیصر گذاشت. شاپور اطمینان داشت هنگامی که این پسر جوان به پیش پدرش بازگردد، مورد مؤاخذهٔ شدید قرار خواهد گرفت.

ولی فیلیپ شرط شاه‌شاهان را پذیرفت. هر سال سکه‌های طلا را

کاروانی از افراد قبیلهٔ فیلیپ، برای اینکه نام روم و لباس لژیونها تحقیر نشود، به ایران می‌آوردند و بدین‌ترتیب صورت ظاهر حفظ می‌شد.

اگر شاپور تا کنون کوچکترین شکی دربارهٔ سرنوشت شکوهمند خود داشت، از این پس دیگر این شک از بین رفته بود. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جلو او را بگیرد و درنتیجه باور داشت که از جانب پروردگار برگزیده شده است تا بر موجودات جهان حکومت کند. چطور می‌توان او را سرزنش کرد؟ شاپور حتی بزرگترین رقیب خود را به انقیاد درآورده بود. هر سال، در فصل زمستان، زمانی که کاروان حامل سکه‌های طلا به تیسفون می‌رسید، سه روز در پایتخت جشنهای گسترده‌ای بر پا می‌شد. بعد از آنکه فیلیپ قبول کرد خراج بپردازد جارچیان این خبر را در پایتخت، ایالات و کشورهای تحت‌الحمایهٔ ساسانیان به اطلاع مردم رساندند.

دیگر کدام انسان فناپذیر می‌توانست در برابر پادشاهی که قیصر روم به او خراج می‌پرداخت، قد علم کند؟

# ٦

به نظر می‌رسید که شاه‌شاهان به اوج آرزویش رسیده است، ولی گاه افکاری ناشی از یأس به سرش راه می‌یافت. اگر رومیها تا این حد ضعیف و آسیب‌پذیر هستند، آیا درست است که او فقط به گرفتن خراج اکتفا کند در صورتی که می‌تواند دشمن ناتوانش را برای همیشه سرکوب کند؟ چرا باید به روم مهلت دهد تا نفس تازه کند و قدرت بگیرد، و خود این فرصت ارزشمند را از دست بدهد؟ سن او از چهل گذشته است، آیا باید دست روی دست بگذارد تا پیر شود درحالی که فرصت دارد غرب را فتح کند؟ ولی عهدنامه در هر صورت عهدنامه است و شاپور مردی نبود که به قولش خیانت کند.

بالاخره روزی که به شاپور خبر دادند که یکی از لژیونها شورش کرده و فیلیپ را به همراه پسرش، مشاورانش و عده زیادی از مسیحیان که متهم شده بودند به او کمک کرده‌اند به قتل رسانده است، چنین به نظر می‌رسید که معمای پادشاه ساسانی حل شده است.

شاپور بلافاصله شخصیتهای برجستهٔ دربار و چند تن از مشاوران خوب خود را احضار کرد، تا آزادانه نقطه‌نظرهای خود را دربارهٔ سیاستی

که از این به بعد باید در مقابل روم در پیش گرفت، بیان کنند. اولین دستمالی که تکان خورد دستمال کِرتیر بود.

ـ خداوندگار ما از خود سخاوتی بیش از حد نشان داده است، با اینکه ارتش فاتح ما می‌توانست این کافران را مغلوب کند و امپراتوری آنها را از بین ببرد. با این احوال خداوندگار ما به سبب قیود وجدانی خود، تحمل و رأفت بسیاری نشان داده است که روم به هیچ رو لیاقت آن را ندارد. عهدنامه‌ای بین خداوندگار ما و قیصر فیلیپ وجود داشت. اگر فیلیپ به این عهدنامه احترام می‌گذاشت به دلیل شرافت شخصی او نبود، بلکه فقط از روی مکر بود، زیرا او از قدرت سلسلهٔ مقدس ما وحشت داشت. اکنون که فیلیپ به تاریکی اهریمن پیوسته است، روم همانطور که مدتی طولانی از بلندهمتی شاه‌شاهان برخوردار بوده است، باید خشم او را هم بچشد.

با اینکه گفته‌های کِرتیر سرشار از ستایش و تمجید شاپور بود، ولی در لابلای سخنانش انتقاد از سیاستی که او در پیش گرفته بود بر هیچ کس پوشیده نبود. در ضمن فقط کِرتیر نبود که این عقیده را داشت، بلکه تمام موبدان، شاهزادگان و مقامات عالیرتبهٔ امپراتوری ساسانی خواهان جنگ بودند.

با اینکه قدغن بود که کسی مستقیماً به چشمهای شاه‌شاهان نگاه کند، ولی گاه یکی از مشاوران نگاهی سریع به او می‌افکند تا فکر و احساس شاپور را دربارهٔ جنگ بسنجد. البته نظرات این اشخاص مهم که عقیده داشتند جنگ با روم مدتی طولانی به تأخیر افتاده است، کاملاً با طرز فکر شاپور هماهنگی داشت. پادشاه آمادهٔ سخن گفتن بود ولی می‌خواست کلمات مناسب را پیدا کند تا کسی نپندارد که در مقابل گفته‌های کِرتیر تسلیم شده است.

مانی که تا این لحظه ساکت بر روی مخده نشسته بود پادهام خود را

تکان داد. او درحالی که بازوی راستش را به مخده تکیه داده بود، بر شمردن منافعی را که شاه‌شاهان تا کنون با سیاست ترک مخاصمه به دست آورده بود آغاز کرد و توضیح داد که این سیاست خردمندانه اجازه داده است که سالها قلمرو ساسانی در صلح و نعمت به سر برد و بخصوص با ادامهٔ این سیاست، شاه‌شاهان مقام والایی در نزد دیگر ملتها به دست آورده است و او را «ابرمرد» می‌نامند.

این مقدمه که بسیار ماهرانه بیان شد، کمی تأسف شاپور را کاهش داد و توانست در مقابل «موعظه گران» موضع قوی‌تری اتخاذ کند. سپس مانی ادامه داد:

«اگر ارتش ساسانی به روم حمله کند، بدون شک پیروز خواهد شد، ولی لژیونها را مجبور خواهد کرد که تحت فرماندهی یک نفر باهم متحد شوند. در این صورت به جای آنکه دشمن نابود شود، به روشی خشن، سخت و دردناک شفا خواهد یافت که سرانجام باعث نجات او خواهد شد. آیا این است هدف کسانی که قبل از من سخن گفته‌اند؟ آیا آنها می‌خواهند چنین دیوانه‌وار سیاست خردمندانهٔ شاه‌شاهان را نابود کنند؟»

شاپور نگران و پریشان به نظر می‌رسید، دستمالها در اطراف او تکان می‌خوردند، ولی او به هیچ کس اجازهٔ صحبت کردن نداد. دیگر زمان آن فرا رسیده بود که بر خود مسلط شود و حرف آخر را بزند:

«برای ما، هنوز هیچ چیز عوض نشده است. زمانی که قیصری جدیدی بر تخت سلطنت تکیه زند، باید به قول و قرار قیصر پیشین احترام بگذارد. در این صورت ما نیز به قول و عهدنامهٔ خود احترام خواهیم گذاشت. ولی اگر پرداخت خراج قطع شود، اقدامات لازم را با شدت عمل هرچه تمامتر در مقابل حق‌ناشناس و خائن به جا خواهیم آورد. ولی برای اینکه تمام جوانب را در نظر گرفته باشیم، به ارتش، تمام پادشاهان تحت‌الحمایه و سربازان مزدور دستور آماده‌باش می‌دهیم. با اولین

حرکت خائنانهٔ روم، ارتش شکست‌ناپذیر ما به سوی ساحل غرب، آناتولی و کاپادوکیه[1] هجوم خواهد برد. ما تمام ایالات روم را تصرف خواهیم کرد تا آنها دوباره فرمانبرداری خود را اعلام کنند.

مشاوران بعد از مرخص شدن، در راهروهای قصر، دربارهٔ خدعهٔ دشمن، بی‌لیاقتی ارتش او و شجاعت و شکست‌ناپذیری فرماندهان و سربازان شاه‌شاهان به صحبت پرداختند. فقط مانی با چهرهٔ درهم، در کناری به فکر فرورفته بود. او بعد از چند لحظه از پیشخدمت مخصوص خواست که برای او از شاپور تقاضای شرفیابی خصوصی بکند. شاپور بلافاصله او را به حضور پذیرفت.

ـــ من می‌خواستم سخنی دیگر اضافه کنم.

پادشاه به او اشاره کرد که ادامه دهد.

ـــ شاهنشاه دقیقاً ابراز کردند در صورتی به روم حمله خواهند کرد که آنها خراج را نپردازند. آیا درست فهمیدم؟

ـــ تو خوب می‌دانی که دشمنان فیلیپ از اینکه او حاضر شده بود چنین عهدنامهٔ ننگین و تحقیرآمیزی را قبول کند، به شدت او را سرزنش کرده بودند. شاید به همین دلیل هم او را به قتل رساندند.

ـــ شاید؛ ولی اگر، به دلایلی که من از آنها آگاه نیستم، قیصر جدید همچنان خراج بپردازد، آیا باز هم با او جنگ خواهید کرد؟

ـــ در این زمینه منظور خود را کاملاً روشن بیان کردم. اگر قیصر جدید به عهدنامه وفادار بماند، من نیز به قولم وفادار خواهم ماند.

ـــ پس چرا قبل از آنکه نیت رومیها معلوم شود، هزینهٔ هنگفتی برای

۱) Cappadoce کشوری در بخش شرقی آسیای صغیر که از شمال به دریای سیاه، از جنوب به کوههای توروس، از مشرق به رود فرات و از مغرب، به رود هالین (قزل ایرماغ کنونی) محدود می‌شد. کاپادوکیه یکی از اولین کشورهای مسیحی شرق بود. م

بسیج صرف می‌کنید؟ زمانی که ارتش بسیج شود، زمانی که به قبایل، کشورهای تحت‌الحمایه و سپاه مزدور آماده‌باش داده شود، آنها دیگر می‌خواهند بجنگند و غنیمت دریافت کنند. قبلاً نیز این اتفاق افتاده است، به خاطر یک تهدید بسیج اعلام می‌شود، ولی حتی اگر تهدید برطرف شود، بالاخره جنگ درمی‌گیرد زیرا ارتش بسیج شده است.

ــ این مسئله پیش نخواهد آمد. همه می‌دانند که واکنش رومیها چه خواهد بود. در ضمن، من تصمیم خود را اعلام کرده‌ام، دیگر نمی‌توانم آن را نقض کنم.

ــ احتیاجی نیست که شما تجدید نظر بکنید. شاهنشاه گفته‌اند که ارتش بسیج می‌شود، این کار را می‌توانید بکنید، ولی هیچ کس نمی‌تواند شما را مجبور کند که در آن واحد به ساتراپها، رؤسای قبایل وکشورهای تحت‌الحمایهٔ شاهنشاهی ساسانی آماده‌باش بدهید. تدارکات را می‌توانید به آهستگی انجام دهید، سپس اگر روم خلف وعده کرد، آن‌گاه می‌توان بر سرعت افزود.

ــ من در این فکر نبودم، ولی حاضرم دلایل تو را قبول کنم. امیدوارم که بعدها پشیمان نشوم. مانی آیا می‌دانی که در بین تمام کسانی که در شورا حضور داشتند، هیچ‌یک قادر نبود نظر مرا عوض کند. اگر به حرفهای تو گوش می‌دهم، اگر نظرات تو را می پذیرم، به خاطر این است که تو در کنار این سلسله و در کنار سرنوشت من، مکانی بسیار والا داری که حتی خودت نیز نمی‌توانی گمان بری.

در طول هفته‌های بعد، شاپور سعی کرد در مورد بسیج ارتش حرفی به میان نیاورد؛ با این احوال در راهروهای قصر به ندرت اشخاصی بودند که تغییر سیاست او را حدس می‌زدند. درباریان رفتار شاه‌شاهان را برای خود چنین توجیه می‌کردند که او می‌خواهد کاملاً آرامش خود را حفظ کند و در مقابل خطراتی که جنگ می‌تواند دربر داشته باشد که در

ضمن همه در تیسفون نتیجهٔ آن را از پیش پیروزمندانه می‌دانستند، رفتاری خونسردانه به خود بگیرد. درباریان می‌گفتند که شخص شاه‌شاهان فرماندهی کل قوا را به عهده خواهد گرفت و یکی از پسرانش معاون او خواهد بود. ولی کدام یک؟ بهرام که دوباره مورد عفو پدر قرار گرفته بود و مورد توجه اکثر موبدان و آرتشتاران بود؟ یا هرمز که مشهور به شجاعت و خردمندی بود، ولی روابطش با مانی باعث شده بود که عقیده‌اش نسبت به جنگیدن کمی متزلزل شود.

ولی ناگهان با آمدن سفیر روم به تیسفون، که حامل پیامی از جانب امپراتور جدید بود، تمام گفتگوها و بحث‌ها خاتمه یافت. دسیوس[1] قیصر جدید روم، «به برادرش شاه‌شاهان» اطمینان داده بود که عهدنامهٔ امضاء شده توسط فیلیپ را محترم می‌شمارد و هم‌اکنون خراج در راه است و این بار نه توسط کاروانی از بادیه‌نشینان، بلکه علناً، بوسیله دسته‌ای از گارد امپراتوری.

در تیسفون، همه می‌بایست به یکدیگر تبریک بگویند. تا کنون وفاداری به عهدنامه فقط به فیلیپ منحصر می‌شد، غاصبی که در نتیجهٔ بازی سرنوشت بر اریکهٔ امپراتوری روم تکیه زده بود و حاضر بود برای حفظ قدرت خود خزانه را تاراج کند. ولی اکنون، روم رسماً برتری شاه‌شاهان را قبول کرده بود!

اما، در دربار دلها سوگوار بود. آنها که طالب جنگ بودند احساس یأس می‌کردند، حتی بعضی به این فکر افتادند که دامی در مقابل فرستادهٔ روم پهن کنند تا حادثه‌ای جبران‌ناپذیر پیش بیاید، ولی از خشم شاپور، وحشت داشتند. درنتیجه متزلزل بودند، از یک طرف فکر جنگیدن آنها را فریفته بود و از طرف دیگر زمانی که با دقت انقیاد

1) Decius

مجدد روم را می‌سنجیدند، ضعف دشمن غرور آنها را ارضا می‌کرد.

عده زیادی، مانند کِرتیر، عدم تصمیم گیری پادشاه را ناشی از نفوذ زیاد این «نصرانی ملعون» می‌دانستند. در قصر سلطنتی همه در جریان دیدارهای خصوصی شاپور و مانی بودند. شاپور که نمی‌توانست فراموش کند تنها مانی واکنش رومیها را درست پیش‌بینی کرده بود، به قضاوت او اطمینان داشت؛ هر بار که فکر او به جنگیدن متمایل می‌شد، با مانی به گفتگو می‌نشست و او همیشه می‌توانست دلایلی بیاورد که شاپور را قانع کند.

ــ بدون شک رومیها از اینکه ارتش شما به ایالات آنها حمله کند و شهرهای مهم را مورد تهدید قرار دهد، وحشت دارند. این ترس که همیشه با آنهاست برای شما منافع زیادی دربر دارد. بگذارید این وضع ادامه پیدا کند، و از دشمن خود امتیازات بیشتری بگیرید که او در اوج ضعف و ترس از ارتش قدرتمند ساسانی حاضر به قبول آنهاست. بگذارید سال به سال برتری سلسلهٔ شما و شخص شاه‌شاهان در برابر ملتهای دیگر افزون شود. چرا باید چنین وضعیت موفقیت‌آمیزی را که پروردگار برای شما ایجاد کرده است رها کنید و خود را در جنگی با نتیجهٔ نامعلوم درگیر کنید؟

شاه‌شاهان حاضر بود تا زمانی که دشمن خراج را می‌پردازد، خود را با این دلایل راضی کند. ولی در روم هرج و مرج ایجاد شده بود. فقط دو سال بعد از مرگ فیلیپ عرب، جانشین او نیز به قتل رسید و چهار مدعی تاج و تخت با همدیگر به منازعه پرداختند. گاهی یکی از آنها فرستاده‌ای به نزد شاپور می‌فرستاد و دوستی و حمایت او را طالب می‌شد و این موضوع باعث سرگرمی و تفریح شاه‌شاهان شده بود. حالا دیگر می‌بایست در نزاع و کشمکش افسران رومی نیز حکمیت کند؟ شاپور هرگز چنین وضعی را در خواب هم نمی‌دید.

فقط یک بار در آخر زمستان، سکه‌های طلا به تیسفون نرسید. دلیل این نبود که در روم شخصی پیدا شده بود تا اراده کند عهدنامهٔ امضا شده با تیسفون را لغو کند؛ فقط هیچ‌یک از چهار قیصر قدرت پرداخت خراج را نداشت و هریک از آنها برای از بین بردن رقبای خود نیازمند به سکهٔ طلا بود.

در دربار ساسانی، جنگ دستور کار روزانه شد. موبدان و آرتشتاران فعالیت خود را آغاز کرده بودند، شاپور نیز دیگر در مقابل آنها مقاومت از خود نشان نمی‌داد. زمانی که در این هیاهو، شاپور یک بار دیگر با مانی به گفتگو نشست، قصدش این نبود که دوباره نطقی بر له ترک، مخاصمه را گوش دهد.

ــ مانی، من مدتی طولانی حرفهای تو را پذیرفته‌ام، تا جایی که حتی برای قبول عقاید تو، حاضر شدم میل درونی خود را برای جنگیدن تعدیل کنم. حالا دیگر نوبت تو است که در کنار من باشی و نظر مرا قبول کنی، من می‌خواهم در این جنگ تو با تمام وجود و روح خود در کنار من قرار گیری. مانی من از تو برای سلطنت و سلسله‌ام ستونی درست کرده‌ام و این را بدان که این جنگ به من تحمیل شده است. من مدتی مدید از خود بلندهمتی و تحمل نشان دادم، من نمی‌خواستم پیمان ترک مخاصمه را زیر پا بگذارم با اینکه برایم مقدور بود و موبدان به من اطمینان می‌دادند که به نام اوستا کار من مشروعیت داد. من به حرفهای تو گوش دادم و حاضر شدم از بسیج ارتش صرف‌نظر کنم تا به رومیها فرصت دیگری بدهم که بتوانند با خیال آسوده به قول خود وفا کنند. اکنون آنها عهدنامه را لغو کرده‌اند. دلیل این حق‌ناشناسی و خیانت هرچه باشد، من نمی‌توانم آن را تحمل کنم بی آنکه اعتبارم را در نزد اتباع شاهنشاهی ساسانی از دست بدهم. شدت مجازات باید متناسب با میزان تحمل و سخاوت من باشد. اگر من بتوانم امپراتوری روم را

شکست دهم، این جنگ آخرین نبرد من به حساب می‌آید و از آن پس عصر صلح و آرامش آغاز خواهد شد. من خوب می‌دانم که تو از خونریزی بیزار هستی، حتی اگر خون دشمن باشد. ولی این را بدان که با همراهی کردن من در این جنگ، تو به هیچ‌یک از اصول اخلاقی خود خیانت نخواهی کرد، زیرا با از بین رفتن زندگی عده‌ای معدود، جان انسانهای بسیاری نجات پیدا خواهد کرد.

مانی! در طی سالهای گذشته، عده زیادی بر علیه تو نزد من سخن‌چینی کرده‌اند. حسودان، کینه‌ورزان؛ ولی در میان آنها بعضی از افراد وفادار و صادق نیز وجود داشتند. آنها به من می‌گفتند: «این مرد پارتی، تا زمانی در کنار شما خواهد ماند که به دفع‌الوقت بپردازید، ولی روزی که زمان فتوحات فرا رسد، شما را رها خواهد کرد. چطور می‌توانید او را جزو نزدیکان خود به حساب آورید، مردی که از تردید و تزلزل شما شاد و از پیروزی شما ناراحت می‌شود؟» آیا حقیقت را گفته‌اند؟ این را نمی‌دانم. با این احوال کمک تو را خواستارم و می‌خواهم با تو به این پیروزی دست‌یابم.

تا کنون شاپور با چنین لحنی با مانی حرف نزده بود، نه با او و نه با هیچ‌کس دیگر تا کنون چنین بیصبرانه در انتظار واکنش مخاطب خود نبود. اولین جملهٔ مانی به او اطمینان بخشید.

ــ درست است که من از خونریزی متنفر هستم، ولی از پیروزی بیزار نیستم. برعکس، من نیز در آرزوی فتح هستم: اگر شاه شاهان در نظر دارد به کشورهای آرام، کاپادوکیه و یا ایبری[1] حمله کند، جاه‌طلبی من فقط فتح روم است. من می‌خواهم روم را با تمام عظمتش فتح کنم و برای این کار کاملاً آماده‌ام. هم اکنون در این شهر دهها نفر از پیروان

۱) Iberie کشوری قدیم در آسیای پیشین در جنوب قفقاز.م

من در حال فعالیت هستند و بر طبق گزارشهایی که برای من ارسال می‌دارند، روم نیز تشنهٔ ایمانی جدید است. مدتهای طولانی روم می‌پنداشت شکست‌ناپذیر است، قانون آن ابدی است، سرزمینها و دریاها تا ابد متعلق به اوست و از حمایت خدایان خود برخوردار است. امروز روم به قدرت و ثروت خود تردید دارد، به قیصرهای زودگذرش مشکوک است و بالاخره به عظمت امپراتوری خود که مرزهای آن از هر سو مورد هجوم واقع شده‌اند و به خدایان خود که فراموش کرده‌اند او را حمایت کنند، تردید دارد. روم در انتظار کشورگشایی از ناحیهٔ شرق است، ولی فتح روم با شمشیر و جنگ میسر نیست، بلکه با حرفهای دلنشین و محبت‌آمیز باید این کشور را فتح کرد. روم مانند زنی است در انتظار معشوقی مهربان تا او را با کلمات سحرآمیز در آغوش بگیرد. من آماده‌ام به روم بروم و مانند گذشته که در شهر دِب توانستم ستایشگران بودا و اهورمزدا را به دور هم گرد آورم، در آنجا نیز نصرانیها و پیروان میترا را دور هم جمع کنم، بدون آنکه فیلسوفان مورد آزار قرار گیرند و ژوپیتر[1] بی‌اعتبار شود. من در روم برای آیینی جدید که متعلق به تمام بشریت است موعظه خواهم کرد؛ آیینی که مرکز آن تیسفون خواهد بود و حمایت کنندهٔ آن، شاه‌شاهان شاپور ساسانی است. آیا این فتح، پیروزی عظیمی همتراز با فتوحات کوروش و اسکندر نیست؟ آیا این فتح والاتر و پایدارتر از فتوحات گذشته نیست؟

شاپور مغشوش و نگران به نظر می‌رسید، ولی چون نمی‌خواست بین آن دو سوءتفاهم باقی بماند در جواب گفت:

«تو از فتح سخن می‌گویی، من نیز دربارهٔ فتح صحبت می‌کنم، البته کاملاً روشن است که ما نمی‌توانیم از یک سلاح استفاده کنیم، ولی

۱) Jupiter خدای ارشد رومیها که یونیها او را زئوس می‌نامند.م

دارای یک هدف هستیم. ما می‌توانیم به کمک هم دنیایی بسازیم که تا کنون هیچ کس نساخته است. در تاریخ پادشاهان فاتحی بوده‌اند که میل داشتند بشریت را به سوی سرنوشتی بهتر هدایت کنند، ولی در کنار خود پیامبری نداشتند؛ پیامبرانی نیز بوده‌اند که به انسانها امید زندگی بهتر داده‌اند، ولی آنها هم از حمایت پادشاهی قدرتمند که اهداف او با آمال آنها یکی باشد، برخوردار نبودند. برای اولین بار، رسالتی آسمانی با سلطنتی قدرتمند و بزرگ هماهنگ شده است!

مانی، دنیایی جدید در برابر چشمهای ما به وجود خواهد آمد. من و تو، شاه‌شاهان و پیامبر روشنایی ها، با همدیگر به ارمنستان، کشورهای آرام، مصر، آفریقا، کاپادوکیه، مقدونیه و بالاخره به روم خواهیم رفت. در روم من حکومت عدالت‌پروری را برقرار خواهم کرد و تو آیینی جدید را تبلیغ می‌کنی که تمام ادیان را دربر می‌گیرد. مانی با آرزوی من همگام شو، همان‌گونه که من با آمال تو شریک هستم. من دنیا را با قدرتم در دست خواهم گرفت و تو آن را با گفته هایت به هماهنگی خواهی رساند. موبدان می‌خواهند این جنگ و فتح روم را به حساب خود بگذارند. آنها می‌خواهند آیین هر کشوری را که مورد هجوم قرار می‌گیرد، از بین ببرند و مذهب آریایی ها را به ملتهای گوناگون تحمیل کنند. من و تو، تو و من، هنوز می‌توانیم جلو آنها را بگیریم.

مانی، مرا همراهی کن، فقط یک کلمه بگو، من این موبدان ملعون را رها خواهم کرد و به تمام سپهسالارهایم، اتباعم و پادشاهان تحت‌الحمایهٔ ساسانی اعلام خواهم کرد که این فتح به نام تو و به نام آیین جدیدی که تو پیامبر آن هستی، خواهد بود.»

شاپور که بر اثر گفته های خود ملتهب شده بود، تقریباً التماس می‌کرد و مانی از شدت تعجب و احساسات در جای خود میخکوب مانده بود. بعد از چند لحظه سکوت، شاپور که دوباره وقار شاهانهٔ خود را به

دست آورده بود، گفت:

«می‌دانم که تو هیچ تصمیمی را بدون آنکه با آن صدای سماوی که با تو حرف می‌زند مشورت کنی، نخواهی گرفت. برو، فکر کن و با فرشتهٔ آسمانی خود مشورت کن، سپس بازگرد و تصمیم خود را به من بگو.»

* * *

مانی تنها در باغ قصر به راه رفتن پرداخت. افراد گارد سلطنتی اکنون دیگر او را با پای لنگ، شنل آبی رنگ و چوب دستی اش خوب می‌شناختند. در باغ قصر شاپور نیز مانی عادتهای خودش را حفظ کرده بود؛ در زیر درختهایی معین، در کنار استخری بزرگ می‌نشست و مانند دورانِ کودکی خود در کنار دجله، یک پایش را زیر بدنش جمع می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت.

آن روز نیز این کیمیاگر صلحجو و پریشان در کنار استخر قصر بزرگترین پادشاه زمان نشست تا بتواند با اندیشیدن، ندای درونی خویش را بشنود:

«مانی، لحظاتی فرا می‌رسد که انسان شمشیری در دست خود می بیند، که استفاده از آن شرم‌آور است، ولی در هر حال این شمشیر سرد، برنده و نویدبخش است. پیامبران دیگری نیز قبل از تو در این موقعیت قرار گرفته‌اند و هر کدام از آنها ناچار شده‌اند راه خود را به تنهایی انتخاب کنند. امروز تو نیز از همیشه تنهاتر هستی. تنها در مقابل عقیدهٔ شاپور و درباریان او، تنها در مقابل داوری پروردگار، بدون هیچ جرقه‌ای از نور، جز ذره‌ای از روشنایی که در وجود تو هست. امروز تو باید به تنهایی حقیقت را تمیز دهی و راهت را انتخاب کنی.»

ــ فقط کافی است بگویم «بله» تا شمشیر شاه‌شاهان راه جهان پهناور را به روی من بگشاید.

«در این صورت در طول قرنها، نام تو مورد ستایش انسانها قرار خواهد

گرفت، به نام مانی دُعا خواهند خواند، به نام مانی قربانی خواهند کرد، به نام مانی حکومت خواهند کرد و بالاخره به نام مانی بدون هیچ گونه تأسفی انسانها را خواهند کشت.»

ــ ولی من هنوز هم می‌توانم پیشنهاد شاپور را رد کنم...

«بله، می‌توانی ولی ساده‌لوحانه خود را در مقابل جنگ قرار خواهی داد و با اصرار بر ارزشهای صلح تأکید خواهی کرد، در این صورت تو را نفرین خواهند کرد و رسالت تو دگرگون خواهد شد.»

ــ به مدتی طولانی؟

«شاید تا آخر زمان. تو به روم نخواهی رفت و باید از تیسفون نیز فرار کنی. مانی کدام راه را انتخاب می‌کنی؟»

در این لحظه مانی از جا برخاست، مستقیم به آسمان نگریست و سپس گفت:

«گفته‌های من نباید باعث خونریزی شود و دست من هیچ شمشیری را تبرک نخواهد کرد.»

# فصل چهارم

# طرد خردمند

**خوب مرا بنگرید، چهرهٔ مرا به خاطر بسپارید، زیرا دیگر مرا در این هیئت نخواهید دید.**

مانی

# ۱

شاه‌شاهان بدون مانی عازم جنگ شد. شاپور به همراه چهل هزار کماندار، ده هزار نفر از گارد جاویدان، سواره‌نظامی که سواران و اسبهای آن زره‌های فولادین داشتند، بردگان با پاهای برهنه که بدنشان را فقط تکه‌ای پوست بز پوشانده بود، قشون قبایل و اقوام تحت‌سلطهٔ امپراتوری ساسانی، مانند هونها[1]، آلانها و سارماتها، فیلهای جنگی، پرچمداران و بالاخره زنان حرم، نوازندگان، پزشکان، آشپزها، دلقکها، کاتبان، مشاوران و پیشگوها به جنگ رفت ولی مانی همراه او نبود.

شاپور درحالی که بر روی تختی نشسته بود که فیلی عظیم‌الجثه آن را حمل می‌کرد، ابتدا سپاه عظیم ساسانی را به سوی ارمنستان هدایت کرد. در این مرحله از لشگرکشی هنوز جنگ برون مرزی مطرح نبود، زیرا ارمنستان توسط قیصر روم به ایرانیها واگذار شده بود و اشراف محلی مجبور به اطاعت شده بودند. ولی ارمنستان با اینکه تیول ساسانیان بود، کشوری پادشاهی و تقریباً مستقل به شمار می‌رفت که اشراف آن در

1) Les Huns

انتظار روزی بودند که بتوانند خود را از زیر سلطهٔ ساسانیان رها سازند.

اشعار حماسی قدیم ارمنستان توصیف کنندهٔ این واقعیت تلخ است که چگونه خسرو، پادشاه آن کشور، در چهل و نهمین سال سلطنتش، به بهانهٔ شکار از قصر خلخال بیرون کشیده شد و توسط دو مأمور تیسفون با خنجر به قتل رسید که باعث کشمکشهای خونین در آن کشور شد، به‌طوری که شاپور و سپاهش که در مرز ارمنستان مستقر بودند، به بهانهٔ پایان‌دادن به این هرج و مرج خود را ملزم دیدند که به آن کشور حمله کنند، که نتیجهٔ این حمله سقوط سلسلهٔ پادشاهان ارمنستان بود و از آن به بعد این کشور تیول ساسانیان شد. موبدان آتروپاتن بر روی ارابه‌ها و آتش مقدس به همراه سواره نظام ایران وارد خاک ارمنستان شدند و با خشونت هر چه تمامتر کوشیدند آیین‌های محلی را از بین ببرند و خدایان نافرمان را تحقیر کنند. پس از این یورش بزرگترین و اشرافی‌ترین خانواده‌های ارمنستان راه تبعید را در پیش گرفتند. آنها به پونتوس[۱] و سپس روم مهاجرت کردند و کوشیدند با توصیف رنجی که مردم ارمنستان کشیده‌اند، امپراتوری روم را تحریک کنند. سناتورها با شدت هرچه تمامتر نفرت و خشم خود را نسبت به ساسانیان ابراز کردند ولی حتی یک نیزه هم برای دفاع از ارمنستان بلند نشد.

شاپور برای اطمینان یافتن از اوضاع ارمنستان، ابتدا از این کشور بازدید کرد، سپس سپاه ساسانی از طریق آسیای صغیر و رودخانهٔ فرات به جانب کاپادوکیه، سیلیسیه[۲] و سوریه که زیر سلطهٔ روم بود به حرکت درآمد. شاپور به راحتی سی و هفت شهر زیر نفوذ روم را در آن مناطق تصرف کرد، از جمله حما[۳]، بتنیه[۴]، باربالیسوس[۵]، هلیوپولیس[۶]،

۱) Lepont شمال شرقی آسیای صغیر. م.

۲) Cilicie واقع در ترکیه. امروز شهر آدنا است. م.

3) Hama 4) Batna 5) Barbalissos 6) Heliopolis

شالسی[1] و بخصوص انطاکیه که شهری بسیار ثروتمند و پرجمعیت بود. سپاه ساسانی این شهر را غارت کرد و هزاران زن و صنعتگر آن شهر را به عنوان برده به تیسفون فرستاد.

یک کنسول روم که فرصت نکرده بود به موقع با کشتی به مصر فرار کند، با پاهای زنجیر شده، در میان موکب پیروزمند شاه‌شاهان که در شاهراه اصلی تیسفون در حرکت بود، دیده می‌شد. از سراسر قلمرو شاهنشاهی ساسانی هیئتهایی به منظور عرض تهنیت به پیشگاه شاه‌شاهان و اهدای هدایا به پایتخت آمده بودند.

مانی در این جشن شرکت نداشت. در طول سالهای جنگ، او به راه خود ادامه داده بود و با سپاه خود در رویای فتحی کاملاً متفاوت با فتوحات شاپور، گام برمی‌داشت. مورخین می‌توانند بگویند که در طول این سالها او در حال بنای «کلیسای» خود بود. تعبیری که یقیناً مانی را ناراحت می‌کرد. او ترجیح می‌داد آن مکان را «امید من»، «کاروان من» و یا «فرزندان روشنایی» بنامد. اما در نظر آنهایی که از دور شاهد قضایا بودند، آن مکان کلیسا بود، با جمعی از چوپانان برگزیده و گله‌ای از پیروان؛ ولی در این کلیسای عجیب قدرت و نفوذ در دست کسانی قرار داشت که ثروتهای دنیوی را رها کرده بودند و نیز کسانی که افکار و دستهایشان زیبایی می‌آفریدند: یعنی سلسله مراتبی براساس تهیدستی و الهام.

بدین ترتیب امید مانی در شهرها و دهکده‌ها شکوفا می‌شد و آیین او بدون خشونت و مجازات قلبها را فتح می‌کرد. زمانی که اسیران رومی که اصل آنها از نوریک[2]، موریتانی[3] یا گُل بود به قلمرو شاهنشاهی

1) Chalcis

۲) Norique ایالتی از امپراتوری روم باستان بین دانوب و کوههای آلپ. م.

3) Mauretanie

ساسانی منتقل می‌شدند، پیروان مانی به استقبال آنها می رفتند و ضمن دلداری‌دادن به آنها، دربارهٔ ناپایداری اقبال جنگاوران سخن می‌گفتند. بسیاری از صنعتگران و زنهای اسیر و همچنین افراد لژیونهای از هم گسسته به آیین مانی گرویدند.

حتی در میان اتباع شاهنشاهی ساسانی، بسیاری از کسانی که در این جنگ عزیزان خود را از دست داده بودند، یا به سبب قطع راه کاروانها به تجارت، آنها لطمه وارد شده بود، تحت تأثیر سخنان صلحجویانهٔ مانیَ قرار گرفتند. در طول سالهایی که شاه‌شاهان در جنگ بود، تحت‌الحمایهٔ او در قلمرو شاهنشاهی ساسانی از صلح سخن می‌گفت و با تحقیر از مضار جنگ و شمشیر کشیدن حرف می‌زد.

این کلمات در گوشهای سپهسالاران و موبدان طنینی فتنه‌انگیز و تحمل‌ناپذیر داشت، ولی کاری از دست آنها ساخته نبود. کِرتیر در آتشکده‌ها با کلماتی نیشدار و تمسخرآلود نجواکنان می‌گفت: «هر پادشاه دلقکی دارد.»، «هر قدر پادشاهی بزرگتر باشد، سبکسری او بیشتر است!» زیرا شاپور به هیچ رو حاضر نبود مانی را مورد سرزنش قرار دهد، یا او را مجازات کند. اگر احیاناً شخصی به خود اجازه می‌داد که در مقابل شاپور از مانی انتقاد کند، بلافاصله چهرهٔ شاه‌شاهان درهم می‌رفت و نگاهش تهدیدآمیز می‌شد؛ به طوری که درباری مزبور بلافاصله حرف خود را در پشت پادهام فرو می‌خورد.

اما در طول سالهای جنگ، مانی جایی در دربار نداشت. پادشاه دیگر او را برای مشورت احضار نمی‌کرد، ولی حمایت خود را هم از او دریغ نکرده بود. آیا این عمل شاپور به سبب وفاداری به قول خود بود؟ می‌توان گفت که این تنها دلیل شاپور نبود. پادشاه ساسانی از روزی که جنگ را با روم شروع کرده بود، همواره در احاطهٔ موبدان بود. آنها در شورای خصوصی، شورای وزیران و گارد جاویدان به شدت نفوذ پیدا

کرده بودند. عقاید کِرتیر، که به مقام موبد موبدان رسیده بود، اکنون بدون بحث و مذاکره مورد تأیید سپهسالاران و کاتبان قرار می‌گرفت. اگر از دید شاپور، مانی مرتکب گناهی شده بود، آن گناه این بود که او پادشاه را تنها در میان این اشخاص رها کرده بود، درحالی که می‌توانست با حضور خود توازنی ایجاد کند و اجازه دهد که شاپور گاه صدایی متفاوت را نیز بشنود.

گاهی پادشاه بعد از لشگرکشی، چند هفته استراحت می‌کرد. در این مواقع گهگاه پیش می‌آمد که از ستایشگران مانی یعنی هرمز، برادرش فیروز و یا زراو[1] نوازندهٔ بربط که بسیار مورد علاقهٔ شاپور بود، بپرسد که آیا از مانی خبری دارند یا نه؟ آنها معمولاً جواب می‌دادند که او همراه با پیروانش در فارس و یا ابرشهر[2] است. آیا باید او را احضار کرد؟ پادشاه با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و با حرکت دست موضوع را منتفی اعلام می‌کرد، گویی مانی اصلاً برای او مطرح نیست.

در چهارمین سال جنگ، شاهشاهان توسط جاسوسان خود که در لباس تاجران در بعضی از ایالات رومیها در رفت و آمد بودند، گزارشی نگران کننده دریافت کرد: به نظر می‌رسید لژیونها که تا کنون با یکدیگر در مبارزه بودند، ناگهان متحد شده و از چهار نفر مدعیان تاج و تخت، سه نفر آنها توسط سپاهیان خود به قتل رسیده‌اند. امپراتوری روم که به شدت از سوی شرق تحقیر شده بود، به طرز معجزه‌آسایی یکشبهٔ با یافتن قیصری جدید اتحاد خود را باز یافته بود. قیصر جدید روم که والرین نامیده می‌شد و هفتاد سال داشت، از خانوادهٔ اشرافی و رئیس سابق سنا بود. والرین نه تنها سیاستمداری بسیار کاردان بود، بلکه

1) Zerav

۲) نام باستانی نیشابور است.م.

افسری شجاع و بافضیلت نیز بود. او به محض جلوس بر تخت سلطنت تصمیم گرفت برای همیشه جلو پیشروی ساسانیان را بگیرد.

شاپور با شنیدن این خبر، برای اینکه دشمن را از هرگونه انتقامجویی و فتح ناامید سازد، بار دیگر سپاه خود را به طرف سوریه که تحت‌الحمایهٔ روم بود هدایت کرد. پادشاه ساسانی این بار نیز شهرهای دیگری را به تصرف خود درآورد و سربازخانهٔ انطاکیه را تقویت کرد. سپس با شکوه فراوان با ششصد لژیونر اسیر به تیسفون بازگشت.

شاه‌شاهان که به قدرت خود بسیار اطمینان داشت، تصمیم گرفت حمله به یونان و شاید مصر را تدارک ببیند که ناگهان تب نوبه او را وادار ساخت لشگرکشی را به سال بعد موکول کند و تصمیم گرفت در طول این مدت سپاه خود را مرخص کند.

شاپور قشون اقوام و قبایل مختلف را به همراه غنایمی که به دست آورده بودند مرخص کرده بود، که ناگهان گزارشهای جدیدی از جاسوسان خود دریافت کرد: والرین با سپاه عظیمی از شاخ زرین گذشته و درحال پیشروی به سوی آسیای صغیر بود. پیش قراولان او در کوماژن[1] دیده شده بودند. لژیونهای والرین درصدد بودند در پشت دیوارهای ساموزات[2] به یکدیگر بپیوندند و پس از ده روز از آن مکان به حملهٔ گسترده‌ای دست بزنند.

شاپور متزلزل و ناباورانه از خود می‌پرسید که این گزارشهای نامساعد چه حد اعتبار دارند که ناگهان خبر سقوط انطاکیه و قتل‌عام سربازان ساسانی به دست سپاه روم به او رسید. پادشاه ساسانی با عجله شورای سلطنتی را تشکیل داد و فرمان داد که هرچه زودتر مانی را پیدا کنند و

۱) Commagene شمال غربی سوریه و غرب کاپادوکیه. م.

۲) Samosate شهری که جزو مستعمرات رومیها در سوریه بود. م.

به قصر بیاورند.

فرستادهٔ پادشاه به خانهٔ مالشوس رفت و در آنجا از همسایگان شنید که مانی صبح همان روز عازم دهکدهٔ مِردی‌نو شده است. پدرش، پاتیگ، شب پیش زندگی را وداع گفته و در واپسین دم عمر خود وصیت کرده بود که او را در مِردی‌نو در باغ خانهٔ قدیمی‌اش و در کنار مریم، که مدتی کوتاه همسر او بود و سپس قربانی هوس تغییر مذهب او شد، به خاک بسپارند. بدین ترتیب مانی دوباره دهکدهٔ زادگاه خود را می‌دید. در این سفر که برای او زیارتی کاملاً شخصی محسوب می‌شد، بسیاری از پیروانش او را همراهی می‌کردند.

پاتیگ ماجراجویی متعصب بود که بعدها به سلک پیروان بسیار وفادار پسرش درآمد و تا آخر عمر در کنار او باقی ماند. می‌توان گفت که این موقعیت برای یک پیامبر و یا بنیانگذار آیینی نوین کاملاً استثنایی بود. در زندگی موسی، بودا، مسیح و زردشت، این پدر یا غایب، یا ناپیدا و یا خیلی زود از میان رفته بود، گویی یک یتیم بیشتر سزاوار آن است تا رسالت را از جانب پروردگار دریافت کند. در مورد مانی چنین نبود، پدر او همیشه در کنارش بود.

مانی، پریشان، با وجودی عاری از هرگونه ارادهٔ طبیعی در مقابل گور مریم و پاتیگ، که کمی دورتر از گور اوکاتیم قرار داشت، ایستاده بود. در آن لحظات افکار او همچون قایقی بر روی موجهای خاطرات گذشته، سرگردان بود. مانی به زحمت توانست با کلماتی بریده از یکی از برگزیدگان خود به نام سی‌سینیوس[۱] که از اهالی اِدِس[۲] بود، بخواهد که به جای او دُعای آخرت را بخواند. دُعایی کوتاه و بسیار ساده که

1) Sissinios

۲) Edesse شهری در بین‌النهرین شمالی که امروز اورفا نام دارد. م.

مانی نتوانست تا آخر به آن گوش دهد، زیرا احساس می‌کرد که دارد از هوش می‌رود. دِناگ، مالشوس، کلویه و سی سینیوس جلو دویدند و با ملایمت هرچه تمامتر او را به خانه بردند و روی تخت خواباندند.

مانی فردای آن شب، تصمیم گرفت مِردی‌نو را ترک کند. او می‌خواست هرچه زودتر از خانهٔ پدری خود که در آنجا احساس آسیب‌پذیری می‌کرد، دور شود. بنابراین به رغم اعتراض اطرافیان خود، به آنها اطمینان داد که قادر است دو روز راهپیمایی تا تیسفون را تحمل کند. ولی بعد از سه ساعت دوباره از هوش رفت و ناگزیر شد بقیهٔ راه را در ارابه‌ای سقف‌دار که مخصوص زنان بود استراحت کند. فقط دِناگ در کنار او بود، که با ملایمت و بدون وقفه آبی خنک و معطر به پیشانی، لبها و سر او می‌مالید.

با اینکه هنوز دیوارهای پایتخت دیده نمی‌شد، فرستادهٔ شاپور به پیشواز آنها آمد و فرمان پادشاه را به اطلاع مانی رسانید. مانی با صدایی ضعیف از فرستاده خواهش کرد که معذرت‌خواهی او را به عرض شاهنشاه برساند و قول داد به محض آنکه کمی حالش بهبود یابد و بتواند سر پا بایستد، فوراً به قصر سلطنتی برود. فرستاده شاپور می‌خواست اصرار ورزد ولی با دیدن حال جسمانی مانی، به سرعت دهانهٔ اسبش را برگرداند و از آنجا دور شد.

پس از چند ساعت، زمانی که کاروان به جلو خانهٔ مالشوس رسید، فرستادهٔ دربار در آنجا ایستاده بود، ولی این بار تنها نبود. شاپور به محض اطلاع از بیماری مانی، رئیس پزشکان قصر را که شخصیتی ممتاز داشت به همراه دیگر پزشکان به خانهٔ مالشوس فرستاده بود.

مانی می‌دانست زمانی که خداوندگار شاپور، شاه‌شاهان، ایزد در میان انسانها، انسان در میان ایزدان، برادر آفتاب و ماه، شخصی را احضار می‌کند، نه بیماری و نه عزا عذرهایی قابل قبول برای او به شمار

نمی‌روند. بنابریان او با لبخند از این بزرگان استقبال کرد.

ـ بروید و به شاهنشاه بگویید که عنایت و رأفت او مرا شفا داد. امشب من به قصر سلطنتی خواهم رفت و در پیشگاهش زانو خواهم زد، ولی شاید به دو گارد نیاز داشته باشم که مرا از زمین بلند کنند.

# ۲

شاپور، که در سکوت مطلق از بالای تخت‌سلطنتی به مانی خیره شده بود، دستور داد آنها را تنها بگذارند. سپس نگاهش را از چهرهٔ پریده رنگ مانی برگرداند و گفت:

«سالها پیش دوستی داشتم که به او مهر می‌ورزیدم و با اینکه او می‌توانست جای پسر من باشد، برایش احترام زیادی قایل بودم. ولی روزی که حاضر نشدم از نظر او پیروی کنم، مرا ترک کرد، از من گریخت، نسبت به سرنوشت من بی‌اعتنا شد، گویی هرگز به او علاقه نداشته و از او حمایت نکرده بودم، گویی این قصر را غاصبی بربر تصرف کرده است.

شاپور سکوت کرد. بعد از چند لحظه مانی به زحمت جواب داد:

«در طول این سالها، من همواره از خداوند می‌خواستم که عمر طولانی به شاهنشاه عنایت کند.»

شاپور نیشخندی زد و گفت:

«شرم بر تو که ادعا می‌کنی رسالتی صلح‌آمیز بر عهده داری! تو دُعا می‌کنی شخصی که فرمان جنگ می‌دهد زنده بماند، تو دُعا می‌کنی

زندگی من طولانی شود، درحالی که می‌دانی به خاطر من، هزاران انسان در جنگ هلاک می‌شوند؟ آیا این دُعا با آیین تو مغایرت ندارد؟

مانی کاملاً آرام و خونسرد با لحنی که گویی دارد به مشکلات یکی از پیروان مؤمن خود پاسخ می‌دهد، گفت:

«یک پزشک باید بیمار خود را شفا دهد، چه پادشاه باشد و چه شتربان. او نباید از خود بپرسد زمانی که این بیمار شفا پیدا کرد چه اعمالی انجام خواهد داد. دلیل دُعاهای من برای طولانی شدن عمر پادشاه نیز همین است.»

ــ پس تو برای سلامتی و عمر طولانی من دُعا می‌کنی، ولی حاضر نیستی برای عقب‌راندن دشمن که امروز قلمرو شاهنشاهی را تهدید می‌کند، دُعا کنی!

ــ آرزوی من این است که مهاجمان عقب رانده شوند و در همه جای دنیا، خانه‌ها، معابد، انسانها از هرگونه خشونت و تحقیر مصون بمانند، و بالاخره پادشاهان بتوانند راه صلح و آرامش را در پیش گیرند؛ ابتدا به خاطر شخص خود آنها و سپس به خاطر کسانی که سرنوشت آنها به دست این پادشاهان سپرده شده است.

ــ آرزوی تو زمانی که دشمن در مقابل دروازه‌های ما هست، به چه کار می‌آید؟

ــ اگر دشمن اکنون ما را تهدید می‌کند، پس لشگرکشی چه سودی داشت؟

شاپور با شنیدن این کلمات چهره‌اش درهم شد. او که در اثر تب بسیار ضعیف شده بود لرزه‌ای بر اندامش افتاد. سپس با لحنی ملایم گفت:

«این موضوع حقیقت دارد که در میان تمام کسانی که با آنها مشورت کردم، تو تنها کسی بودی که پیش‌بینی کردی رومیها خیلی زود با هم

متحد می‌شوند و سعی می‌کنند تحقیرهایی را که متحمل شده‌اند تلافی کنند. براستی امروز می‌توانی به خود ببالی!»

مانی مأیوسانه جواب داد:

«درست گفتن یا اشتباه کردن، چه تفاوتی می‌کند؟ من به زحمت به یاد می‌آورم که چنین پیش‌بینی کرده باشم. مشاوران فقط می‌توانند توصیه بکنند، درصورتی که شخص پادشاه است که باید تصمیم بگیرد و فرمان دهد.»

ــ مانی، به یاد داشته باش، که من مدتهای طولانی تردید کردم، دفع‌الوقت کردم. آنقدر تزلزل از خود نشان دادم که درباریان را از خود ناراضی کردم و آنها دربارهٔ قدرت من شک کردند. پس می بایست تصمیم گرفت. این تکلیف من در مقام یک پادشاه بود. ولی تکلیف تو این بود که در کنار من بمانی.

با گفتن این کلمات کم کم صدای شاپور بالا می‌رفت، ولی آخرین کلمات را با خستگی و بی‌حوصلگی بیان کرد.

ــ بله مانی، شاید من به اندازهٔ کافی به توصیه‌های تو گوش ندادم، ولی در هر صورت وظیفهٔ تو این بود که مرا در این جنگ همراهی کنی، شاید در ارمنستان و انطاکیه، بیشتر به حرفهای تو گوش می‌دادم و به طور حتم جلو اعمال خشن کِرتیر و موبدان را می‌گرفتم. در دوران غیبت تو، پسرم هرمز و تمام درباریانی که عادت داشتند به حرفهای تو گوش دهند، مانند یتیمان ساکت و خاموش بودند. من نیز کمبود توصیه‌های تو را حس می‌کردم. مانی، نفرین بر تو، آیا این چنین حق‌شناسی خود را در مقابل کسی که از تو حمایت کرده و اکنون نیز به رغم خیانت تو، همچنان از تو حمایت می‌کند، نشان می‌دهی؟ اگر کسی دیگر جز تو چنین کاری کرده بود، اگر مرد دیگری جز تو چنین کلمات فتنه‌انگیزی را در سراسر قلمرو شاهنشاهی انتشار داده بود، پوست او را پر از کاه

می‌کردم! چرا باید آنقدر در برابر تو ضعف نشان دهم؟

شاپور، در مقابل سئوال خود مبهوت ماند، گویی کس دیگری از او چنین سئوالی کرده باشد، که دربارهٔ آن تا آن هنگام نیندیشیده بود. پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت: «شاید...» سپس یک بار دیگر سکوت کرد. بالاخره پادشاه با لحنی بریده شروع به صحبت کرد:

«زمانی که شخصی بر روی این تخت می نشیند، در میان هزاران چشم که به او نگاه می‌کنند، همیشه یکی از نگاه‌ها برای او نشانهٔ فناپذیری است. برای من، این نگاه از آن تو است.»

دو مرد به یکدیگر چشم دوخته بودند، هر دو آنها ضعیف و شکسته به نظر می‌رسیدند، با این حال به گونه‌ای شگفت به یکدیگر نزدیک بودند. شاپور به دوستش اشاره کرد تا از پله های شاه‌نشین بالا رود و در کنار او روی مخده‌ای که معمولاً پرده‌دار می‌نشست، بنشیند. برای اولین بار شاهنشاه قدرتمند ساسانی دستش را بر شانهٔ مانی گذاشت.

ــ مانی، بسیاری از انسانها می‌کوشند با تملق مرا به سوی امیال بدی که دارم بکشانند و درنتیجه صدای دوستان خاموش می‌شود.

شاپور با لحنی خسته درحالی که پشتش خم شده بود، ادامه داد:

«من انطاکیه را از دست دادم، از این به بعد رومیها تمام شهرهایی را که تصرف کرده بودم، دوباره فتح خواهند کرد. همین امشب به من اطلاع دادند که پیش قراولان رومی از فرات گذشته‌اند و در شمال بین‌النهرین اُردو زده‌اند! تا بیست روز دیگر والرین می‌تواند به پشت دیوارهای تیسفون برسد.»

مانی که فکر نمی‌کرد اوضاع تا این اندازه وخیم شده باشد از ترس اینکه شاپور ترحم و دلسوزی را در نگاهش ببیند، روی برگرداند. پادشاه درحالی که نفس‌نفس می‌زد ادامه داد:

«باید هرچه زودتر سپاه را به طرف اِدِس هدایت کنم. باید بین‌النهرین و

در صورت امکان ارمنستان را نگه‌دارم. اکنون، اگر تو مرا همراهی کنی، شاید بتوانی به من کمک کنی تا تصمیمهای درستی بگیرم.»

مانی با حرکتی بسیار آهسته سعی کرد از روی بالش بلند شود، ولی دست شاپور بر شانهٔ او سنگینی می‌کرد.

ــ امروز صبح، بر طبق فرمانی حکومت ارمنستان را به پسرم هرمز واگذار کردم. او دستور خواهد داد موبدان آن سرزمین را ترک کنند و تمام ادیان مورد احترام قرار گیرند. آیا این آرزوی تو نبوده است؟

مانی با لحنی که سعی می‌کرد پرسشگرانه نباشد، پرسید:

«تمام مکانهای نیایش دوباره ساخته خواهند شد؟ آزادی ادیان مورد احترام قرار خواهد گرفت؟»

ــ بله، کاملاً.

پادشاه که به نظر می‌رسید چهره‌اش بر اثر درد درهم شده است، هرچه بیشتر بدنش را به شانهٔ مانی تکیه داد. لحن کلامش پس از ادای هر کلمه خسته‌تر به نظر می‌رسید.

ــ مانی، هر روز مرا به عنوان موجودی مقدس ستایش می‌کنند، به من بگو آیا رنج بردن انسانهای مقدس از تب نوبه مطابق با فرمان الهی است؟

مانی به نشانهٔ عدم آگاهی نفسی بلند کشید.

ــ پزشکان دور تخت من جمع می‌شوند، کافور دود می‌کنند، نجواکنان دُعا می‌خوانند و سپس از من خون می‌گیرند تا جایی که رنگم می‌پرد و تمام بدنم شروع به لرزیدن می‌کند. آیا بدین طریق باید تب نوبه را معالجه کرد؟

مانی با لحنی انزجارآمیز گفت:

«این چه نوع طبابت است؟ در کدام کتاب چنین معالجه‌ای تجویز شده است؟»

ــ من چه می‌دانم، کِرتیر تمام مدت تکرار می‌کند که این نوع طبابت تنها نوعی است که با قانون ما مطابقت دارد و تنها نوعی است که می‌تواند مرا نجات دهد. ولی من احساس می‌کنم هر روز ضعیف‌تر می‌شوم. مانی، تو که از رمز معالجه با گیاهان اطلاع داری، اگر می‌توانستی در کنار من بمانی و معالجه‌ام کنی، بلافاصله تمام این پزشکان را از خود دور می‌کردم.

ــ آیا شاهنشاه لحظه‌ای می‌تواند دربارهٔ پاسخ من شک به دل راه دهد؟

به محض اینکه این کلمات از دهان مانی خارج شد، قامت شاپور راست شد و ناگهان تمام ابهت و شکوه شاهنشاهی خود را به دست آورد.

ــ می‌دانستم که می‌توانم روی تو حساب کنم. فردا سحرگاه به سوی شمال حرکت خواهم کرد و تو به عنوان تنها پزشک مخصوص من، مرا دنبال خواهی کرد.

مانی در این لحظه دریافت که شاپور می‌خواسته است او را به کجا بکشاند. ولی دیگر خیلی دیر شده بود و می‌بایست اطاعت کند.

ــ آیا دانش من در طب همیشه در خدمت سلسلهٔ ساسانی نبوده است؟

شاپور از روی تخت برخاست و درحالی که به سوی اندرون می‌رفت، گفت:

«مانی، کلمات تو چه فرمانبردار و افکار تو چه طغیانگر است.»

مانی، در طول شرفیابی، بیماری خود را فراموش کرده بود تا فقط به مشکلات شاپور بپردازد، اما به محض خروج از تالار بارعام، ضعفی شدید وجود او را فرا گرفت، به طوری که مجبور شدند زیر بازوان او را بگیرند و با تخت‌روان به خانهٔ مالشوس ببرند. آن شب مانی بدون آنکه کلمه‌ای دربارهٔ صحبتهای خود با شاپور حرف بزند با تبی شدید به خواب رفت.

فردای آن شب، مالشوس برای اینکه از حال دوستش با خبر شود، به سوی اتاق مانی، که درِ آن نیمه باز بود، رفت. او به آهستگی به در کوبید و آن را باز کرد، صحنه‌ای که مشاهده کرد او را حیرت زده در جای خود میخکوب کرد. دِناگ پشت به مانی نشسته بود و او موهای دِناگ را می بافت. معمولاً زنان موهای جنگجویان را می بافتند، این چگونه مردی از اعقاب جنگجویان پارتی است که حاضر است موی زنی را ببافد! اکنون سی سال بود که آنها با یکدیگر دوست بودند، ولی مانی هنوز مالشوس را متعجب می‌کرد! هنگامی که دِناگ متوجه حضور مالشوس شد، از شدت شرم سرخ شد. مالشوس نیز قدمی به عقب گذاشت، ولی مانی دوستش را صدا زد و درحالی که همچنان به کار عجیب خود ادامه می‌داد به سئوالات مالشوس پاسخ گفت.

ـــ شاپور بالاخره با مکر و حیله از من قولی گرفت که تا کنون آن را رد کرده بودم. من باید در لشگرکشی او را همراهی کنم. مالشوس، این عمل برای من شرم‌آورتر از بافتن موی یک زن است.

مالشوس نتوانست جلو خود را بگیرد و این صحنه را برای پیروان مانی تعریف کرد. از آن روز به بعد دِناگ و موهای او مورد ستایش واقع شدند. آنها آنقدر به موهای دِناگ نگاه کردند، تا روزی که دریافتند موهای او با آنها حرف می‌زند:

زمانی که دِناگ آرام بود، موی بافته‌اش را به جلو و به طرف راست شانه‌اش می‌انداخت؛ روزی که شاد بود، ولی شادی توأم با بیصبری و انتظار، آن را به طرف چپ می‌انداخت؛ و بالاخره زمانی که نگران و مضطرب بود، موی بافته‌اش را به عقب می‌برد.

## ۳

دو ابر قدرت در اِدِس در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. رومیها از شهر به شدت محافظت می‌کردند، سپاه ساسانی از فاصله‌ای نسبتاً دور، بدون آنکه تصمیم به حمله بگیرد، شهر را محاصره کرده بود، زیرا لژیونهای والرین از عقب در قسمت شمال، جنوب و شرق سپاه شاپور را تهدید می‌کردند. لژیونها تمام مدت جابه‌جا می‌شدند، و تعداد و هدف آنها برای سپاه ساسانی نامعلوم بود.

اواخر پاییز بود، شبها دور از دریا و در نزدیک کوهستانها، هوا بسیار سرد و یخبندان بود. آذوقه بسیار دشوار تهیه می‌شد، زیرا زمینهای اطراف یا بایر، یا قبلاً درو شده و یا آنها را به آتش کشیده بودند. شاپور احساس می‌کرد که سپهسالاران ارتش بیصبری می‌کنند، بنابراین گاه ناگزیر می‌شد دستور شبیخون مختصری را صادر کند. ولی هیچ کس نمی‌توانست پادشاه را قبل از آنکه کاملاً و با دقت اوضاع را ارزیابی کرده باشد، مجبور کند تا فرمان حملهٔ گسترده را صادر کند. شاپور سپاه خود را روی تپه‌ها به حالت دفاعی نظم داده بود و هر روز حلقهٔ محاصره را به دور شهر اِدِس تنگتر می‌کرد.

براستی پادشاه ساسانی در انتظار چه بود؟ حتی در میان نزدیکان و مشاوران او نیز هیچ کس کاملاً در جریان نبود. البته همه می‌دانستند که شاپور با تنها قشون آمادهٔ خود به شمال آمده و به سواره نظام ارمنی تحت فرماندهی پسرش هرمز پیوسته است. بدون شک پادشاه امید داشت که نیروی کمکی دریافت کند، ولی از طرف دیگر هیچ کس نمی‌توانست منکر شود که والرین نیز نتوانسته است از طریق اِمِز[1]، غزه و تدمر نیروی کمکی دریافت کند. شاپور تمام این مسایل را می‌دانست و سعی می‌کرد راه‌حلهایی که از نظر سوق‌الجیشی و لشگرآرایی در نظر داشت به دقت مورد بررسی قرار دهد. تنها مواقعی که چشمهای خستهٔ او برق می‌زد، زمانی بود که پیشخدمت مخصوص یکی از افسران پیش‌قراول و یا جاسوسی در لباس چوپانی را وارد چادر سلطنتی می‌کرد. شاپور ساعتها با آنها صحبت می‌کرد، از آنها سئوال می‌کرد و گاهی نیز به آنها افتخار می‌داد که با او غذا بخورند.

مانی تا کنون پادشاه را در جبهه ندیده بود و اکنون که به عنوان پزشک مخصوص او را همراهی می‌کرد، شاپور را سرحال و جوان می‌دید که تب او قطع شده بود. شاه‌شاهان به همه این احساس را می‌داد که کاملاً بر اوضاع مسلط است و هر روز با اطمینان می‌داند که فردا چه پیش خواهد آمد. یقیناً در این احساس زیاده‌روی شده بود، ولی ارتش در آن زمان پادشاه خود را چنین می یافت و شاپور را در مقام بزرگ آرتشتاران قبول داشت و جنگجویان زندگی و مرگ خود را در اختیار او گذاشته بودند. مانی، شاپور را با تحسین نگاه می‌کرد و شاپور با اینکه هر روز او را می‌دید، به ندرت با مانی مشورت می‌کرد.

اما یک روز، به هنگام استراحت بعد از ظهر، یکی از افرادگارد

۱) D'Emese واقع در خاک سوریه. امروز حمص نام دارد. م.

سلطنتی با عجله به مانی اطلاع داد که پادشاه او را احضار کرده است. در چادر سلطنتی، در اطراف شاپور دو پسرش بهرام و هرمز، فرماندهٔ سواره نظام، رئیس تسلیحات، اعضای شورای اداری، کِرتیر و بالاخره یک افسر عالیرتبهٔ رومی نشسته بودند.

نگاه حاضران به سوی این افسر خیره شده بود و تمام اعضای شورا در سکوت مطلق در انتظار بودند که او هویت خود را آشکار کند و دلیل حضور خود را بگوید. اولین فکری که به مغز همه راه یافت این بود که والرین فرستاده‌ای برای پیشنهاد ترک مخاصمه و یا دادن اخطار به حضور شاه‌شاهان فرستاده است. ولی افسر مزبور حالت نگران یک سفیر را نداشت و در کنار مقامات عالیرتبهٔ ساسانی به راحتی و مانند اینکه یکی از آنهاست، نشسته بود.

شاپور بدون آنکه این غریبه را معرفی کند، شروع به صحبت کرد. حاضران با شنیدن گفته‌های پادشاه، همگی بهت‌زده شده بودند، زیرا شاپور بسیار آرام و خونسردانه اعلام کرد که می‌خواهد همان شب، نزدیک سحرگاه غیرمترقبه به سپاه روم حمله کند و به همین دلیل تمام بلندپایگان را احضار کرده است تا به توصیه‌ها و نظرات آنها گوش دهد. شاپور چنان راحت صحبت می‌کرد که هیچ کس جرأت نکرد سؤال و یا اشاره‌ای دربارهٔ وجود این افسر رومی بکند.

پادشاه بعد از اعلام تصمیم خود، محل حمله را دشتی مرتفع بر روی جادهٔ حران اعلام کرد، محلی که افسران ساسانی آن را «برج دیده‌بانی» نام داده بودند، زیرا رومیها برای زیر نظر گرفتن حرکت و جابه‌جایی سپاه ساسانی، در آن محل برجی مرتفع بنا کرده بودند. شاپور در ضمن دستور داد که فقط سواره نظام زره‌پوش دست به حمله بزنند، کمانداران مأموریت داشتند راه را بر روی هرگونه قوای کمکی دشمن ببندند.

شاپور بعد از صادر کردن دستورات لازم، رو به کِرتیر کرد و گفت:
«ستارگان چه می‌گویند؟»
کِرتیر بلافاصله جواب داد:
«امشب، فردا و تمام هفته، حمله پیروزمندانه خواهد بود.»
ـ آیا فال نیک است؟
ـ من هر روز یک قربانی کرده‌ام، به امید زمانی که خداوندگار شاپور این سئوال را از من بکنند. هیچ گاه تا کنون فال چنین نیک نبوده است، به نظر می‌رسد که تمام راهها در برابر ارتش اهورمزدا و سلسلهٔ مقدس هموار است.
ـ و تو مانی، صدای سماوی که با تو حرف می‌زند چه می‌گوید؟
ـ من از او سئوالی نکرده‌ام.

کِرتیر با شنیدن این حرف ناگهان چهره‌اش چون کودکان از شدت شوق شکفته شد، زیرا رقیب او بی اعتنا به سرنوشت شاهنشاهی در مقابل پادشاه همچون مجرمی نشسته بود. ولی شاپور به کمک دوستش آمد.
ـ اگر پزشک بابل احتیاج دارد مدتی با خود تنها باشد تا جواب دریافت کند، ما می‌توانیم در انتظار بمانیم.

البته پادشاه پیشنهاد نمی‌کرد، بلکه دستور می‌داد و مانی مجبور بود بلافاصله فرمان او را اطاعت کند.

مانی، بعد از خارج شدن از چادر سلطنتی، به طرف درختی رفت و در کنار آن نشست. معمولاً در چنین محیطی خلوت بود که احساس می‌کرد نجوایی نزدیک می‌شود و می‌توانست با کسی که او را «همزاد» خود می‌نامید حرف بزند.

ولی در آن روز هیچ ندایی و هیچ چهره‌ای هویدا نشد. از زمان اولین برخورد آنها در کنار نهر در نخلستان سپیدجامگان، سی سال می‌گذشت و همیشه دوست سماوی مانی به او جواب داده بود. البته بین مانی و

«همزادش» گاهی تنش‌هایی پیش آمده بود و آن شخصیت دیگر او گاهی واقعیتهایی را از او پنهان کرده بود و حتی تا مرز فریب‌دادن او پیش رفته بود، ولی همیشه و تا امروز در اِدِس، هرگاه مانی به او احتیاج داشت ظاهر شده بود.

مانی در آن لحظات که از دیدار چهرهٔ سماوی خود محروم شده بود احساس می‌کرد همه چیز در ذهن او مغشوش و نابود شده است تا جایی که حتی سئوال خود را نیز فراموش کرده بود. او ساکت، خرد شده و مضطرب در زیر درخت نشسته بود تا زمانی که یکی از افراد گارد به دنبال او آمد.

ــ خوب، پزشک بابل، جواب تو چیست؟

ــ نه.

شاپور منتظر بقیهٔ حرف او شد. ولی چون مانی همچنان سکوت کرده بود، پرسید:

«صدای سماوی به تو چه جوابی داد؟»

ــ هیچ. او حتی حاضر نشد سئوال مرا بشنود.

ــ پس ما مدتی طولانی منتظر هیچ ماندیم.

مانی بی‌اعتنا به افرادی که دورتا دور او نشسته بودند، مانند اینکه تنها در چادر است شروع به حرف زدن کرد:

«این سکوت! هیچ چیز بیشتر از این سکوت مرا نمی‌ترساند. این سکوت ظلمانی و مملو از خشم است.»

در آن لحظات مانی حالت عادی خود را از دست داده بود و به نظر می‌رسید که وحشت کرده است. بدون شک به کسانی که او را نگاه می‌کردند این احساس دست می‌داد که او بدبختی بزرگی را پیش‌بینی می‌کند ولی جرأت بازگو کردن آن را ندارد. شاپور که تا این لحظه کاملاً نسبت به نتیجهٔ حمله خود خوشبین بود، متزلزل به نظر می‌رسید.

در این لحظه بهرام، با اشاره کِرتیر، سعی کرد پدرش را از تردید رها سازد.

ــ پیشگویان و منجمان در این حمله تبرک اهورمزدا را مشاهده کرده‌اند، آیا خداوند پزشک بابل با خداوند ما تفاوت دارد؟

شاپور حتی حرفهای پسرش را نیز نشنید. او مضطرب به مانی خیره شده بود.

ــ مانی، آیا فکر می‌کنی سپاه ما در تله‌ای می‌افتد؟

ــ نمی‌دانم، من هیچ جوابی ندارم، پروردگار حاضر نشد به من جواب دهد، من دقیقاً نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد، هیچ دلیل و برهانی ندارم. فقط می‌ترسم.

افسر رومی که تا کنون ساکت نشسته بود، لازم دید که وارد بحث شود. او درحالی که به زحمت به زبان یونانی تکلم می‌کرد گفت:

«اگر خداوندگار از تله‌ای می‌ترسد، من با بهای زندگیم جوابگو هستم. من در اینجا خواهم ماند تا حمله شروع شود، و با کوچکترین نشانهٔ خیانت، سرم را از بدن جدا کنید.»

سپس، کلاهخود خود را از سرش برداشت و با دو دست همچون کاسهٔ آبی به پادشاه ساسانی تقدیم کرد. این حرکتی مسخره و زننده بود، ولی در آن لحظات وخیم چه کسی حال مزاح و خندیدن داشت؟

شاپور دستهایش را روی شانه‌هایش گذاشت و به فکر فرو رفت. زمانی که پادشاه به فکر فرو می‌رفت و جوانب را بررسی می‌کرد، در اطراف او همه نفسهایشان را در سینه حبس می‌کردند و در سکوت مطلق منتظر فرمان پادشاه می‌ماندند. بالاخره ارادهٔ پادشاه اعلام شد.

ــ حملهٔ ما به تأخیر نخواهد افتاد. ولی پرچمهای ما باید بر سر نیزه‌ها در سطح زمین قرار گیرند تا دشمن آنها را از دور نبیند.

اطرافیان پادشاه دوباره با نگرانی به افسر رومی نگاه می‌کردند، ولی

شاپور بی‌اعتنا رو به هرمز کرد و گفت:
«تو که آنقدر به پزشک بابل نزدیک هستی، تو که غالباً نظرات او را قبول داری، آیا اکنون از نگرانی او پریشان نیستی؟»
ـ نه، بلکه نگرانی او دقت و مراقبت مرا بیشتر خواهد کرد. من فردا مانند گذشته همان‌طور که پدرم به من آموخته است، خواهم جنگید.
شاپور متفکرانه در مقابل گفته‌های پسر کوچکش، چند بار به آرامی سرش را تکان داد.
ـ فردا، شجاعت تو بیشتر از احتیاط برای من ارزش دارد، زیرا حمله را تو شروع خواهی کرد، بنابراین یا پیروز از صحنهٔ نبرد باز خواهی گشت و یا شهید خواهی شد. جیرهٔ نان، شیر و گوشت سربازان را دو برابر کن، سپس سپهسالاران را احضار کن، زیرا باید با آنها حرف بزنم. و تو، بهرام، فردا بر تخت سلطنتی خواهی نشست و ریاست سرشماری سربازان را به عهده خواهی داشت.

رسم بر این بود که در زمان جنگ، جنگجویان ساسانی در مقابل نمایندهٔ شاه‌شاهان صف‌آرایی می‌کردند و هریک از آنها تیری در سبدهای بزرگ می‌انداخت که بلافاصله سبدها را مهر و موم می‌کردند. بعد از پایان جنگ مهرها را باز می‌کردند و هر سرباز می بایست یک تیر از سبدها بردارد. بدین ترتیب پادشاه می‌توانست بفهمد چقدر کشته داده، یا اسیر به جا گذاشته است.

در جنگ اِدِس تعداد کشته‌شدگان زیاد نبود. همه در انتظار نبردی عظیم بین دو ابرقدرت، دو ارتش نیرومند و بالاخره دو مرد استثنایی بودند. آیا شاپور در حقیقت سازندهٔ شاهنشاهی ساسانی نبود که مرزهای آن از یک طرف تا صحرای عربستان و از طرف دیگر تا هند گسترش یافته بود؟ و آیا والرین، ناجی و متحدکنندهٔ روم نبود؟ آیا او نبود که این امپراتوری را از انحطاط نجات داده و دوباره آن را به گذشتهٔ شکوهمند

خود رسانده بود؟ ولی این جنگ با حرکتی متهورانه و دقیق، که اقبال نیز به آن کمک کرد، خیلی زود به پایان رسید. زمانی که هرمز با سواره نظام زره‌پوش برق‌آسا به قلب اردوی رومیها که در جادهٔ حران قرار داشت، حمله کرد، یکی از اولین هدفهای او شخص والرین بود. والرین در چادر خود همراه با مشاوران، فرماندهان ستاد ارتش، عده‌ای از سناتورها و خزانه‌دارش اسیر شد. لژیونهای روم که بی‌فرمانده مانده بودند، قبل از آنکه نبرد را شروع کنند، شکست خورده بودند. زمانی که عده‌ای از نیزه‌داران برای دفاع به سواره‌نظام ساسانی حمله کردند، همهٔ آنها قتل‌عام شدند. بقیهٔ ارتش روم که درهم شکسته بود ترجیح داد از فرات بگذرد و از برابر ارتش ساسانی بگریزد.

شاپور فرمان داد بر روی تخته سنگی در کوهستان خاطرهٔ این پیروزی را با کلمات و تصویر حک کنند. این نوشته دقیقاً مشخص می‌کند سپاه قیصر والرین که از «ژرمن[۱]، رتی[۲]، نوریک، ایستری[۳]» و همچنین از «فنیقیه، اورشلیم، عربستان و افروغیه[۴]» آمده بودند، سپاهی متشکل از هفتادهزار سرباز که شاهشاهان آنها را شکست داد. در پایین نوشته، تصویر شاپور سوار بر اسب حکاکی شده است، دست چپش بر روی شمشیری در غلاف است، دست راستش را به نشانهٔ رأفت و گذشت به طرف والرین بالا برده است. والرین که به زانو افتاده با لباس رسمی درحالی که بر سرش تاجی از برگ درخت زیتون دیده می‌شود از شاهنشاه ساسانی تقاضای عفو می‌کند.

در کنار قیصر شکست خورده، افسر رومی دیگری با چهره‌ای مغرور

۱) Germanie آلمان کنونی. م.

۲) Rhetie منطقه‌ای شامل تیرول و لمبارد. م.

۳) D'Istrie از ایالات امپراتوری روم بین دانوب و آلپ. م.

۴) Phrygie کشوری باستانی در مرکز آسیای صغیر، شهر مهم آن قونیه بوده است. م

ایستاده است. او سیریادس[1] نام دارد. این افسر لیاقت آن را داشت که چهراش بر روی سنگ حکاکی شود، زیرا به دلیل کمک او بود که ساسانیان توانستند به آسانی والرین را اسیر کنند و پیروز شوند.

در مقابل چنین خیانت بزرگی، سیریادس از شاپور خواسته بود که او را به عنوان قیصر جدید روم بشناسد. شاپور به قولش وفا کرد و بعد از سقوط شهر اِدِس و واردشدن سپاه ساسانی به آن شهر، پادشاه او را قیصر روم شناخت. زمانی که شاپور برای سومین بار به ایالات شرقی روم حمله کرد، سعی کرد حمایت مقامات محلی را برای پذیرفتن این افسر خائن به دست آورد. ولی با تمام کوششها سیریادس هیچ گاه نتوانست خود را به آنان بقبولاند و چند ماه بعد، هنگامی که سپاه ساسانی عقب‌نشینی کرد، او نیز محتاطانه با آنها همراه شد. سیریادس که هیچ گاه مورد قبول روم واقع نشد، بقیهٔ عمر خود را در قصری در تیسفون گذراند.

والرین نیز تا زمان مرگ در ایران ماند. شاپور در نظر داشت با دریافت امتیازاتی از روم او را آزاد کند، بخصوص آنکه قدرت در روم در دست پسر امپراتور اسیر، به نام گالین[2] بود. ولی گالین هیچ مذاکره‌ای را در این مورد نپذیرفت و اعلام کرد که حاضر نیست ایالتی را از دست بدهد و یا پول هنگفتی را به عنوان غرامت برای آزادی یک مرد بپردازد، حتی اگر این مرد پدرش باشد. این حرکت برای سناتورها نشانهٔ اوج فداکاری و خویشتن‌داری بود ولی برای اکثر رومیها عملی پست و خیانت به پدر محسوب شد.

زمانی که شاپور کاملاً از دریافت هرگونه امتیازی مأیوس شد، والرین و بقیهٔ اسیران رومی را به فارس منتقل کرد. او برای قیصر

1) Cyriades

2) Gallien

شکست‌خوردهٔ روم احترام خاصی قایل نشد ولی رفتارش زننده و بیرحمانه نیز نبود. والرین بقیهٔ عمر خود را در ایران گذراند و به نظر می‌آمد که نسبت به پادشاه فاتح بیشتر حق‌شناس است تا نسبت به پسر ناخلفش.

شاه‌شاهان والرین را مأمور ساختن سدی بر روی رودخانهٔ کارون کرد و لژیونرهای اسیر به عنوان کارگر شروع به ساختن سد کردند. قیصر روم در ساختن این سد به اندازه‌ای جدیت و فداکاری از خود نشان داد که هنوز بعد از هفده قرن، این سد پا برجاست. این سد بند قیصر نام دارد.

بعد از والرین، دومین بازندهٔ جنگ اِدِس، مانی بود. شاپور به او آخرین فرصت را داده بود، ولی مانی نتوانست از آن استفاده کند. زمانی که می بایست به پادشاه بگوید اقبال با اوست و بدون ترس می‌تواند فرمان حمله را صادر کند، ندای پیامبرانه در درون او به سکوت گرایید. راه‌حلهای ساده‌ای وجود داشت که او استفاده از آنها را حتی از طریق توسل به ستارگان یا سروشهای غیبی به خود اجازه نمی‌داد. مگر او نبود که به پیروانش گفته بود:

«اگر لازم باشد، می‌توان به امپراتوری خیانت کرد و در مقابل فرمان الهی سرکشی کرد، ولی باید با خود و با روشنایی که در وجود انسان است صادق باقی ماند.»

آرمانها از بین می‌روند با اینکه به آنها خیانت نمی‌شود، اما با کمی مصالحهٔ برگزیدگان وخیانت پیروان معمولاً عقاید و آیین‌ها پا بر جا می‌مانند و در جهان و میان پادشاهان شکوفا می‌شوند.

هر مذهبی لژیونهای خود را دارد. ولی در مورد آیین مانی چنین نیست. آیا او زمان را اشتباه گرفته بود؟ یا مکان را؟

# ٤

پادشاهان قدرتمند ساسانی، بیش از آنکه خواستار عنوان فاتح باشند، آرزو داشتند آنها را به عنوان سازنده بشناسند و می‌خواستند بااین عمل، مانند دیگر اعمال، از الگوی جاودانی اسکندر مقدونی پیروی کنند. آیا اسکندر شهرهای زیادی را به نام «اسکندریه» بنا نکرد؟ شاپور نیز آرزو داشت شکوه و عظمت سلطنت خود را به همین ترتیب جاودانی سازد یعنی سرزمینها را به زیر سلطهٔ خود درآورد و شهرهای متعددی را به نام خود بسازد[1]. بنابراین به محض آنکه سرزمینی توسط سپاه ساسانی فتح می‌شد، بلافاصله بر خاک آن منطقه اولین سنگ بنای شهر جدیدی گذاشته می‌شد که به آن نام «فتح شاپور»، «افتخار شاپور» و یا «شاپور شجاع» را می‌دادند. شاپور به هرکسی که قبول می‌کرد در این شهرها زندگی کند، عنوان و امتیازات زیادی می بخشید و اگر احیاناً بعد از دو یا سه سال از آن مناطق بازدید می‌کرد و مشاهده می‌کرد که «شهرش» به

۱) این موضوع که پادشاهان ساسانی از اسکندر تقلید می‌کردند کاملاً نظر شخص نویسندهٔ کتاب است. پادشاهان ساسانی خود را وارثین هخامنشیان می‌دانستند. م.

کندی توسعه یافته است، به شدت غضبناک می‌شد، گویی نام همایون آن شهر سندی معتبر برای بزرگی و ثروت آن است.

اما، با پایان هر جنگ، جنگی دیگر پیش می‌آمد و به فتوحات افزوده می‌شد. بعد از فتح هر منطقه شهرها مانند معشوقه هایی که نمی‌توانند شکوه رقیب قبلی را تحمل کنند، پس از احداث رها می‌شدند. بدین‌ترتیب شهرهای زیادی به حال خود رها شده و به بیابان و چراگاه تبدیل شدند که ویرانه های آنها می بایست قرنها منتظر بمانند تا بیل باستانشناسان آن منطقه را زیر و رو کند.

این سرنوشت شهری بود که در کنار اِدِس بنا گردید، محلی که در آنجا والرین اسیر شد. پس از پایان جنگ، مراسمی با شکوه به منظور گذاشتن سنگ بنای آن شهر برگزار شد. «مهمان افتخاری» این مراسم قیصر اسیر بود که او را با زنجیر به تیری که در زمین فرو رفته بود بسته بودند، دنبالهٔ زنجیر به زیر جایگاهی که شاپور روی آن نشسته بود، وصل شده بود. والرین بهت‌زده و هراسان هنوز از سرنوشت خویش با خبر نبود، شاید نیز در آن لحظات وحشت داشت که شروع مراسم با قربانی کردن او آغاز شود.

سپس موبدان با وقار هرچه تمامتر مراسم مذهبی را آغاز کردند. آنها به طور دسته جمعی درحالی که در اطرافشان عود دود می‌شد، دُعاهایی برای دور کردن کفر و الحاد زمزمه می‌کردند.

کِرتیر در مقام موبد موبدان می بایست موعظه کند. او ابتدا به درگاه اهورمزدا که شجاع‌ترین و مؤمن‌ترین ستایشگران را در این جنگ پیروز کرده بود، شکرگزاری کرد.

ــ درود و ثنا بر تو باد ای ایزد توانا که نژاد ما را راهنمایی کردی تا به سوی پیروزی گام بردارد و کافران را شکست دهد!

تمام اجتماع کنندگان یک صدا فریاد زدند:

ـ درود و ثنا بر تو باد!

ـ جاویدان بماند، کسی که به خاطر این پیروزی نام و مقامش در ردیف پادشاهان با عظمت پیشین قرار گرفت!

ـ جاویدان بماند!

شاه‌شاهان از اینکه لیاقت چنین پیروزی و ستایشی را پیدا کرده بود، غرق در غرور و شعف بود.

اما موعظه کم کم لحن مغرضانه و ناگوار به خود گرفت.

ـ ما چگونه پیروز می‌شدیم، اگر خداوندگار ما، به جای آنکه به ندای خردمندانهٔ مذهب راستین گوش فرا دهد، به توصیه‌های مغرضانهٔ کافران و خائنان عمل کرده بود؟ تبرک باد کسی که توانست حقیقت را از دروغ تمیز دهد!

ـ تبرک باد!

نگاه مانی در جستجوی نگاه شاپور بود، فقط او می‌توانست با حرکت انگشت و یا چهرهٔ درهم، کِرتیر را به سکوت وا دارد. ولی چشمهای شاپور به موبد خیره مانده بود، به نظر می‌رسید که برای اولین بار پادشاه ساسانی از حرفهای او لذت می برد.

کِرتیر که تشویق شده بود فریاد زد:

«نفرین باد بر زبان زهرآگینی که سعی کرد در زمان تصمیم گیری نهایی، افکار والا و شریف را پریشان کند!»

ـ نفرین باد!

هنوز هیچ گونه نشانه‌ای از ناراحتی و عصبانیت در چهرهٔ پادشاه هویدا نبود. مانی مستقیماً به او می‌نگریست و در نگاهش التماس توأم با خشم مشهود بود. مانند واپسین دم زندگی، خاطرات دوستی عمیق آنها، اعترافها، قولها، دنیایی که با هم، و بر علیه موبدان خواهند ساخت، از فکر مانی می‌گذشت. و اکنون سکوت مطلق شاپور.

ـ نفرین باد بر کافر خائن، دشمن سلسلهٔ مقدس ومذهب راستین!

ـ نفرین باد!

ـ نابود باد این جانوران زیان‌آور که در زیر پای انسانهای مقدس می‌خزند!

ناگهان فریادی خشن از میان حاضران برخاست.

ـ ای موبد ماد، آیا باید پادهام تو را در گلویت فرو کنم تا دیگر نفرین های تو شنیده نشود؟

این کلمات غضب‌آلود و خشن از دهان شاپور خارج نشده بود. کِرتیر ناگهان سکوت کرد و به اطراف خود نگریست.

ـ آنقدر به چپ و راست خود نگاه نکن، من هستم، هرمز! دیروز، در سحرگاه، من، هرمز، پسر خداوندگار شاپور بودم که جنگیدم. این پیروزی که تو امروز لاف آن را می زنی، حاصل تلاش من وسپهسالارانم است که در میدان جنگ شهید شده اند. و تو امروز از ریختن خون آنها سوءاستفاده می‌کنی تا لئیمانه انتقام خود را بگیری. شما موبدان ماد همه این طور هستید، شما مانند لاشخورهایی هستید که منتظرند جسد جنگجویان بالای برجها قرار گیرد تا آنها را تکه‌تکه کنند. چطور جرأت می‌کنی گوشهای خداوندگار ما را با گفتن ناسزا دربارهٔ مردی که او را زیر حمایت خود گرفته است، آزار دهی؟

اکنون نوبت کِرتیر بود که نگاهی عجزآمیز به شاپور اندازد و بخواهد که از خود واکنش نشان دهد. با اشارهٔ شاپور پرده‌دار به طرف او خم شد و به حرفهای پادشاه گوش داد. سپس کلمات شاه‌شاهان را با صدای بلند اعلام کرد.

ـ اکنون زمان مشاجره نیست، بلکه باید پیروزی را جشن گرفت. ما فاتح شده‌ایم و فرزندان ما تا سی و شش نسل دیگر از این پیروزی سخن خواهند گفت. خداوندگار فرمان می‌دهد که به مدت ده روز در سراسر

قلمرو شاهنشاهی جشن گرفته شود و همه باید سخنان ناخوشایند و رقابتهای خود را فراموش کنند. خداوندگار شاپور در این روز پربرکت از خود رأفت و گذشت نشان می‌دهد، ولی دیگر نمی‌خواهد زبان شما گوشهای او را آزار دهد.

درباریان و تمام حاضران به خاک افتادند. فقط یک مرد ایستاده بود، او والرین قیصر روم بود که در غل و زنجیر در جای خود بیحرکت باقی ماند.

شاپور هیچ گاه مانی را به خاطر اینکه نزدیک بود او را از بزرگترین فتح دوران سلطنت خود محروم کند، نبخشید. مانی نیز شاپور را به خاطر سکوتش در برابر حرفهای تند کِرتیر نبخشید. بین آن دو مرد، دوستی دیگر به پایان رسیده بود. شاید این دوستی از ابتدا اساس درستی نداشت، و شاید نیز عاری از حسابگری نبود. ولی در هر صورت زیاده‌روی است اگر تصور شود که شاه‌شاهان به عقاید مانی بی اعتنا بوده است. شاید منافع او در آن زمان با عقاید مانی مشترک بود، ولی در عین حال این برخورد امیدوارکننده، از محبت واقعی نیز بی بهره نبود.

در هر حال این محبت آثاری از خود به جا گذاشت. به رغم قطع دوستی آنها، پادشاه ساسانی حمایت خود را از مانی و پیروانش پس نگرفت. زمانی که یکی از برگزیدگان در دادگاه موبدان به اتهام کفر مجرم شناخته می‌شد، زمانی که پیروان مانی را از شهری بیرون می‌راندند و خانه‌هایشان را به آتش می‌کشیدند، پزشک بابل یکی از نزدیکان خود را مأمور می‌کرد به نزد وزیر دربار برود. به محض آنکه پیغام مانی به شاپور داده می‌شد، او دوباره علناً حمایت خود را از مانی یادآوری می‌کرد. بدین ترتیب آزار و اذیت تخفیف می یافت تا زمانی که در گوشهٔ دیگری از قلمرو ساسانی با نوعی دیگر هویدا شود. یقیناً پادشاه می‌توانست شدت عمل بیشتری به کار برد، همان‌طور که قبلاً در مورد

پسرش بهرام رفتار کرده بود، ولی شاپور سرکوبگران را مجازات نمی‌کرد، بلکه می‌کوشید آنها را آرام کند. دیگر آن شور سابق او را ترک گفته بود و دلیل این مسئله بیشتر سن او بود تا رنجشش از مانی.

مانی نیز دیگر به قصر سلطنتی نرفت. در ضمن به ندرت در تیسفون می‌ماند و اکثر اوقات در سفر بود و بخصوص به ارمنستان می‌رفت که هرمز پادشاه آن کشور همان دوستی و محبت سابق خود را نسبت به مانی حفظ کرده بود. مانی دیگر از شاه‌شاهان تقاضای شرفیابی نکرد و شاپور نیز دیگر او را احضار نکرد مگر یک بار.

یازده سال از پیروزی اِدِس گذشته بود. مانی در شوش بود که فرستاده‌ای او را به پیشگاه شاه‌شاهان که در شهر بت لاپات اقامت داشت، احضار کرد.

مانی با اندکی غم و اندوه به شهری قدم گذاشت که سالها پیش اولین مقصد او در قلمرو ساسانی بود. در آن زمان این شهرک هنوز نام مسیحی خود را حفظ کرده بود. دیوارهای گلی آن می بایست بعد از بارش هر باران مرمت شود. خارج از دیوارها تا آنجا که چشم کار می‌کرد باغهای پسته دور تا دور شهر را گرفته بود. مردم بت لاپات با شوق در انتظار بودند که پادشاه شهر آنها را وسعت دهد، اما این طرح فقط به صورت یک شایعه باقی مانده بود.

زمانی که مانی برای دومین بار به بت‌لاپات آمد، شهر برای او غیر قابل شناخت بود. از آن شهرک کوچک چه مانده بود؟ مانی با تعجب مشاهده کرد که دور تا دور شهر کارگاههای عظیم برای ساختن قصرها و خانه‌ها ایجاد شده است و سربازخانه‌ای با دیوارهای ضخیم و محکم کنگره‌دار و برج دیده‌بانی در آن بنا شده است.

بت لاپات از آن پس گندی شاپور نام گرفته بود، که البته فقط نام رسمی آن بود، زیرا مردم دوست نداشتند شهر خود را چنین بنامند.

محله های جدید و نوساز را که مردم به ندرت در آنها رفت و آمد می‌کردند، «بیل» می‌نامیدند که نام مهندسی بود که شهر را ساخته بود. نامی خنده‌دار ومسخره که هیچ کس جرأت نداشت در برابر شاه‌شاهان آن را تکرار کند.

اگر غرور مردم بت لاپات به کینه تبدیل شده بود، به این سبب بود که زمینهای آنها را دو گروه تصاحب کرده بودند. گروه اول سربازان بودند که مردم با خود می‌گفتند چطور می‌توان کار شرافتمندانه کرد، چطور می‌توان خانوادهٔ خود را در آرامش و با حرمت پرورش داد، درحالی که هر شب در نزدیکی آنها سربازان مست سروصدا به راه می‌اندازند؟ دستهٔ دیگر مقامات عالیرتبهٔ کشوری بودند که به محض آنکه پادشاه تمایل خود را مبنی بر توسعه شهر ابراز کرد، شاهزادگان، وزرا، رؤسای خانواده‌های بزرگ و کاتبان به سوی بت‌لاپات هجوم بردند و با قیمت‌های بسیار نازل بهترین زمینها را صاحب شدند. برای آنها پایتخت مکانی بود که پادشاه در آن اقامت کند.

قصر سلطنتی در عرض بیست ماه توسط هزاران زندانی ساخته شد. اکثر معماران، صنعتگران، نقاشان، فرش‌بافان اسیرانی بودند که از نصبین[۱] و هاترا[۲] آمده بودند. درنتیجهٔ کوشش این سازندگان قصر سلطنتی گندی شاپور با قصر سلطنتی تیسفون قابل مقایسه شد. شاید فقط سقف تالار بارعام این قصر کمی کوتاه‌تر از سقف تالار بارعام قصر تیسفون بود. ولی تزیینات داخلی آن زیباتر بودند و شکافهایی به منظور ورود نور آفتاب ایجاد شده بود، که امکان می‌داد در هر موقع روز اشعهٔ آفتاب بدون آنکه هوا را گرم کند، تالار را روشن کند.

۱) Nissibe در نزدیکی موصل. م.

۲) Hatra واقع در بابل که الحضر نام دارد. م.

مانی قبل از آنکه به قصر برود، از نیایشگاه خود که پیروانش در آنجا گرد آمده بودند، بازدید کرد. دیوارها توسط هنرمندان محلی به تقلید از مانی نقاشی شده بود. بر روی محراب، سه کتاب روی پایه‌هایی مانند کف دستهایی که به طرف بالا برده شده بودند، قرار داشت. بعد از پایان موعظه، پیروان مانی دور او را گرفتند تا شکایتها و تقاضاهای آنها را به عرض پادشاه برساند. مانی با آهی مأیوسانه به تقاضای آنها جواب مثبت داد، ولی نجواکنان گفت:

«محبت پادشاهان مانند کینه آنها نابودکننده است. خوشا به حال آبی که هیچکس آن را نمی‌نوشد! و خوشا به حال درختی که دور از جاده شکوفه می‌زند، ولی در این صورت چگونه می‌تواند خوشبختی را دریابد.»

پادشاه، مانی را در اتاق کوچکی به حضور پذیرفت؛ جایی که یادآور خاطرهٔ اولین روزی بود که آنها یکدیگر را در خلوت دیدند. شاپور با موهای بلند و فرزده و ریش سرخ رنگ بر روی مخده‌ای نشسته و روانداری پشمی روی زانوهایش انداخته بود. اولین کلمات او بسیار رسمی بود، شاید شاپور با این لحن می‌خواست احساسات خود را مهار کند.

ــ از دیرباز، رسم ما بر این بوده است که هر پادشاه اجازه دهد چهرهٔ او را نقاشی کنند. به من گفته‌اند که تو خیلی ماهری، آیا هنوز دستهایت قدرتمند هستند؟

ــ بله، دستهای من هنوز مطیع هستند.

ــ من در اینجا تصویرهایی از پادشاهان گذشته جمع‌آوری کرده‌ام. آنها را نگاه کن تا بدانی چه باید بکنی.

ــ من روش خاص خود را در نقاشی دارم.

ــ مثل اینکه گفتی دستهایت مطیع هستند؟

ــ من با مغزم کار می‌کنم و دستهایم از آن پیروی می‌کنند. هر نقاش می‌تواند از پیشینان تقلید کند، ولی در این صورت انسان نمی‌تواند فرق بین یک پادشاه را با دیگری تشخیص دهد، شاید بجز از روی ریش یا تاج سلطنتی. اگر شاهنشاه میل دارد آن طوری که هست او را نقاشی کنم، تا چهرهٔ او برای همیشه جاویدان بماند، به روش خودم او را نقاشی خواهم کرد.

ــ هر طور که میل داری! آیا باید بیحرکت در مقابل تو قرار بگیرم، یا اینکه هنوز خطوط چهرهٔ مرا در ذهن خود محفوظ داری؟

ــ خاطرهٔ من چهره‌های مختلف شاهنشاه را به یاد دارد، ولی آنها با چیزی که امروز مشاهده می‌کنم تفاوت دارند.

ــ شاید بهتر باشد که تو مرا با خاطراتی که داری نقاشی کنی، ولی این مطابق سنت اجداد مقدس من نیست. پس ترجیح می‌دهم از چهرهٔ کنونی من الهام بگیری.

بدین ترتیب، به مدت هفت روز و در روز دو ساعت، شاپور با لباس رسمی، ساکن و خاموش در مقابل مانی ایستاد. مانی نیز سکوت اختیار کرده بود. زمانی که کار او به پایان رسید، آن را به پادشاه نشان داد. شاپور لبخندی تلخ زد و گفت:

«افسوس، پس امروز من بدین شکل هستم.»

* * *

در اینجا باید به افسانه‌ای دربارهٔ مانی اشاره کرد. افسانه‌ای معماانگیز، که در عین حال شاید کلید حل معمایی کهن باشد.

به نقل از افسانه در آن دوران ملکه‌ای زندگی می‌کرده که زیبا، ثروتمند، فرهنگ‌پرور، بسیار جاه‌طلب و باهوش بوده است. این ملکه از بیماری رنج می‌برد که هیچ مرهمی نتوانسته بود آن را شفا دهد. روزی او دربارهٔ بیماری خود با خواهرش درددل کرد. خواهر ملکه آنچه را از

رؤسای کاروانها دربارهٔ پزشکی از بابل شنیده بود برای او بازگو کرد. ملکه به دیدار این پزشک ابراز علاقه کرد. همان شب، در خواب چهرهٔ این مرد را دید و صدای او را شنید. زمانی که از خواب بیدار شد، شفا یافته بود، پس به دین او گروید.

این افسانه در تمام نوشته‌های مانویان نقل شده است. هزاران گونه از این معجزه‌ها مسیر پیامبران را آراسته‌اند، و بیشتر همان داستانهایی هستند که به شخصیتها نسبت داده شده‌اند، گویی که افسانه‌ها اساسی مشترک داشته و طی قرنهای متمادی میان اقوام و ادیان گوناگون رواج داشته‌اند. به هر صورت در این افسانه‌ها می‌توان بازتابی از واقعیت پرداخته شده را مشاهده کرد.

امروزه همه می‌دانند که آن ملکهٔ زیبا زنوبیا[1] نام داشته و بر تدمر حکومت می‌کرده است. زنوبیا به مانویت گروید و سعی کرد این آیین را در مصر و حتی دورتر انتشار دهد. آیا سرانجام می‌توان فهمید که چرا او آیین مانی را پذیرفت؟

زمانی بسیار طولانی همه از خود می‌پرسیدند که این بانوی بزرگ صحرا به کدام مذهب معتقد بوده است، او که با آزادمنشی در دربارش از فیلسوفها، یهودیان و نصرانیها استقبال می‌کرد و اجازه می‌داد که در معابد پایتختش خدایان سایر اقوام مورد پرستش قرار گیرند. آیا این آزاداندیشی مذهبی همان سیاست مانی نبود؟

تدمر در عصر خود یکی از ثروتمندترین شهرهایی بود که کاروانها از آن می‌گذشتند، ولی در طول ده سال، این کشور زیر تسلط روم و تیسفون درآمده بود. زنوبیا را می‌توان رقیب امپراتوری‌های شرق و غرب به حساب آورد که مانی قلب او را فتح کرد. ملکه‌ای آزاداندیش، در

1) Zenobie

شهری آزاد می بایست بالاخره در پایان مسیر سرنوشت خود، به زیر سلطهٔ دو ابرقدرت برود.

چند هفته بعد از سقوط زنوبیا، شاپور نیز درگذشت. سال ۲۷۲ میلادی بود و مانی پنجاه و شش سال داشت.[۱]

۱) زنوبیا بیوهٔ پادشاه تدمر در شمار یکی از زنان بزرگ عالم به حساب می‌آمد. او سلطنت خود را تثبیت کرد و توانست کشور مصر را به تدمر ملحق کند. زنوبیا که حاضر نبود از دو امپراتوری روم و ایران اطاعت کند، بالاخره شیرازه سلطنتش از هم پاشید و سقوط کرد. کتاب تاریخ ایران، تألیف سر پرسی سایکس. جلد اول صفحهٔ ۵۴۹.م.

# ۵

روزی که جارچیان در کوچه‌های تیسفون فریاد برآوردند که هیچ کس حق ندارد در آن روز به پزشک مراجعه کند تا پروردگار جز به شاه‌شاهان به شخص دیگری شفا عنایت نکند، مردم فهمیدند که شاپور با زندگی وداع می‌گوید.

فردای آن روز، خبر مرگ شاه‌شاهان رسماً ولی بدون اشک و اندوه اعلام شد: بنابر نوشتهٔ اوستا، گریستن در مرگ یک انسان، به معنای شک کردن به رستگاری است. درنتیجه نشان دادن غم و اندوه بدترین نشانهٔ بی ایمانی به حساب می‌آید. بنابراین اشخاص بسیار مذهبی حتی سعی می‌کردند خود را خوشحال نشان بدهند، بخصوص در مورد شخص پادشاه که به منزلهٔ انسانی مقدس از دید آنها در آن دنیا امتیازات بیشتری داشت تا در این جهان فانی. پادشاه را هنوز در کنار تخت سلطنتی خوابانده بودند و در اطراف او ساقهٔ درخت عرعر دود می‌کردند، زیرا اعتقاد بر این بود که دود این گیاه به مشام مردگان خوشایند است. قبل از غروب آفتاب جسد پادشاه را بالای برجی برده، در معرض دید پرندگان شکاری قرار می‌دادند، زیرا زمین را نباید جسدی آلوده سازد. سپس

موبدان استخوانهای کاملاً پاک شدهٔ او را در صندوقی که به جای تابوت به کار می‌رفت می‌گذاشتند.

قبل از آنکه شاه‌شاهان برای همیشه قصر سلطنتی را ترک کند، سه مرد در اتاق کنار تالار بارعام گرد آمدند. آنها نمایندهٔ سه طبقهٔ ممتاز اجتماعی بودند، یعنی موبدان، آرتشتاران و کاتبان. پادشاه قبل از مرگش به هریک از آنها سه سند کاملاً مشابه و مهر شده داده بود که در آنها آخرین ارادهٔ خود را بیان کرده بود.

ارادهٔ پادشاه در مورد جانشین خود تاآخرین لحظه مخفی می‌ماند. البته متن سندها همیشه بر مبنای الگویی مشخص نوشته می‌شد ولی مطالب آنها گویای ارادهٔ شخص پادشاه بود. چنانچه پادشاه جانشین معینی را انتخاب نکرده بود و فقط شرط دارا بودن سه امتیاز یعنی «صداقت»، «شجاعت» و «دینداری»، را برای انتخاب پادشاه جدید تعیین کرده بود، نمایندگان سه طبقهٔ اجتماعی می بایست از میان افراد خانوادهٔ سلطنتی شخص را که فکر می‌کردند بیشتر از همه از این سه امتیاز برخوردار است، انتخاب کنند. چنانچه بعد از شور به توافق نمی‌رسیدند، موبد موبدان می بایست ارادهٔ خود را، البته بعد از «مشورت با فرشتگان» اعلام کند. این سنتی بود که در تمام نوشته های مذهبی قید شده و توسط بنیانگذار سلسله ساسانی مورد تأیید قرار گرفته بود.

در مورد شاپور، همه فکر می‌کردند که او در زمان حیات خود جانشینش را انتخاب خواهد کرد و او را در ادارهٔ امور مملکت با خود شریک خواهد ساخت؛ همان‌طور که قبلاً اردشیر در زمان حیاتش او را به جانشینی خود برگزیده و در ادارهٔ امور مملکت پسرش را سهیم کرده بود. ولی شاپور این کار را نکرد. بدون شک بدین دلیل که از آن دوران خاطرهٔ تلخی به یادداشت. به محض آنکه اردشیر او را به جانشینی خود برگزید، از پسرش متنفر شد، گویی در نگاه شاپور مرگ خود را مشاهده

می‌کرد. در این صورت بـه آسانی می‌توان فـهمید که شاپور از اینکه یکبار دیگر چنـین تجـربه‌ای را با جانشینش بیـازماید به شدت می‌ترسـید. شاید نیـز تا آخرین لحظـه در مـورد انـتخاب جانشیـن خـود تردید داشت. مگر نگفته‌انـد آخرین بار که بـیمار شد، سه نـماینده را احضار کرد تا اسنادی را که سالـها پیش بـه آنـها داده بود پس بـگیرد و آنـهـا را با اسنـادی که مطابق با تمایل کنونی او بود، عوض کند؟

اکنون در تالار بارعـام، پردهٔ شـاه‌نشین کشیده شده بود تـا کسی تاج معلق را مشـاهده نکـند. در محلـی که معـمولاً مراجعه‌کننـدگان به خاک می‌افتادند، جسـد پادشاه فقید را روی سکـویی شیب‌دار گذاشته بودند به طوری که سر او بالا قرار گرفته بود. در اطراف سکو موبدان و دُعاخوانان ایستاده بـودند. شاهزادگـان و درباریان در مـحل همیشـگی خود ایسـتاده بودنـد. عامهٔ مردم در پشت نـرده‌های باغهای قصر اجتـماع کرده بودند تا نام پادشاه جدید خود را بدانند.

بالاخره درِ اتـاق شورا باز شد. سـه نمایـنده به ترتـیب مقـام خود وارد تالار بـارعام شدند، ابتـدا کِرتـیر، سپس بزرگ طبـقهٔ آرتشـتاران و بالاخره پیشوای کاتبان. هر سـه آنها، بر کف دست لوحه‌هایی مهر و موم گشوده را حـمـل می‌کردند. سه نـمـاینده به اتفاق و در یـک لـحظه لوحه‌ها را باز کردند، ولی فقط کِرتیر آن را با صدای بلند خواند:

«من، شاپور، پرستنـدهٔ اهورمزدا، شاهنشاه ایران و ایـالات غیر ایران، پسر خداوندگار اردشیر، فاتح سرزمینهای بسیار، خدمتگذار الوهیت از پروردگار تمنا دارم که خاطرهٔ من را جاویدان بگرداند.

در این ساعت کـه آماده هستـم تا به اجداد خود بپیـوندم، عصا و تاج سلطنتی را به ارزشمندترین عضو خانوادهٔ خود پسر عزیزم...»

کِرتیر در این لـحظـه صـدای خود را صاف کرد و در سکـوتـی مطـلق ادامه داد:

«... به پسر عزیزم، خداوندگار هرمز، پادشاه بزرگ ارمنستان می‌سپارم.»

آخرین کلمات در میان همهمه و فریاد حاضران محو شد. درباریان همگی به ردیف شاهزادگان چشم دوخته بودند، ابتدا به پادشاه جدید که به طور ناخودآگاه دو قدم جلو گذاشته بود، سپس برادر بزرگش بهرام که از شدت ناراحتی به شانهٔ نفر پهلویی خود تکیه داده بود. نگاهی بسیار کوتاه بین بهرام و کِرتیر رد و بدل شد که موبد موبدان به علامت ناتوانی ابروهایش را به طرزی بسیار غیرمحسوس بالا برد.

مانی نیز مانند بهرام به شدت منقلب شده بود، ولی البته به دلایل دیگر. تا آن لحظه، او مانند تمام اتباع شاهنشاهی فکر می‌کرد که بعد از شاپور، بهرام بر تخت سلطنت تکیه خواهد زد. بهرام نه تنها در اواخر سلطنت شاپور به پدرش نزدیک شده بود، بلکه از حمایت و یاری موبدان نیز بهره‌مند بود، درحالی که هرمز تقریباً مغضوب بود و در ارمنستان زندگی می‌کرد. رابطهٔ هرمز با پدرش به اندازه‌ای بد بود که اگر نمی‌دانست پادشاه دارد زندگی را وداع می‌گوید، به دیدار او نمی‌آمد.

مانی با شنیدن خبر مرگ پادشاه، احساس کرد که دنیا در مقابل چشمهایش تیره شده است، بخصوص اینکه در عرض چند هفته‌ای که حال پادشاه وخیم‌تر شده بود، مخالفان او بیماری شاپور مغتنم شمرده و در پایتخت آزار و اذیت مانویان را تشدید کرده بودند.

مانی، قبل از رفتن به قصر سلطنتی نگرانی خود را با «همزادش» مطرح کرده بود ولی هیچ گونه امید و دلداری نشنیده بود:

«اگر پایان کار نزدیک است، باید سر فرود آورد. مانی آیا تو فقط برای معاصرین خود آموزش داده‌ای، نقاشی کرده‌ای و کتاب نوشته‌ای؟»

اکنون کابوس از میان رفته بود و امید با کلمات کِرتیر: «به پسر عزیزم، خداوندگار هرمز...» دوباره قلب او را روشن کرده بود.

موبد موبدان ناراحت وخشمناک مراسم را ادامه داد.

ــ فرشتگان انتخاب خداوندگار هرمز، پسر خداوندگار شاپور را مورد تایید قرار داده‌اند، انسانها باید از او اطاعت کنند و فرشتگان را شادمان سازند!

سپس کِرتیر به هرمز اشاره کرد که نزدیک شود، دست او را گرفت و با صدای بلند پادشاه جدید را مخاطب قرار داد:

«آیا مذهب زردشت را قبول داری، همان‌طور که گشتاسب و اردشیر آن را زنده کرده‌اند؟»

ــ من خدمتگزار الوهیت هستم و برای اتباعم خوشبختی و کامروایی را خواستارم.

پادشاه جدید را به طرف تخت سلطنتی هدایت کردند و مراسمی بسیار سریع و بدون تشریفات برگزار شد. مراسم واقعی می بایست برطبق سنت در نوروز آینده دور از تیسفون، در فارس، یعنی گهوارهٔ سلسلهٔ ساسانی، برگزار شود.

اکنون هرمز شاه‌شاهان محسوب می‌شد و اتباعش در مقابل او به خاک افتادند. بهرام نیز مجبور شد در مقابل او سر خم کند، ولی هرمز به او دستور داد از پله های شاه‌نشین بالا بیاید و درحالی که حاضران فریادهای شعف‌انگیز می‌کشیدند، او را در آغوش کشید. همه جلو می‌دویدند تا به پادشاه جدید تبریک بگویند، ولی مانی ساکت در گوشه‌ای ایستاده بود. در خارج از قصر، پیروان او و تمام کسانی که در امیدهایش شریک بودند، آواز می‌خواندند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند. دِناگ که هرمز برای او به جای پدر محسوب می‌شد، موی بافته اش را که اکنون در آن تارهای سفید مشهود بود، به طرف جلو و سمت چپ انداخته بود. در قصر سلطنتی نیز، در میان مقامات عالیرتبه شادمانی و کامیابی دوستان مانی کاملاً مشهود بود.

هرمز با چشم به دنبال مردی می‌گشت که او را در ملاقاتهای خصوصی «استاد» می‌نامید. پادشاه لحظه‌ای به او خیره ماند و خیلی آهسته به او اشاره‌ای کرد، ولی مانی در درون خویش فرو رفته بود. در آن لحظات خوشبختی، او نگران و مضطرب بود.

مانی بی‌اختیار به سوی جسد شاپور، که اکنون جُز افرادی که علفهایی را برای پاکی جسد از آلودگی دود می‌کردند، کس دیگری در اطراف او نبود، رفت. او می‌خواست در چهرهٔ خشک و سرد مردی که قبلاً آنقدر به او نزدیک بود کلید معمایی را که به چشم می‌دید، درک کند. مانی مسخ شده و پریشان محو پادشاه فقید شده بود؛ سپس، بدون کوچکترین نگاهی به پادشاه جدید، از در تالار بارعام خارج شد. پرده‌دارنفس‌زنان در ته راهرو به او رسید. پادشاه میل دارد، فردا صبح او را ببیند.

فردای آن روز مانی به قصر سلطنتی رفت. هرمز که با گرمی از او استقبال می‌کرد، گفت:

«آیا من دوست و استاد خود را از دست داده‌ام؟ دیروز به نظر می‌رسید که کِرتیر بیشتر از تو شادمان است، و تأسف برادرم بهرام کمتر بود. آیا از این پیروزی وحشت داری؟ آیا به تمام خوشبختی ها مظنون هستی؟»

مانی متأثر به نظر می‌رسید. او واقعاً در آن لحظات غمگین بود، زیرا از اولین برخوردش با هرمز در کنار رودخانهٔ سند، سی سال می‌گذشت، و در طول این سالها هرمز نسبت به او محبتی عمیق ابراز کرده بود، حتی اگر به خاطر او مجبور می‌شد با دنیا وارد مبارزه شود.

ــ رفتار من فقط نشانگر تعجب بیش از اندازه من است. خداوند به من، به دِناگ، به تمام پیروانم و بالاخره به تمام اتباع شاهنشاهی ساسانی، هدیه‌ای ارزشمند عطا کرده است. ما همه از شروع سلطنتی که توأم با جور و آزار باشد وحشت داشتیم، ولی امروز خداوند به ما پادشاهی

سخاوتمند داده است. آیا نباید در مقابل چنین امیدی کمی حیرت‌زده باشم؟

ــ دوست سماوی تو این موضوع را پیش‌بینی نکرده بود؟

ــ او به من هیچ امیدی نداده بود.

ــ بدون شک نمی‌خواسته است شوق شگفت‌زدگی را از تو دریغ بدارد.

هرمز، با اینکه از مرز پنجاه سالگی گذشته بود، در نگاهش معصومیتی داشت که در وجود مانی محبتی بیکران را پدید می‌آورد.

ــ اکنون که زمان شگفت‌زدگی به پایان رسیده است، لااقل می‌توانی شادمانی خود را نشان دهی!

ــ آیا شاهنشاه در این باره شک دارد؟

هرمز نگاهی به اطراف اتاق کرد و گفت:

«مانی، آیا با من هستی که چنین حرف می‌زنی؟ شاهنشاه! در شرفیابی های رسمی یقیناً لازم است که این طرز بیان تشریفاتی را به کار ببری، ولی زمانی که باهم تنها هستیم، به تو دستور می‌دهم، مرا مانند گذشته خطاب کنی. آیا واقعاً در زمانی که بیشتر از هر موقع دیگر به تو احتیاج دارم، در نظر داری از من کناره بگیری؟ پدرم حق داشت تو را گریزپا خطاب کند. ولی این را بدان که من مانند او شکیبا نیستم و نمی‌توانم احساساتم را مهار کنم. من می‌خواهم هم‌اکنون، به نام خدایی که به تو رسالت داده داده است، به من بگویی تا آخرین لحظهٔ زندگیت، دوست، مشاور و الهام‌دهندهٔ من خواهی بود و اگر چنین نیست، برای همیشه از من دور شو زیرا در این صورت دیگر نمی‌خواهم هرگز نام تو و نزدیکانت را بشنوم!»

ــ هرمز، تو دوستی هستی که از من در برابر بی‌عدالتی دنیا حمایت کردی. حتی اگر امروز دستت نیز بر روی من دراز شود، آن را نفرین نخواهم کرد.

ـــ مانی، من تو را بزنم؟ با دستم؟

اشک در چشمهای شاه‌شاهان جمع شده بود، هرمز دست مانی را گرفت و مانند گذشته که چندین بار این کار را کرده بود، به لبهایش نزدیک کرد، ولی در آن زمان او شاه‌شاهان نبود.

ـــ آیا دوست سماوی تو گفته است که نسبت به من ظنین باشی؟

ـــ نه هرمز، اگر او فقط به نام تو اشاره کرده بود، نگرانی من از بین می‌رفت.

ـــ آیا هنوز نگرانی تو از بین نرفته است؟

ـــ هرمز، من هرگز به تو شک نکرده‌ام.

ـــ زمان شک به پایان رسیده است. ما باهم باید دست به سازندگی بزنیم. همین امشب دستور می‌دهم جارچیان اعلام کنند که شاه‌شاهان به دین مانی گرویده است.

ـــ نه، هرمز، نه! پدرت و من همین راه اشتباه را پیمودیم. من از او انتظار زیادی داشتم، او نیز از من انتظار زیادی داشت. یک روز، تو از من خواهی خواست که مانند یک پادشاه تصمیم بگیرم و من نیز از تو خواهم خواست قیود وجدانی یک پیامبر را اختیار کنی. در این زمان تلخکامی و یأس جانشین امیدها خواهد شد و ما با یکدیگر غریبه خواهیم شد، شاید کینهٔ متقابلی هم بین ما ایجاد شود. تو بدون آنکه بخواهی، می‌بینی کسی را که دوست می‌داشتی نابود کرده‌ای، سپس صادقانه خواهی گریست. نه، هرمز مرا مجبور نکن که دوباره این اشتباه را تکرار کنم، خداوند مرا نخواهد بخشید.

ـــ مانی، روزی تو به من گفتی که حکومت روشنایی نتوانست با سلطنت شاپور هماهنگی کند، من امیدوار بودم که با سلطنت من همگام شود.

ـــ این موضوع نه مربوط به من است، نه شاپور و نه تو. این مشکل دوران

ما هست. همه جا پیروان فرقه های وابسته به ایزدان حسود و سختگیر در برابر ما ایستاده‌اند، ولی من ندای الوهیت سخاوتمند را بر زبان دارم. مذهب من برای مدت طولانی فقط مذهب معدودی از برگزیدان وارسته از مال دنیا خواهد بود و نمی‌تواند تمام قلمرو شاهنشاهی را دربرگیرد. ولی اگر هریک از ما در نقش خود باقی بماند، می‌توانیم چیزهای زیادی را با یکدیگر بسازیم. اگر تو با عدالت سلطنت کنی، در راه سعادت اتباع خود بکوشی و به ادیان مختلف احترام بگذاری، و اگر من با روش خود همراه با پیروانم آیین روشنایی را به ملتها آموزش دهم، می‌توانیم با هم به سازندگی دست یابیم.

ــ آیا این کار مانع دوستی ما می‌شود؟

ــ من دوست پادشاه بزرگ ارمنستان بودم، چرا امروز نباید دوست شاهنشاه ساسانی باشم؟ هر موقع که تو بخواهی، ما همچون امروز همدیگر را در خلوت خواهیم دید و با یکدیگر دربارهٔ دنیا، نقاشی، باغهای روشنایی و طب صحبت خواهیم کرد. ولی به محض آنکه من از در این قصر خارج شوم، یک پیامبر خواهم بود و تو شاه‌شاهان خواهی بود و در نهایت هریک از ما راه خود را با امکانات و مشکلات خویش در پیش خواهد گرفت.

در ماههای آینده، آیین مانی در سراسر قلمرو شاهنشاهی رواج پیدا کرد. سپهسالاران، موبدان که از تعصب کِرتیر خشمگین بودند و مردم تمام طبقات پای صحبت برگزیدگان و پیروان مانی نشستند. البته گرایش هرمز نیز در این مورد بی اثر نبود، بخصوص به این سبب که مردم به پادشاه خود با محبت می‌نگریستند. هرمز بدون آنکه از خود ضعف نشان دهد، مردی مهربان و عدالت‌پرور بود و به نظر می‌آمد جلوس او بر تخت سلطنت تبرک و خوشبختی را به همراه آورده است. در طول آن چند ماه قحطی، بیماری و سیل مردم را تهدید نکرده بود. سلطنت هرمز ساسانی

در زیر ستاره‌ای پر برکت شروع می‌شد.

تدارکات جشنهای تاجگذاری بسیار باشکوه و پر خرج بود. ولی مردم شکایتی نداشتند، زیرا سعی شده بود به مردم فقیر کمک شود تا در این جشنها شرکت کنند. با نزدیک شدن نوروز، هرمز از خود بیصبری نشان می‌داد. هر روز صبح، قبل از شروع شرفیابی، او مانی را احضار می‌کرد تا دربارهٔ امیدهایش با او صحبت کند. هرمز میل داشت دوستش او را در مسافرت به فارس همراهی کند. ولی مانی او را مجاب کرد که از این مسافرت معاف شود، زیرا در این مراسم جایی برای او نبود.

محل تاجگذاری در تنگه‌ای بین دو تخت سنگ عظیم در کوه بود، در این محل به دستور اردشیر و شاپور، نقش تاجگذاری آنها روی سنگ حک شده بود! در فاصلهٔ کمی دورتر از این دو نقش، سطحی صاف آماده شده بود تا تصویر پادشاه جدید بر روی آن حک شود، سومین شاهنشاه از دودمان ساسانی. در طول راهروی مقدس، زمین از فرش پوشانیده شده بود، و دیواره‌های تختهٔ‌سنگها را به اندازهٔ قد سه مرد با پارچه‌های ابریشمی پوشانیده بودند که بر روی این پارچه‌ها علامتهای سلطنتی یعنی آفتاب، آتش، ماه، بزها، گورخرها، سگها، شیرها و گرازها نقش بسته بودند. در وسط محوطه، جایگاهی با شیب ملایم بر پا شده بود که تخت سلطنتی در آن قرار داشت.

از هر طرف موکبی در حرکت بود. یکی از آنها را هرمز سوار بر اسب هدایت می‌کرد. موهای بلند و فرزده‌اش از زیر تاجی مانند کلاهخود که بالای آن کره‌ای قرار داشت و به پشت آن نوارهای رنگارنگ وصل بود، به چشم می‌خورد. حلقه‌ای که به ریشش وصل کرده بود اکنون از طلا و مروارید بود. در پشت هرمز با کمی فاصله، افسران گارد شاهنشاهی، شاهزادگان، مقربین دربار، نوازندگان و سپس سایر درباریان در حرکت بودند؛ از طرف دیگر موکب موبدان به ریاست کرتیر به سوی جایگاه

می‌آمد. کِرتیر در مقام موبد موبدان، به مدتی خیلی کوتاه، به جای اهورمزدا مأمور بود تا به پادشاه مقام والای او را تفویض کند. دو موکب به آهستگی در حرکت بودند، از همه جا رایحهٔ عطرهای گوناگون و عود به مشام می‌رسید. دور تا دور پادشاه صدای آواز شنیده می‌شد و موبدان به افتخار این روز با شکوه رقص مقدس را اجرا می‌کردند. این مراسم تا زمانی که اسبها به نزدیک جایگاه می‌رسیدند ادامه داشت، سپس سکوتی مطلق محیط را فرا گرفت. کِرتیر فرهٔ ایزدی را در دست راست و عصای سلطنتی را در دست چپ داشت. هرمز با دست چپ حلقه را گرفت و دست راست را پیش آورد، انگشت سبابه‌اش به نشانهٔ انقیاد از اهورمزدا خم شده بود، سپس عصای سلطنتی را گرفت. در این لحظه کِرتیر دیگر نمایندهٔ اهورمزدا نبود، بلکه یک انسان فانی بود که می‌بایست در مقابل شاه‌شاهان که از این پس مقامی ایزدی و مقدس داشت سرتعظیم فرود آورد.

شاه‌شاهان دهانهٔ اسب خود را رها کرد، موبد موبدان به سرعت از اسب به زیر آمد، دهانهٔ اسب پادشاه را گرفت و او را به آرامی دور خودش چرخاند. در این لحظه غریو شادی حاضران بلند شد. پادشاه از اسب خود به زیر آمد و بر تخت سلطنتی تکیه زد. کِرتیر به نشانهٔ آخرین مرحلهٔ تشریفات، جامی زرین به هرمز داد که او به لبهایش نزدیک کرد. در این موقع دو موکب به سرعت عقب رفتند و شاه‌شاهان جام در دست فقط به همراه برده‌ای کر، در جایگاه سلطنتی تنها ماند. در مقابل و اطراف پادشاه و بالاخره سراپای وجودش فقط اجداد مقدس او و نور ایزدی موج می‌زد.

در جام زرین نوشیدنی تقدیس‌یافته ایزدان به نام هوم[1] بود که شب

1) Haoma

قبل کِرتیر و دیگر موبدان برطبق مراسمی هزار ساله آن را درست کرده بودند. شاخه‌های گیاه هوم را پالایش و سپس در هاونی گرد کرده، سپس با شیر و علفهایی که فقط موبدان بلندپایه آنها را می‌شناختند، آمیخته بودند. شربتی مقدس از هندوستان و ایران‌باستان که شاه‌شاهان را به حالت خلسه فرو می برد.

تحت تأثیر این نوشیدنی، پادشاه ناگهان دچار تشنج می‌شود، ولی کسی حق دخالت ندارد. پادشاه شروع به هذیان گفتن می‌کند، ولی هیچ انسان فانی نَمی بایست به زمزمه‌های او توجه کند، زیرا شاه‌شاهان در حالتی سحرآمیز با اجداد خود درحال سخن گفتن است. سرانجام هرمز در مقابل چشمهای خونسرد و مهربان برده کر، درحال انجام فرایض الهی مذهبی دار فانی را وداع گفت.

همان شب، درحالی که مردم و مقامات بلندپایه به افتخار خداوندگار هرمز به میگساری نشسته بودند، رؤسای طبقات اجتماعی به دور هم جمع شده، بهرام را که مورد تایید موبدان بود به عنوان شاه‌شاهان برگزیدند.

چه کسی می‌توانست دربارهٔ هویت مسموم کنندگان هرمز اشتباه کند؟ ولی، چه کسی می‌توانست آنها را مجازات و یا جرم را ثابت کند؟ بنابراین اعلام شد که پادشاه نتوانسته است شربت ایزدان را هضم کند، شاید بدین سبب که شایستگی آن را نداشته است، شاید فرشتهٔ هوم با تاجگذاری او موافق نبوده است. آشکار بودن جنایت خود دلیلی به نفع جنایتکاران محسوب می‌شد. اگر کرتیر می‌خواست هرمز را از بین ببرد، آیا این عمل را با دست خود در میان همگان انجام می‌داد؟

# ٦

اگر هرمز زندگی را وداع گفت، به این سبب بود که از دید موبدان و آرتشتاران، شروع سلطنت او به معنای شروع پیروزی مانی بود. ولی شخص مانی هرگز نخواست این معجزه را باور کند. زمانی که دِناگ از امید و خوشبختی سرمست بود، می‌کوشید فساد این دنیا را به او نشان دهد و دربارهٔ رنج، شکیبایی و آزمون و تجربه با او حرف می‌زد. در طول سالهای متمادی، در جوار شاپور، مانی فهمیده بود که نباید احتیاط و دوراندیشی را در برابر هرگونه رویایی، از دست بدهد. دوستی او با پادشاه بزرگ ساسانی چه نتیجهٔ مثبتی برای او داشت، مانی نه تنها نتوانست جلو شروع جنگ، رنج و تیره‌روزی را بگیرد، بلکه بزرگترین پادشاه آن زمان جرأت نکرد به خاطر اعتقاد او در مقابل سلسله مراتب طبقاتی بایستد و همان‌طور که قول داده بود به آیین مانوی بگرود.

در آن سال، تلخکامی و خستگی وجود مانی را دربرگرفته بود. سلطنت هرمز برای او جز یک روشنایی دیررس و کوتاه در آسمان تیره چیز دیگری نبود. مانی با اینکه از مرگ هرمز بی‌نهایت افسرده و پریشان شد ولی اجازه نداد که نزدیکانش در سوگ پادشاه فقید بنشینند. مانی به

آنها گفت:

«روز سختی ها و آزمایش فرا رسیده است. من ترجیح می‌دهم هیچ یک از شما مرا در این راه سخت که جسم من باید هنوز آن را طی کند، همراهی نکنید.»

مالشوس به هیچ رو حاضر نبود از دوستش جدا شود، ولی مانی او را قانع کرد که با کلویه و فرزندانش به صور برود. بسیاری از پیروان مانی نیز به موطن خود بازگشتند.

زمانی که بهرام، بعد از تاجگذاری به تیسفون بازگشت، فرستاده‌ای به نزد مانی آمد و فرمان پادشاه را به او ابلاغ کرد:

«مانی، پسر پاتیگ، از نژاد پارت، از طبقهٔ آرتشتاران و پزشک بابل به سبب انتشار عقایدی مخالف با مذهب راستین، از امروز از خاک بین‌النهرین، ارمنستان و فارس تبعید می‌شود.»

تبعید؟ فقط تبعید؟ دِناگ و همهٔ کسانی که خواسته بودند در کنار مانی بمانند پیش آمدند، دست بر روی شانه و زانوی او زدند، سپس انگشتانشان را ناباورانه به سوی لبهایش بردند. آنها که روزهای متمادی به او التماس کرده بودند تا از تیسفون بگریزد، آنها که می‌پنداشتند پادشاه جدید دستور قتل او را صادر خواهد کرد، به یکباره مانی را دوباره بین خود یافتند.

مسئله‌ای که بیشتر از هر چیز دوستان مانی را شادمان کرد این بود که او پس از دریافت فرمان، با لحنی تحقیرآمیز گفت که چرا باید فقط بین‌النهرین، ارمنستان و فارس را ترک کند؟ او خاک امپراتوری ساسانی را ترک خواهد کرد! او به مدت طولانی در سایهٔ این حکومت بسر برده بود و سالهای جوانیش را در قلمرو سلسلهٔ ساسانی تلف کرده بود! او به تدمر نرفت تا شاپور را ناراحت نکند، او به روم و مصر نرفت برای اینکه شاپور را از خود نرنجاند. از این پس دیگر نخواهد گذاشت

که راهش را گفته‌های پادشاهان سد کند. بله او خاک قلمرو ساسانیان را ترک خواهد کرد! ابتدا به هندوستان، سپس به تبت و بالاخره به کاشغر و چین خواهد رفت. تبعید؟ بیشتر می‌توان گفت از هم گسستن زنجیری که او را مانند اسیری به سلسلهٔ ساسانی متصل کرده بود.

مانی به همراه دِناگ و عده‌ای از پیروانش به راه افتاد، ولی نه مانند یک مجرم فراری، بلکه مانند سرداری فاتح. او فقط برای استراحت توقف می‌کرد و مانند همیشه، خانه‌ای در به روی او و نزدیکانش می‌گشود.

مانی راه مشرق را انتخاب کرده بود، او بعد از گذشتن از کنگاور و هکمتانه، به سوی راه کاروانی ابرشهر روان شد. روزی که در کنار نهری استراحت می‌کرد، در فکر فرو رفت، ناگهان «همزادش» را در مقابل یافت که به او گفت:

«تو به پیش می‌روی، آیا به این شیوه می‌خواهی خود را از اندوه و خستگی رهایی بخشی؟»

ــ من عجله دارم هرچه زودتر ملتهایی را که هنوز نتوانسته‌ام رسالت خود را به آنها آموزش دهم، بشناسم. آیا این چیزی نبود که تو می‌گفتی...

ــ نه مانی، دیگر خیلی دیر شده است و تو راهت را گم کرده‌ای. باید بازگردی.

ــ به سوی قلمرویی که از آنجا طرد شده‌ام؟

ــ بله، تو به شهرهایی خواهی رفت که در آنجا همه نام تو را ستایش می‌کنند. همه جا مردم به استقبال تو خواهند شتافت و هزاران زن و مرد ابراز تمایل خواهند کرد که تو را همراهی کنند. ولی تو به آنها خواهی گفت:

«خوب مرا بنگرید. چهرهٔ مرا به خاطر بسپارید، زیرا دیگر مرا در این هیئت نخواهید دید!»

* * *

در کنار حصار خولاسار[1]، در دو سوی دروازهٔ شوش، مردم زیادی برای خداحافظی با مانی جمع آمده بودند. فریادهای شادی شب قبل اکنون به اندوهی سنگین تبدیل شده بود. مانی و همراهانش از دروازه بیرون رفتند. دستهٔ سواره نظام از سحرگاه در انتظار او بود. افسری که فرماندهٔ دسته بود جلو آمد و گفت:

«مانی، پسر پاتیگ، من دستور دارم تو را به پیشگاه خداوندگار بهرام، شاه‌شاهان ببرم.»

ــ پادشاه تو کجاست؟

ــ در قصر تابستانی خود.

ــ در بت لاپات؟ این شهر آخرین نقطهٔ مسیر من است. به پادشاهت بگو که مانی در راه است.

مانی این کلمات را با لحنی محکم ادا کرد، سپس با دست به پشت اسب خود زد و بدون توجه به افسر گارد به راه افتاد. افسر مزبور چند لحظه مبهوت در جای خود باقی ماند و سپس دهانهٔ اسبش را برگرداند و با عجله با بقیهٔ افراد خود به حرکت درآمد. او آمده بود تا این مرد نافرمان را بترساند، ولی مانی با خونسردی دستور او را اطاعت کرد.

مانی بدون آنکه در بند باشد، آزادانه به بت لاپات رسید و پس از پشت‌سر گذاشتن کوچه‌هایی که پیروانش در اطراف آنها اجتماع کرده بودند، به قصر سلطنتی رسید و به ساختمان خصوصی پادشاه رفت. پیشخدمتی پیر او را تا انتهای راهرویی راهنمایی کرد، سپس با لحن محترمانه از او خواست بر روی نیمکتی بنشیند تا خبر ورودش را به پادشاه بدهد.

1) Kholassar

بهرام با نزدیکان خود غذا می‌خورد. پیشخدمت تعظیم کرد و محتاطانه گفت:

«امیدوارم خداوندگار حضور مرا ببخشند. مانی به قصر رسیده است.»

بهرام با شنیدن این خبر به سرعت از روی صندلی برخاست، ولی در آن لحظه نگاهش با نگاه کِرتیر برخورد کرد و دوباره سرجایش نشست. آن مرد پرسید:

«آیا می بایست وارد اتاق شود؟»

ــ مانی به اینجا بیاید؟ چنین شخصیت بارز و مشهوری به خود زحمت دهد و به پیش ما بیاید؟ چه اشتباه بزرگی! ما شخصاً به دیدار او خواهیم رفت.

سپس برای اینکه پیشخدمت کاملاً متوجه لحن تمسخرآلود او شود، افزود:

«این مرد در همان جایی که هست بماند! هنگامی که صرف غذا به پایان رسید او را خواهم دید.»

زمانی که بهرام به نزد مانی رفت، تقریباً مست بود. گذشت زمان او را درشت هیکل و کمی فربه کرده بود و هیچ نشانه‌ای از وقار و متانت ذاتی شاپور و خوشرویی و جذابیت هرمز در او هویدا نبود. بازوی چپش را به دور شانهٔ معشوقهٔ بسیار جوانش که چهل سال از او جوانتر بود و مورخین او را «ملکه ساکاها» می‌نامند حلقه کرده بود. دختر جوانی که خود بهرام او را به عقد نوه‌اش درآورد. پشت سر پادشاه و در دو قدمی او موبد موبدان ایستاده بود.

ــ مانی، من نمی‌توانم به تو خوش‌آمد بگویم.

اولین کلمات بهرام توأم با بغض و کینه بود. مانی به وضوح او را می‌ترساند و این ترس در زیر نقابی از خشونت پنهان شده بود. مانی به مدت کوتاه به این مرد فربه، ناخوشایند، بیرحم و قابل ترحم نگریست،

سپس با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:
«کسانی همیشه به من کینه ورزیده‌اند، بدون آنکه من در حق آنها گناه یا خطایی مرتکب شده باشم.»
ـــ قبل از آنکه دربارهٔ خطا صحبت کنیم، به من بگو تو چه نیکی در حق سلسلهٔ مقدس ما روا داشته‌ای؟ تو در زمان جنگ و شکار به هیچ کاری نمی‌آیی! تو ادعا می‌کنی که پزشک هستی، ولی تاکنون هیچ کس را شفا نداده‌ای!
ـــ همه می‌دانند که من معالجه کرده‌ام و شفا داده‌ام...
ـــ پدر من، خداوندگار شاپور، تو را پزشک مخصوص خود کرده بود، ولی تو نتوانستی او را از تب و رنج رهایی بخشی و زمانی که در بستر مرگ تو را می‌خواست ببیند، ترجیح دادی به بالین او نیایی!
پس اینطور، شاپور در بستر مرگ خواستار دیدن او شده بود؛ او در واپسین دم زندگی اش می‌خواسته که دوستش را برای آخرین بار ببیند، و اشخاصی نگذاشته بودند که پیک به او برسد. چه کسانی جز کِرتیر، بهرام و همدستانشان می‌توانستند چنین خیانت کثیفی را مرتکب شوند؟ مانی در آن لحظه احساس کرد که خشم و تنفر تمام وجود او را دربر گرفته است. او با کوششی فوق‌العاده توانست بر خود چیره شود و در سکوت به پادشاه خیره ماند. بهرام که به سبب سکوت او احساس شهامت می‌کرد، ادامه داد:
«و برادر من، خداوندگار هرمز؟ تو ادعا می‌کردی و می‌کنی که دوست او بوده‌ای، ولی زمانی که حال او دگرگون شد، تو در کنار او نبودی و به درخواست او برای شرکت در مراسم تاجگذاری وقعی ننهادی. شاید اگر تو آنجا بودی رنج او را کاهش می‌دادی.
اشارهٔ پادشاه به مرگ هرمز، حتی کِرتیر را هم معذب و ناراحت کرد، ولی بهرام نگاه مطمئنی به او افکند. آنها از چه چیز می بایست

بترسند؟ یکی از آنها موبد موبدان بود که عدالت را در دستهایش داشت و دیگری شاهنشاه بزرگ ساسانی.

ــ حرفی نداری که بزنی!

مانی آهی کشید و گفت:

«دیگران هستند که جواب را در دستها و قلبهای خود آماده دارند.»

او دیگر حرفی نزد. اگر قرار بود قاتلان هرمز محاکمه شوند، یقیناً در مقابل چنین محکمه‌ای محاکمه نمی‌شدند! بهرام که به نظر می‌رسید با شنیدن پاسخ کوتاه مانی مأیوس شده است، نگاه تحقیرآمیزی به او کرد و سپس موضوع صحبت را عوض کرد.

ــ زمانی که شاهشاهان تو را احضار می‌کند، تو حاضر نمی‌شوی، ولی زمانی که به تو دستور می‌دهد بعضی از مناطق قلمرو او را ترک کنی، بلافاصله در آن مکانها حاضر می‌شوی. واقعاً روش عجیبی برای اطاعت از ولینعمت خود پیشه کرده‌ای!

مانی همچنان سکوت کرد و اجازه داد که بهرام به حرفهایش ادامه دهد. دوباره در ذهن او چهرهٔ شاپور در بستر مرگ درحالی که نام او را نجوا می‌کرد و اشخاصی که در اطرافش بودند وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌شنوند، ظاهر شد. تصویری اضطراب انگیز ولی در عین حال تسلی دهنده. در آن لحظه قلب مانی سرشار از گرما شده بود و از اینکه سالهای متمادی را در کنار پادشاه بزرگ ساسانی گذارنده بود، تأسف نمی‌خورد. بهرام همچنان حرف می‌زد.

ــ من فرمان طرد تو را صادر کردم ولی تو از فرمان من اطاعت نکردی!

ــ من از صدایی سماوی اطاعت کردم که به من دستور داد آخرین مرحلهٔ سفر خود را طی کنم.

ــ صدای سماوی! این چیزی است که تو سالهای متمادی مدعی وجود آن هستی! چرا پروردگار باید با تو صحبت کند؟ چرا باید در این قلمرو

وسیع به جای آنکه مستقیماً با شاه‌شاهان صحبت کند، مردی حقیر با پای لنگ را انتخاب کند؟

مانی از ابتدای ملاقات، در مقابل سئوالات بهرام، قبل از جواب دادن لحظه‌ای تأمل می‌کرد. حالت او نشانگر این بود که او تسلیم حکومت دنیوی شده است و نه انسانی حقیر که در بهرام تجلی می‌کرد. ولی این بار، او سکوت خود را طولانی‌تر کرد و درحالی که چشم در چشم بهرام دوخته بود، گفت:

«شاید خداوند دلایلی داشته باشد، اوست که انسانها را به رغم لباس فاخرشان می‌شناسد.»

بهرام واکنشی نشان نداد، به نظر می‌رسید که متزلزل و مأیوس شده است. کِرتیر برای اینکه خشم پادشاه را دوباره دامن زند، گفت:

«آیا این مرد با گفتن این سخنان نمی‌خواهد ادعا کند که از اعضای خانوادهٔ مقدس سلطنتی نیز شایسته‌تر است؟»

پادشاه همچنان در سکوت به فکر فرو رفته بود. موبد موبدان به او نزدیک شد و ظاهراً ناخواسته، شانه‌اش را به شانهٔ پادشاه زد. مانی با دیدن این صحنه لبخندی بر لب آورد. هیچ گاه کسی جرأت نمی‌کرد چنین کاری را با شاپور و یا هرمز بکند! در این لحظه بهرام گویی از خواب بیدار شده باشد، سرش را تکان داد و سئوالات خود را دنبال کرد.

ـ پس اینطور، صدای سماوی به تو دستور داده است که از فرمان شاه‌شاهان سر بپیچی، و بر علیه او طغیان کنی.

ـ هیچ کس به نام من شمشیر شورش بلند نکرده است.

ـ تو آشوب به پا کرده‌ای. تو فکر سپهسالاران و صنعتگران را مغشوش کرده‌ای. تو از مردم خواسته‌ای سلسله مراتب طبقاتی و نژادی را تحقیر کنند. اکنون بازرگانان گستاخانه به چشمهای آرتشتاران خیره می‌شوند و

دیگر به گفته های موبدان توجه نمی‌کنند. آیا اینها نشانهٔ شورش نیست؟
ــ خداوندگار شاپور هیچ گاه آموزشهای مرا مخرب ندید و اجازه داد که آنها را انتشار دهم. آیا فکر می‌کنید او اجازه می‌داد فعالیتهایی بر علیه منافع شاهنشاهی ساسانی صورت گیرد؟
ــ تو ظن و شک را در او خوابانده بودی.
ــ به مدت سی سال؟ او، شاپور فاتح، پادشاه قدرتمند زمان خود اجازه داده بود که من به مدت سی سال از اطمینان او سوءاستفاده کنم؟ سپس در بستر مرگ، مرا احضار کند؟ و بالاخره پسر کوچکش را که همه می دانستند با من بسیار نزدیک است و مرا حمایت می‌کند، جانشین خود کند؟ آیا امروز می‌خواهند نام مرا آلوده کنند، یا نام شاهنشاه بزرگ ساسانی را؟
ــ ساکت باش!

بهرام، خشمناک به طرف مانی هجوم برد، ولی ناگهان متوجه وقار شاهانه خود شد و به لعن و نفرین مانی به گونه‌ای آرام اکتفا کرد.

تا زمانی که پادشاه دوباره بتواند خونسردی خود را به دست آورد و بر اعصابش مسلط شود، کِرتیر دنبالهٔ بازجویی را گرفت و این بار جرم مانی به طور مشخص بیان شد.
ــ مانی، پسر پاتیگ، با رها کردن مذهب راستین که کیش اجدادش بوده است و با انتشار عقایدی که افکار مردم را مغشوش کرده است، امروز کافر و گناهکار شناخته می‌شود.
ــ به طور قطع عقاید من با عقاید کِرتیر تفاوت دارد، ولی من همیشه به آموزشهای زردشت وفادار بوده‌ام.

پادشاه که دوباره کمی خونسردی خود را بازیافته بود، گفت:
«دیگر هرچه شنیده‌ام کافی است. اگر مانی این اتهامات را قبول می‌کند، مجازات او مرگ است. ولی اگر همان‌طور که ادعا می‌کند، به

آموزشهای زردشت وفادار است، من او را عفو خواهم کرد و از نافرمانی او چشم‌پوشی می‌کنم. آیا این تصمیم مطابق با قانون ما نیست؟

کِرتیر به سئوال پادشاه جواب مثبت داد. مانی سکوت کرده بود. او نمی‌توانست بفهمد که آنها می‌خواهند به چه نتیجه‌ای برسند. در هر صورت پادشاه منتظر جواب او نشد.

ــ قضاوت کنیم.

بهرام بر روی نیمکتی نشست و از مانی دعوت کرد که روبروی او بنشیند. تنها کسی که در آن میان بیشتر از همه این صحنه او را سرگرم کرده بود، معشوقهٔ بسیار جوان پادشاه بود. دختر جوان درحالی که خود را به بهرام چسبانده بود از او توضیح خواست.

ــ پزشک محترم بابل عقاید خود را تشریح خواهد کرد؛ اگر عقاید او موافق با مذهب راستین باشد، آزاد و از حمایت ما برخوردار خواهد شد. گوش می‌دهیم.

ولی دخترک که درست متوجه نشده بود، دوباره پرسید:

«زمانی که این مرد عقایدش را مطرح کند، چه کسی قضاوت خواهد کرد که او کافر هست یا نیست؟»

ــ تنها شخصی که می‌تواند این مسئله را کاملاً حل و فصل کند، موبد بزرگ کِرتیر است.

مانی دوباره لبخندی بر لب آورد و گفت:

«آیا بهتر نیست قبل از آنکه به ناچار وارد این بازی مسخره بشوم، از دستهای شما جامی از شربت هوم دریافت کنم؟»

کِرتیر درحالی که از خشم می لرزید گفت:

«همین جمله تو را محکوم کرد.»

ــ گویی قبل از ابراز آن، مورد عفو قرار گرفته بودم؟

بهرام صادقانه جواب داد:

«نه، من سوگند یاد کرده بودم که تورا بکشم. ولی گستاخی تو باعث شد که تو قبل از مرگ رنج شدید بکشی.»

# ۷

مانی محکوم به مرگ توام با زجر شد. زنجیری کلفت به دور گردن، سه زنجیر به دور سینه، سه زنجیر به دور هر پا و بالاخره سه زنجیر دیگر به بازوهای او بستند. مانی را شکنجهٔ دیگری نکردند، فقط به جای آنکه او را در سیاه‌چالی محبوس کنند، در حیاط قصر در نزدیکی جایگاه نگهبانان به زنجیر کشیدند. دستور داده شده بود که به او غذا و آب بدهند تا به مدتی طولانی‌تر زنده بماند و بیشتر زجر بکشد. نزدیکان و پیروان او حق دیدار او را داشتند. به محض آنکه خبر صدور حکم اعدام مانی در محله های بت‌لاپات انتشار یافت، ستایشگران او و مردم دیگر به همراه خانواده هاشان به سوی حیاط بیرونی قصر روان شدند. پیروان مانی می‌خواستند او را برای آخرین بار ببینند، ولی مردم عادی به قصد تماشا آمده بودند، زیرا هیچ کس نمی‌خواست این نمایش را نادیده بگذارد.

در سومین روز شکنجهٔ مانی، هنوز مردم تا غروب هنگام که درهای قصر بسته می‌شد برای دیدن محکوم به آنجا می‌آمدند. مانی شدیداً تحت نظر دو نفر ازافراد گارد بود که می‌کوشیدند نگاهشان با نگاه محکوم برخورد نکند. در آن روز ناگهان آن دو مرد به خاک افتادند، در مقابل

آنها پادشاه تنها ایستاده بود.

بهرام پس از صاف کردن سینه، به دو نگهبان دستور داد از آن محل دور شوند، آن گاه پس از چند لحظه تردید روی سنگی در کنار مانی نشست.

ــ پزشک بابل، می‌خواهم با تو صحبت کنم، موضوعی مرا به شدت کنجکاو کرده است.

لحن کلام پادشاه به طرز عجیبی خالی از کینه و حتی کمی دوستانه بود. زندانی سرش را بلند کرد.

ــ مانی، این صدای سماوی که با تو حرف می‌زند...

بهرام معذب به نظر می‌آمد و لحن کلامش مانند کودکان ملتمسانه بود.

ــ آن روز تو به من پاسخ دادی، ولی پاسخ تو کنجکاوی مرا ارضا نکرد.

مانی بدون کوچکترین احترامی به بهرام می‌نگریست، ولی در نگاهش کینه‌ای نیز هویدا نبود. سپس، با تحمل بسیار، داستان رسالتش را از آغاز تا پایان بازگو کرد. مانی دربارهٔ نخلستان سپیدجامگان، «همزادش»، سفر به هندوستان و بالاخره اولین ملاقاتش با شاپور سخن گفت. صدای او مانند کسی که صلیب بر پشت خود حمل می‌کند لرزان و ضعیف بود. پادشاه برای اینکه حرفهای او را درست بفهمد سرش را جلو برده بود. زمانی که مانی داستان زندگی خود را به پایان رساند، بهرام نجواکنان پرسید:

«ولی چرا تو؟ چرا پروردگار مستقیماً با خداوندگار شاپور صحبت نکرد؟»

ــ در این صورت مردم چگونه می‌توانستند درک کنند که عظمت و شکوهی که از او تراوش می‌شود، ناشی از رسالت سماوی اوست، نه از قدرت دنیوی او؟ درحالی که تابش نور الهی بر انسان عادی به منزلهٔ گواهی بر رسالت اوست.

بهرام سرش را تکان داد و دوباره پرسید:

«موضوع دیگری که فکر مرا به خود مشغول کرده این است که توجه چیزهایی به پدرم، برادرم هرمز، عموهایم و به این زن، دِناگ، گفته‌ای، که آنقدر تو را ستایش می‌کنند؟ آیا برای آنها اسراری از عالم را فاش کرده‌ای؟»

ــ آنها فقط از دهان من حقایقی را شنیدند که در وجود آنها بود. همهٔ مردم همیشه به ندای درونِ خویش گوش فرا می‌دهند.

مانی آخرین جملات را بسیار آهسته بیان کرد و بهرام برای اینکه صدای او را بشنود، بیشتر به جلو خم شد. آن دو مرد تقریباً همسن بودند، ولی مانی نحیفتر به نظر می‌آمد. با مشاهدهٔ آن دو، هیچ کس نمی‌توانست باور کند مردی که با مهربانی به حرفهای مانی گوش می‌دهد، زندانبان اوست و هیچ کس نمی‌توانست باور کند که محکومی بتواند آنقدر بی کینه با دشمن خود حرف بزند. با این احوال از ترحم، گذشت و بخشش سخنی به زبان نیامد، گویی بین این دو مرد شکنجه و رنج محکوم به چیزی گرفته نمی‌شد.

در هشتمین روز، زراو، نوازندهٔ بربط که مدت چهل سال از لطف اردشیر و شاپور برخوردار بود، به دیدن مانی آمد. او مردی بلند قامت و مغرور بود. زراو همیشه خرد و دانش مانی را تحسین کرده و بارها با او به گفتگو نشسته بود. صدور حکم اعدام مانی او را به شدت منقلب کرد و به عنوان اعتراض به این بی‌عدالتی، با ساز خود به حیاط قصر آمد. زراو مستقیماً به سوی مانی رفت، دست او را بوسید، سپس در کنار محکوم نشست و شروع به نواختن کرد.

نگهبانان جرأت مداخله پیدا نکردند و به دنبال یکی از مقامات دربار فرستادند. مقام درباری با نگرانی و ناراحتی ابراز کرد که درست نیست شخصیتی چون زراو در چنین مکانی بنشیند و ساز بزند.

ــ آیا من در محوطهٔ قصر سلطنتی نیستم؟

ــ چرا بدون شک. ولی این محل حیاط محکومین است!
ــ در نظر من، این حیاط از تمام مکانهای دیگر قصر محترم‌تر است.
ــ ولی شخصی که برای شاهنشاهان موسیقی می‌نوازد، نمی‌تواند برای یک محکوم نیز بنوازد!

قبل از آنکه زراو پاسخ بدهد، صدای مانی که نفس‌نفس می‌زد به گوش رسید. او وارد بحث آن دو نشده بود، حتی به نظر می‌رسید که به گفته‌های آنها هم گوش نداده بود. مانی که گویی گفتگویی دیرین را با نوازنده دنبال می‌کند گفت:

«زراو، می‌دانی، از روز ازل، تمام هستی غرق نغمه‌ای شیوا بوده است که تشویش و هرج و مرج خلقت آن را از یاد ما برده است. ولی نوای بربطی که با روح هنرمند تلفیق شده باشد می‌تواند دوباره این نوای استثنایی را به یاد ما آورد...»

ــ مانی، حرفهای خردمندانهٔ تو در گوش من همچون نوایی بی‌نظیر طنین‌افکن است.

سپس زراو بدون توجه به اندرزها و تهدیدها تا شب در کنار مانی به نواختن ادامه داد. می‌گویند در آن روز بهرام به شکار رفته بود، و در طول غیبت شاهشاهان هیچ کس جرأت نکرد با نوازندهٔ مشهور دربار ساسانی به خشونت رفتار کند.

فردای آن شب، به دستور پادشاه، نگهبانان به اتاق نوازنده رفتند تا او را به پیشگاه بهرام ببرند. اما زراو را در تخت خود مرده یافتند، و این نشانهٔ واپسین اعتراض او نسبت به محکومیت مانی بود.

در چهاردهمین روز، تماشاچیان دیگر از این نمایش یکنواخت خسته شده بودند و پیروان مانی به دور او گرد آمدند. نگهبانان به آنها اجازه نشستن در کنار محکوم را نمی‌دادند. آنها در سکوت از مقابل مانی می‌گذشتند، به نظر می‌آمد مانی به شدت عذاب می‌کشد؛ گاه از هوش

می‌رفت، سپس به خود می‌آمد و می‌کوشید بدن کرخ شده‌اش را تکان دهد، ولی به محض آنکه به یک سوی می چرخید دوباره می‌خواست به سوی دیگر بچرخد.

در لحظه‌ای پیروان او شنیدند که می‌گفت:

«تو نوشتی، نوشتی، ولی آنها نخواندند. تو یک چیز گفتی، ولی آنها چیز دیگری فهمیدند، زیرا انسانها طالب چیز دیگری بودند.»

در این لحظات اشک از چشمهای او جاری بود. ستایشگران به یکدیگر می‌نگریستند و در سکوت از خود می پرسیدند که آیا با آنها حرف می‌زند؟

در هفدهمین روز، همه دیگر می پنداشتند لحظات آخر فرا رسیده است. نگهبانان اجازه دادند پیروان مانی به او نزدیک شوند. پرسشی بی‌پاسخ مانده بود، ولی نبض مانی چنان ضعیف می‌زد که پیروانش برای اینکه او را بیشتر عذاب ندهند از پرسش چشم‌پوشی کردند.

مانی، گویی اضطراب ناگفتهٔ آنها را درک کرده است، چشمهایش را باز کرد و نجواکنان گفت:

«و بعد؟ آن قسمتی از من که تاریکی بوده است به دنیای تاریکیها می‌پیوندد، و آن قسمتی که روشنایی بوده است به باغهای روشنایی ملحق می‌شود.»

غروب هنگام کمی پیش از بسته شدن درها، ناگهان مانی سرش را بالا گرفت و لحن کلامش محکم شد. شاید نیز صدای «همزادش» بود.

ــ هنگامی که تو آخرین بار چشم برهم می‌نهی بی درنگ بی‌آنکه خواسته باشی گشوده می‌شوند. و لحظاتی در ناباوری خواهی بود. فرق نمی‌کند که به کدام آیینی وابسته باشی. در نزد معتقدان بسیار مؤمن شک پا بر جا می‌ماند؛ و در عدم اعتقاد امیدی مکتوم هست. در مقابل آن دنیا افراد بشر فقط نقش بازی می‌کنند، اعتقاد و ایمان آنها در درون

کالبدهای خسته‌شان نقش بسته است.

همه در انتظار بودند. مانی به زحمت نفس می‌کشید، اما به حرف زدن ادامه داد:

«سپس زمان آزمایش فرا می‌رسد.»

شخصی در اطراف او نجواکنان واژه «مکافات» را بر زبان آورد، مانی گویی به او توهین شده است، پاسخ داد:

«کدام مکافات؟ زمانی که چشمهایت را می‌بندی، رای از پیش صادر شده است! با لبهای تو!»

در این لحظات تمام اجزای چهرهٔ او نشاط پیشین را بازیافته بود.

ــ پس از آنکه لحظه ناباوری به پایان می‌رسد هرکس به عادات و عیوب خود بازمی‌گردد و افراد بشر از هم جدا می‌شوند. محکمه‌ای درکار نخواهد بود. آن کسی که برای سلطه بر انسانها زندگی کرده بود از اینکه نمی‌تواند فرمان دهد رنج خواهد کشید؛ آن کسی که به خاطر ظواهر زندگی کرده بود، همه چیز را از دست می‌دهد؛ آن کسی که به خاطر مال زندگی کرده بود، در دستهایش چیزی نخواهد ماند، هر چیز که به او تعلق داشت از آن پس به دیگران تعلق خواهد گرفت. مانند سگی دربند، کششی مهارناپذیر او را به سوی مکان زندگی خاکی خود برمی‌گرداند و در جایی که او ارباب بود به فقیری مفلوک تبدیل می‌شود.

«باغهای روشنایی از آن انسانهایی است که در زندگی بی‌نیاز بوده‌اند.»

مانی سکوت کرد و چشمهایش را بست. از آن پس گویی که موعظه را برای خود بازگو می‌کند، لبهایش به آرامی تکان می‌خورد. گاهی عبارتهایی بی سروته از دهان او به گوش می‌رسید:

«... آفتاب دیگر چشمهای تو را آزار نخواهد داد... تو که می‌توانی خوشبختی دیگران را مشاهده کنی... همچون عطر معشوقه‌ای... این زن پیر نخواهد شد... تو بر فراز هرمی بلند... تمام کتابها را پیدا خواهی

کرد... تو به مصر و دورتر از آن خواهی رفت...»

در بیستمین روز، مانی به پیروانش دستور داد که از آنجا دور شوند، تا احتمالاً به خاطر او مورد رنج و آزار قرار نگیرند:

«دور شوید، متفرق شوید، بگذارید سیل انتقام دور شود، آن گاه دوباره می‌توانید برخیزید.»

پیروان مانی متفرق شدند ولی نام او را در همه جا نوشتند. با زغال، با گچ؛ حتی در چوب و سنگ نام او را حک کردند. روی حصارهای شهرها، روی دیوارهای قصرها، زندانها، سربازخانه ها و مکانهای نیایش، دستهایی نامرئی نام مانی را نوشتند.

این عمل نشانهٔ اوج خشم این انسانهای صلحجو بود. آنها به نشانهٔ اعتراض به عصر خود، امپراتوری ها، نژادها، اشراف، موبدان و جلادان نام مانی را در سراسر قلمرو شاهنشاهی ساسانی حک کردند.

* * *

در بیست و ششمین روز، آخرین پردهٔ این نمایش دلخراش به پایان رسید. فقط زنها ساکت و اندوهگین در کنار مانی بودند. او دیگر نمی‌توانست تکان بخورد و به زحمت نفس می‌کشید. مانی نگاهی به دِناگ افکند، او بلافاصله در گوش زنها نجوا کرد. زنها همه از جای خود برخاستند و آن محل را ترک کردند. در میان آنها زنی بود که او را دختر آتیمار[1] می‌نامیدند. دختر آتیمار شروع به خواندن آواز کرد:

خورشید تابناک که گرما می‌دهد،<br>
خورشید تابناک که خوشه ها و بدنها را به بار می‌نشاند<br>
آن گاه غروب می‌کند، تا بتوانیم جشن بگیریم<br>
خورشید تابناک که چشمانش را به روی دیوانگیها و

1) D'athimar

خیره‌سریهای ما می‌بندد،
فردا در همین جا با گذشت و سخاوتمندی پدیدار می‌شود
او از ما نه حق‌شناسی می‌خواهد و نه انقیاد
او با بلند همتی طلوع می‌کند و با شکوه غروب

دختر آتیمار همچنان آواز می‌خواند که رنج مانی به پایان رسید، دِناگ پلکهای او را بست، سپس برای آخرین بار او را بوسید.

مانی در سال ۵۸٤ برطبق تقویم منجمان بابل، در چهاردهمین روز ماه آدار، و روز دوشنبه ۲ مارس ۲۷٤ میلادی، از جهان رفت.

# فرجام کار

پادشاه از ترس اینکه گور مانی زیارتگاه بشود، جنازهٔ او را به نزدیکانش تحویل نداد. بهرام دستور داد پوست او را از کاه پر کنند وعریان، به مدت سه روز بر سر دروازهٔ شهر بت‌لاپات بیاویزند، تا همه بفهمند که او مرده است.

ولی قسمتی از دیوار دروازه زیارتگاه پیروان مانی شد، ستایشگران او سوگند یاد کرده بودند که از آن پس او را جز مانی هایی[1] «مانی زنده» به نام دیگری نخوانند، نامی که در تمام نوشتهٔ و دُعاهای آنها دیده می‌شود و یونیان وی را به نامهای «مانی خایوس»[2]، «مانی کااِ اوس»[3] یا «مانی که»[4] خوانده‌اند.

از آیین مانی، کتابهای او، نقاشیهایش و رسالت او مبنی بر ایجاد هماهنگی بین انسانها، طبیعت و خداوند، چیز زیادی باقی نمانده است. از آیین پرستش زیباییها امروز جز کلمهٔ «مانوی» چیزی

1) Mani–Hayy
2) Mani Khaios
3) Mani Chaeus
4) Mani Chee

نمی‌دانیم، زیرا متعصبین ایران و روم سعی کردند تا آثار آیین او را نابود کنند. چه چیز در اعتقاد مانی آنقدر خطرناک بود که حتی از خاطره‌ها نیز می بایست محو شود؟

«من از کشور بابل آمده‌ام، تا فریادم در سراسر دنیا طنین‌افکن شود.»

به مدت هزار سال، فریاد او شنیده شد. در مصر او را «حواری مسیح» می‌نامیدند، در چین به او «بودای روشنایی» می‌گفتند؛ ولی خیلی زود کینه‌ها بر علیه آیین او طغیان کرد. پادشاهان اورا نفرین کردند، برای آنها مانی «شیطان دروغگو»، و «شیاد ملعون» بود و رسالت او را «کفرآمیز» می‌دانستند. سپس هیزم‌ها به آتش کشیده شد. نوشته‌های او، پیروان او و زنانی که حاضر نبودند او را نفرین کنند به خاکستر تبدیل شدند.

**First published 1995**

**Reprinted 1998**

نشر گفتار

امین معلوف، نویسندهٔ کتابهای *لئوی آفریقائی*، ***جنگهای صلیبی از دیدگاه مشرق زمین و سمرقند***، در ***باغهای روشنایی*** سرگذشت مانی و چهرهٔ واقعی این مرد صلح طلب را به گونه ای بسیار شیوا و جذاب به رشتهٔ تحریر در آورده است:

«من از کشور بابل آمده ام، تا فریادم در سراسر دنیا طنین افکن شود.»

به مدت هزار سال، فریاد او شنیده شد. در مصر او را «حواری مسیح» می نامیدند، درچین به او «بودای روشنایی» می گفتند، ولی خیلی زود کینه ها بر ضد آیین او طغیان کرد و متعصبان ایران و روم کوشیدند تا آثار آیین او را نابود کنند. چه چیز در اعتقاد مانی آنقدر خطرناك بود که حتی از خاطره ها نیز می بایست محو شود؟ مانی کدام سدهای مقدس و تجاوزناپذیر را تکان داده بود؟ کدام شریعتها و ممنوعیتها را زیر پا گذاشته و نادیده گرفته بود؟

از آیین پرستش زیبایی ها امروز جز کلمهٔ «مانوی» چیزی باقی نمانده است و بندرت از این کیمیاگر صلح که از سرزمین بین النهرین برخاسته و در عین حال نقاش، پزشک و پیامبر نیز بوده است، یادی می شود مردی که در قرن سوم میلادی افکاری کاملاً نوین، عمیقاً انسانی ودر عین حال پرشهامت را عرضه کرد.

*باغهای روشنایی* که به منظور تجلیل از مانی و نقش تحسین برانگیز شاپور اول ساسانی در گسترش آیین او نوشته شده است معنای خاصی می یابد. در این دوران فریاد این مرد بیش از هر زمان دیگری می باید شنیده شود و چهرهٔ واقعیش پس از قرنهای طولانی آمیخته با دروغ و فراموشی، از پرده بیرون آید.

ISBN: 964-5570-33-6　　شابک: ۶-۳۳-۵۵۷۰-۹۶۴

قیمت ۹۵۰ تومان